

شماره ۳۸۳۳
چهارشنبه ۲۲ اسفند ۱۳۹۷
۱۰۰ صفحه، ۵۰۰۰ تومان

با گزارشها و گفتگوهای اختصاصی، دهها مطلب جذاب
داستان، ترجمه، مصاحبه، سرگرمی، جدول و خواندنی های دیگر

ویژه نوروز ۹۸



بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ماه پرخیر و برکت رجب المرجب بویژه سالروز ولادت باسعادت مولی الموحدین حیدر کرار حضرت علی(ع) و روز پدر را به همه شما خوانندگان گرامی و ارجمند تبریک و تهنیت می‌گوییم.



نوروز به طور خلاصه خوب است. اول سال هجری شمسی است. روز نو، اول بهار، اول رویش و جوشش طبیعت و اول شروع زیبایی‌ها در عالم طبیعت است. این را برای خودتان هم اول بالندگی و جوشش و اول بروز زیبایی‌ها قرار دهید و برای خودتان روز نو کنید.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

مجله اطلاعات هفتگی فرا رسیدن سال نو را به همه شما خوانندگان خوب و ارجمند قدیمی‌ترین نشریه هفتگی کشور تبریک و تهنیت گفته و برای همگی سالی پر از خیر و برکت و صفا و سلامت و مهر و مودّت مسألت می‌نماید.





لحظه تحویل سال

ساعت یک و بیست و هشت دقیقه و ۲۷ ثانیه بامداد
روز پنج‌شنبه اول فروردین ۱۳۹۸ هجری شمسی
مطابق ۱۴ رجب ۱۴۴۰ هجری قمری و ۲۱ مارس ۲۰۱۹ میلادی

دعای مخصوص ماه مبارک رجب

"يا مَنْ اَرْجُوهُ لِكُلِّ خَيْرٍ وَ آمَنُ سَخَطَهُ عِنْدَ كُلِّ شَرٍّ يا مَنْ يُعْطِي الْكَثيرَ بِالْقَليلِ يا مَنْ يُعْطي مَنْ سَئَلَهُ يا مَنْ يُعْطي مَنْ لَمْ يَسْئَلْهُ وَمَنْ لَمْ يَعْرِفْهُ تَحَنُّناً مِنْهُ وَرَحْمَةً اَعْطِني بِمَسْئَلَتي اِيّاكَ جَميعَ خَيْرِ الدُّنْيا وَ جَميعَ خَيْرِ الْأخِرَةِ وَاصْرِفْ عَنّي بِمَسْئَلَتي اِيّاكَ جَميعَ شَرِّ الدُّنْيا وَشَرِّ الْأخِرَةِ فَاِنَّهُ غَيْرُ مَنْقُوصٍ ما اَعْطَيْتَ وَ زِدْني مِنْ فَضْلِكَ يا كَريمُ"



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز و مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک‌پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com

آگهی‌ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی چهارشنبه ۲۱ فروردین ۱۳۹۸ منتشر می‌شود

در این شماره می‌خوانید:



خجستگی آغاز تحول

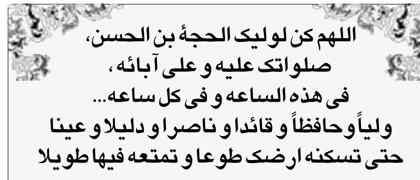
نوروز آغازگر تحول است و دگرگونی را با خود به همراه دارد؛ کهنگی زمان از یادها زدوده می‌شود و همه موجودات جان تازه‌ای می‌گیرند. سبزشدن گیاهان، رویش دانه‌ها و جاری شدن آب زنده شدن دوباره طبیعت را به انسان خبر می‌دهند. بهار فصل آفرینش و نوشدن است. بهار زیباترین فصل سال و نوروز شادترین روز جهان است. عطار نیشابوری گفته: «جهان از باد نوروز جوان شد /زهی زیبا که این ساعت جهان شد / شمال صبحدم مشکین‌نفس گشت /صبای گرم‌رو عنبرفشان شد». امیدوارم این بهار برای همه مردم سرزمینم بهار خوبی باشد. نوروز را بر ایتان گرامی می‌دارم و آغاز سال نو را پیشاپیش به شما شادباش می‌گویم و از صمیم قلب بهروزی و بهنودی را در این سال از ایزد مهربان برایتان آرزومندم.

اصغر شاهنظری ـ رامسر

به خدا پناه ببریم

درباره نجوم، کهکشانها و منشا تمدنهای بشری و منشا پیدایش و خلقت صدها کتاب تحقیقاتی نوشته‌اند. نظریه‌های گوناگونی هم ارائه شده که بسیار هم خواندنی است ولی هنوز منشا تمدنها و فلسفه خلقت محل بحث است و تکلیف بشر در مکاتب فلسفی و موضوعی چون برزخ و بهشت و جهنم و... در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. خلاصه آنکه وضعیت پیچیده و قابل بحث و نظر است و همین ناشناخته‌ها باعث شده است که عده‌ای سر از کفر و الحاد درآورند. حتی در مقاطعی اندیشمندان بزرگی در تاریخ کلام و فلسفه تکفیر شده‌اند. ملاصدرا و ابن سینا نمونه‌هایی از این دست به حساب می‌آیند. از آنجا که درک ناشناخته‌های خلقت با ذهن محدود بشری ناممکن می‌نمایاند، بهتر آن است که در هنگام پریشانی و حیرانی آدمی به خدا پناه ببرد و ذهنش را درگیر نکند و آنچه را که در فهمش نیست به خدا واگذارد و به کلام خدا در کتاب آسمانی پناه ببرد چرا که عقل انسان محدود است و شناخت پدیده‌های خلقت به ظرفیتی فراتر از ذهن محدود محتاج.

اسماعیل واعظ جوادی- آمل



به روستای من بیا

روستای من کوه و دشت و چشمه و بانگ و نوا دارد. اهلش مردمی بامعرفت ساده و باصفایند. دل هر مزرعه‌اش در فصل کاشت زن و مرد دوشادوش بی کینه آوازخوان شاکر خدا. با نهری روان در دل دشت و آبی جاری سمت دشت خدا. جرعه‌ای از چشمه‌اش بنوش. به کوه و کمرهایش بنگر و صدای قوچ و میش و بزغاله‌ها را بشنو و ببین که میان دشت و دمن، ماغ می‌کشد گاو مش حسن، پرسه می‌زند ماکیان مش رحمان، به گوش می‌رسد آواز نی لبک رمضان چوپان. پوستین بر تن، چارق به پا. پای درخت تبریزی و توسکا. می‌سراید چکاوک سرخ. سر شاخسار. گویی نغمه روح‌افزا. با عطر خوش یاس و گلها روح تازه کن پیچکها و چمنهایش را ببین که چه جلوه‌ای داده‌اند به دشت. بیا به آغوش عشق و امید. خسته از شهر اندکی که بمانی می‌شوی دلباخته روستا.

صفر مدانلو کردی

انتظار

اینک دو سال است که هر روز از پنجره خانه‌مان به کوچه نگاه می‌کنم به امید آمدن تو. دو سال است به شوق آمدنت هر روز به عقربه‌های ساعت دیواری‌مان چشم می‌دوزم. دو سال است وقتی تلفن زنگ می‌زند سراسیمه گوشی را برمی‌دارم اما صدا، صدای تو نیست. در این دو سال وقتی درِ حیاط خانه‌مان را می‌زنند با عجله می‌دوم در را باز می‌کنم به این امید که شاید تو باشی اما کسی که در آستانه در ایستاده است تو نیستی و بدین سان همه امیدهایم در آن روز نقش بر آب می‌شوند و باز فردای آن روز دوباره امید دیدنت در قلبم جوانه می‌زند.

بیا خوب من، بیا مهربانم، بیا تا من خوب بودن، مهربان بودن و محبت دستانت را به تمام مردم شهر بگویم... و بگویم که تو فرشته‌ای بودی و من قدر تو را ندانستم.

غلامعلی چریکی ـ گچساران



با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن سال جدید به همه شما گرامیان و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

صغری موسوی-شوشتر

مطلبی که برای ما فرستادید برای چاپ در صفحه پیامها طولانی است، بهتر است متن کوتاهتری ارسال کنید که بیشتر از دو سطر نباشد تا در آن قسمت چاپ شود. موفق باشید.

شهرام حیدری-اهواز

مطلب شما به همراه بروشور سازمان بین‌المللی سیتی وان به دستم رسید و از اینکه یک ایرانی توانسته است به موفقیتهایی در عرصه علمی دست پیدا کند خوشحال شدم. انشاالله شاهد موفقیتهای روزافزون جوانان نخبه ایرانی باشیم.

مهدی یحیایی -اندیشه

مطلب گوسفند متعصب شما به دستم رسید. به دوستان گفته‌ام که در یکی از بخشهای مجله آن را مورد استفاده قرار دهند. موفق باشید.

عبدالحسین بایگان-آمل

تاکسی‌های اینترنتی اتفاقاً برای مردم رضایت‌آوردند. شگرد خاصی هم در کار نیست تنها با حذف هزینه‌های اضافه و ایجاد رقابت به قیمتهای مناسب رسیده است. در مورد روند افزایش قیمتها و گرانی نیز حق با شماست. فعلاً گویا هیچ نظارتی بر بازار نیست. در چنین شرایطی بهتر است که به خدا پناه ببریم و به آینده امیدوار باشیم.

سید کمال سیدمحمود-تهران

من هم با شما موافقم. روالی که در برنامه‌های تلویزیونی و حتی مسابقات مختلف شاهد آن هستیم، روال بسیار ناپسند و نامعقولی است. در گذشته یک بلیت بخت‌آزمایی ملی داشتیم و آن همه حرف و حدیث روی آن بود اما حالا تقریباً تمام برنامه‌های تلویزیونی دعوت به بخت‌آزمایی ملی است. و بیشتر به نوعی قمار شبیه است که صورت مدرن به خود گرفته است.

ناصر پوریوسف-آبادان

پیشنهاد شما را با دوستان در تحریریه در میان خواهم گذاشت. انشاالله در سال جدید بتوانیم بیش از گذشته پیشنهادات خوانندگان گرامی را به موقع اجرا کنیم.

از خوانندگان عزیزی که اسامی آنان در ذیل می‌آید تشکر می‌کنم و از اینکه صرفاً به چاپ اسامی آنها بسنده کرده‌ام عذرخواهم. انشاالله در سال جدید فرصتی فراهم شود تا از خجالت دوستان درآیم.

عباس عابد ساوجی، اکبر بزرگمهر، عبدالامیر اسدالله زاده، اسماعیل دادرس، سوالی برزار، سیمین فرحی، الناز نوری، شیرزاد راوند، غلامعلی قاضی شهرضا، علی محمدی، حسین مستعلی‌زاده، حسین آزادی، داود خامنه، علیرضا آقاجانی، پریسا شیوا، آرمین سفیدیان، منیژه ابراهیمی، علی حضوری، زهرا پاشازاده، عبدالحسین بایگان، قدرت باقری، مرتضی ذاکری، سعید کوهی، عباس توکلی شهمیرزادی، هما ملکی و...

اگر نام خواننده ارجمندی از قلم افتاد پوزش می‌خواهم و برای همگی شما خوانندگان وفادار و صمیمی سالی خوش و سرفراز همراه با برکت و صحت و سلامت آرزو می‌نمایم.

※ درباره این شماره

سردبیر

این شماره در صد صفحه تقدیم شما شده است. از چند هفته پیش تا آخرین روز، در تلاش برای تهیه گزارشها و مصاحبه‌های خواندنی و اختصاصی بوده‌ایم. برخی از همکاران برای تدارک این شماره بخصوص در این روزهای آخر تا نیمه شب بر سر کار بوده‌اند تا در حد وسع بهترین مطالب را برای شما تدارک کنند. با این همه صفحات و مطالبی بر زمین ماندند. تلاش کرده‌ایم همه مطالب اصلی مجله سر جایشان باشد اما به ناچار صفحاتی کم شدند یا امکان چاپ نیافتند. مثلاً برخی صفحات ورزشی و هنری از آن جمله‌اند. صفحه سیاسی یک صفحه شد، همین طور از هر دری سخنی و دیدنیهای ایران که کوتاهتر شدند یا گشتی در فضای طنز مجازی، راز سلامتی و یکی دو داستان که به چاپ نرسیدند و گمان می کنیم مطالب ویژه توانسته جایشان را پر کند.

قیمت مجله این شماره قیمت مجله دو هزار تومان بیشتر شد. شاید بگویید زیاد است. اما بد نیست بگوییم درهمین چند ماه گذشته بهای کاغذ، مرکب، زینک، کاغذ گلاسه جلد و ملزومات چاپ سیصد درصد رشد داشته‌اند و این حکایت عجیبی است که خودمان نیز از آن سر درنیاورده‌ایم. پس مطمئن باشید که چاره‌ای جز افزایش قیمت نداشته‌ایم.

قدردانی وظیفه خود می‌دانم از همه همکاران سختکوش و پر تلاشم در مجله و نیز از همه نویسندگان ارجمندی که در طول سال همراهیمان کردند و نیز خوانندگان فعال، دلسوز و وفاداری که همواره بهترین پشتوانه ما هستند بویژه از خبرنگاران فعال مجله قدردانی کنم همچنین از عزیزان موسسه اطلاعات، از مدیریت گرفته تا سرپرستان و همکاران محترم در بخشهای مختلف فنی و پیش از چاپ و چاپ و صحافی و توزیع و فروش و همه دیگر عزیزان و نیز کلیه نمایندگیهای موسسه در سراسر کشور و نیز همه دکه داران گرامی که درامر توزیع مجله زحمت می کشند تشکر می کنم. تهیه و تدارک وانتشار و توزیع مجله زنجیره به هم پیوسته ای است که با هم معنا پیدا می کند و با همراهی خوانندگان که سرمایه‌های اصلی و مهم آن به حساب می آیند به نتیجه می رسد و امکان حمایت می یابد. امیدواریم این زنجیره همراه مستحکم و به هم پیوند خورده امکان ادامه حیات بهتر و متعالی‌تر را برای قدیمی‌ترین نشریه کشور که بهار امسال هفتاد و هشتمین سال انتشار را آغاز می کند فراهم آورد. برای همه شما گرامیان و خوانندگان وفادار و صبور اطلاعات هفتگی سالی همره با برکت و سلامت و سعادت مسألت می کنم واز خداوند می خواهم که به همه ما توفیق خدمت شایسته به این مردم خوب در هر سنگری که هستیم مرحمت فرماید و کشور و ملت را از مشکلات و تنگناها و دشواریها برهاند و بیش از پیش آنان را به آینده و پیشرفت امیدوار کند.

در پایان اگر گمان دارید که کوتاهی کرده‌ایم و به درستی شرط خدمت به جای نیاورده‌ایم بر ما ببخشید و عفومان کنید.



دوچرخه سوار عاشق گل
آقـای مهدی زنجانی کـه خانه و شهر و دیار را با گل می‌پسندد
عکس از علی‌اکبر فرقانی



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سالی که گذشت و سالی که در راه است

سـالی که گذشت: سالی که گذشت خوشـبختانه از جهات بلایای ارضی و سماوی البته که سال خوبی بود. زلزله نداشتیم مثل سال گذشته که زمستان را بر ما تلخ کرد و مردم غرب کشور را عزادار و چادرنشین.

سیل البته داشتیم اما از آن طرف باران رحمت خدا را داشتیم که امسال برکات خداوند را بیش از هر سـالی نصیب ما بندگان فراموشکار کرد و به عمل ما نگاه نکرد و به کرم خود دیده دوخت اما از اینکه بگذریم، بی تعارف امسال برای مردم ما از نظر اقتصادی سال خوبی نبود. تورم و گرانی بلای جان کشور و ملت شد و جامعه را در تنگنا و فشار قرار داد که یکی از دلایلـش تحریم ناجوانمردانه آمریکا بود که مـا را وارد یک جنگ اقتصادی تمام عیار کرد اما دلیل دیگر و مهمترش بی‌سیاستی و بی‌تدبیریهایی بود که رانتها و فسادهای بزرگ را به بار آورد و اگر نبود این سـوء‌تدبیر و مفسـده‌های ناشی از آن، تحمل این فشارها برای مردم بسیار آسانتر می‌شد. خبر سوءاستفاده‌ها و مفاسد عجیب و غریب که در دادگاههای علنی مردم از آن باخبر شـدند هم مایه غم بوده و هم خوشـحالی به دنبال داشـت. یکی از این بابت که چرا در شرایط جنگ اقتصادی و تنگنای معیشتی و سختی زندگی مردم چنین فسادهایی به وجود آمده و اجازه این دزدیهای بزرگ داده شده و مایه خوشحالی از این بابت که دستگاه قضا پای این خاطیان را به دادگاه کشانده و قصد مماشات با آنها را ندارد. امید که قبل از پیدایی مفاسد بسترها و زمینه‌های بروز چنین مفاسدی هم از بین برود.

به هر حال سال ۹۷ با همه دشواریهایی که داشت به سر رسید و همه ما در انتظار سالی جدید هستیم.

سـالی که در راه اسـت: تا چند روز دیگر سال جدید از راه می‌رسد. باز هم بی‌تعارف باید گفت سال آینده سال سختی است. اما همین سختی و دشواری که با ادامه تحریمهای ظالمانه می‌تواند سـخت‌تر هم بشـود در صورتی که خوب مدیریت شـود و از اشتباهات گذشـته دوری کنیم امکان تبدیل شـدن به فرصت را دارد. اینکه بتوانیم قاطعانه در برابر فسـاد و رانت خواری و ویژه خواری بایسـتیم، به تولید داخلی بهـا بدهیم و به ظرفیتهای فـراوان جوانان و کارآفرینان و نخبگان این کشـور بزرگ توجـه کنیم و به اقتصاد داخلی رونق ببخشیم.

چند تقاضا: گرچه در مقام نصیحت نیستم و اصولاً مخاطبان را خود به قدر کافی دانا و فاضل و فهیم می‌دانم که نخواهم نکته‌ای بگویم که نمی‌دانند اما چند تقاضا دارم. چهارشنبه سـوری در راه است. سنت خوبی است. مطابق سنت عمل کنیم. مثل گذشتگانمان. خدای ناکرده آن را تبدیل به چهارشـنبه سـوزی نکنیم. خدا نگذرد از فرد یا افرادی که این آیین چشم نواز را با ترقه بازی و بمب اندازی و آلودگی صوتی و خطر و مزاحمت از نفس انداختند و به کژراهه کشـاندند. چنین نکنیم. دیگر آنکه این روزها دشـواری و تنگی معیشت برای خیلیهـا عیـد و بهار را از رنگ و رخ انداخته اسـت. هنوز برایشـان پاییز و زمسـتان تمام نشـده... "ای که دسـتت می‌رسـد کاری بکن، پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار..." این را به خودم نیز می گویم و به شما عزیزان هم. هر کس در حد وسع خود سفره‌ای را رنگین کند و رنگ سـبزی بپاشـد به بام خانه کبودی و سرخی بنشاند بر رخ زرد نیازمندی. باور کنید با همه اوضاع و احوالی که داریم ملت فقیری نیستیم. نه آنقدر فقیر که عاطفه و مهر را هم به کناری نهیم. اگر زمانه بیرحم است و یا اگر مسئول و یا دولتمردی کارش را درست انجام نمی‌دهد یا خیانت می کند و اگر طرار ناجوانمردی دسـت در جیب این مردم می کند و به قیمت فقرشـان برای خود قصری بنا می کند و ثروتی می‌اندوزد ما خدای خویش را داریم و وجدان بیداری که به ما می گوید حتی در میان خیل حرامیان باید انسـان بود و شـریف زیسـت و از خویش نام نیک بر جای گذاشـت و دست افتاده گرفت و لبخند بر لب تب دار نشـاند و به دیگران شادی بخشید. بیاییم همه در سال جدید آدم دیگری شویم. مهربانتر، باگذشت تر و انسان تر. این ظرفیت در ما هست و از خدا بخواهیم که لحظه‌ای ما را به حال خویش وانگذارد و ما را از رحمت خویش محروم نسازد.

به آنچه خداوند بر ما واجب ساخته عمل کنید تا از بهترین مردمان شوید

● امام سجاد(ع)

ایران و جهان

رهبر انقلاب: خانمها باید اشتغال داشته باشند. بهترین اشتغال هم اشتغال علمی است

*رئیس جمهور برای سفری سه روزه عازم عراق شد

*رئیس‌جمهور عـــراق: ایران در روزهای سخت در کنار ما بود، در روزهای سخت در کنار ایران هستیم

*مدیر رادیو از راه اندازی رادیو سفر خبر داد

*لاریجانی رئیس مجلس: فربه شدن دستگاههای اداری سرمایه گذاری عمرانی را کاهش داد

*اردکانیان وزیر نیرو: مشکل آب بدون مشارکت همگانی حل نمی‌شود

*رئیس سازمان انرژی اتمی: دستاوردهای جدید هسته‌ای در سال ۹۸ به بهره برداری می‌رسد

*تعداد کارمندان و بازنشستگان دولت به ۴ میلیون و ۷۴۸ هــزار نفر رسیدبر اساس اعلام دولت تعداد کل بازنشستگــان کشوری و لشکــری دو میلیون و صد و یازده هزار نفر است که متوسط حقوق آنان به دو میلیون و سیصد و بیست هزار تومان می‌رسد.

*وزیر کشور: کالاهای موردنیاز شب عید تامین شد

*رئیــس سازمان برنامه و بودجه: سقف معافیت مالیاتی کارمندان ۲ میلیون تومان شد

*با ادغام ۵ بانک اصلاح نظام بانکی کشور آغاز شد

*جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: پیوستن ایران به لوایح FATF نیاز اساسی کشور است

*عمرالبشیر رئیس‌جمهوری سودان، برای کناره گیری از قدرت اعلام آمادگی کرد

*آمریـــکا: ترکیـــه منتظر عواقب خریـــد "اس ـ ۴۰۰" از روسیه باشد

*قطع گسترده برق، ونزوئلا را فلج کرد

*ترور ولیعهد سعودی به دست برادرش ناکام ماند

*کارشناسان روسی: پوتیــن در حال آماده باش برای جنگ اتمی محدود است

*ترامـــپ: تصمیم کـــره شمالی بـــرای بازسازی سایت موشکی، مانع بهبود روابط است

*نخســت وزیر مجارستان: خطر تجزیه، اتحادیه اروپا را تهدید می کند

*موگرینــی: اراده‌ای بـــرای برقـــراری صلح در خاورمیانه وجود ندارد

*بولتون، کره شمالی را تهدید به تحریمهای بیشتر کرد

*پوتین: اوضاع بحرانــی خاورمیانه تبعات منفی بر روسیه دارد

*اوبامـــا رییس جمهور سابـــق آمریکا: خوشحالم بدون رسوایی ریاست جمهوری را ترک کردم

*آلمان:حزب الله بخشی از جامعه لبنان است

*روسیـــه، آمریکا را تهدید بـــه مقابله به مثل در موضوع موشکی کرد

از هر دری سخنی

*جهان، جهان استارت آپ هاست

در انتخابات اتاق بازرگانی تهران، یک اتفاق جالب افتاد. مردان بزرگ این اتاق که همیشه و در طول چهاردهه گذشتـــه و حتی بیشتر سکاندار این نهاد بودند جایشان را به فعالان نسبتاً جوانی دادند که در حوزه کســـب و کارهای نوین یا استارت آپ ها کارنامه موفقی داشتنـــد و این تحول نشان داد که دیگر دوران سلطان پسته، سلطان خرما یا سلطان فرش و زیره گذشته است.

مشهورتریـــن چهـــره‌ای که همیشـــه در این اتاق بود و حالا دیگر نیست **اسدالله عسگراولادی** شاخص‌ترین چهره بازار ایران است. برادر مرحوم حبیب الله عسگر اولادی مرد نامدار عرصه مبارزه و سیاســـت که نمایندگی امام را در کمیته امداد بر عهده داشت و از بزرگان هیئت موتلفه اسلامی و از مبارزین پانزده خرداد ۴۲ به حساب می‌آمد.

روابط گسترده اسدالله عسگر اولادی که برخلاف برادرش یک چهره بازرگانی و اقتصادی و بازاری به حساب می‌آمد تا یک چهره سیاسی، بخصوص با چین و در امر صادرات باعث شده بود تا همیشه صندلـــی ثابتـــی در اتاق تهران و بیشتـــر به عنوان رئیس اتاق بازرگانی ایران و چین داشته باشد. اما در انتخابات اسفند او با فاصله‌ای قابل توجه نسبت به آخرین نفر، نتوانست به جمع برندگان راه یابد. دیگر چهره شاخص این اتاق یحیی آل اسحق است که سابقـــه وزارت و سالها حضور در کابینه را نیز دارد و حال نتوانست به این جمع راه یابد.

در انتخابـــات سایر مراکز کشـــور نیز شاهد ورود چهره‌هـــای تازه هستیـــم و این امر نشـــان دهنده نوعـــی تغییر در ساختار اتاقهـــا و بویژه ورود افراد شاخص کسب و کارهای جدید به بازار کار و تولید و تجارت کشور است. البته قبل از ایران سالهاست که صاحبان کسب و کارهای جدید و استارت آپها حاکمیـــت خود را تثبیت کردنـــد. اگر به فهرست ده چهـــره اول ثروتمندتریـــن افـــراد جهان نگاهی بیندازیم به خوبی به این نکته پی می‌بریم که تا چه حد اوضاع زمانه عوض شده است.

ثروتمندتریـــن فرد جهـــان بـــا ۱۳۱ میلیارددلار ثروت، **جف بـــزوس** است. صاحـــب آمازون که سایـــت اینترنتی خرید و فروش اســـت. پس از او **بیـــل گیتس** قرار دارد که بیش از ۹۶ میلیارد دلار ثروتش را مدیـــون راه اندازی شرکت کامپیوتری مایکروسافـــت است. ثروتمنـــد بعدی **وارن بافت** اســـت، مدیرعامـــل شرکت آمریکایـــی برکشایر هاتـــاوی، ۳ نفر اول ثروت دنیا آمریکایی‌اند. **برنار آرنـــوی** فرانســـوی صاحـــب "ال وی‌ام اچ" با ۷۶ میلیارد، **کارلوس اسلـــیم هانـــوی** مکزیکی مالک تله مکس با ۶۴ میلیارد دلار، **آمانسیـــو اورتگای** اسپانیایـــی مالک "زارا" با ۶۲/۷ میلیارددلار، **لری الیســـون** صاحب آمریکایـــی "سافت ور" با ۶۲/۵ میلیـــارد دلار و **مـــارک زاکربـــرگ** آمریکایـــی بنیانگذار فیس بوک با ۶۲/۳ میلیارد دلار دارایی در مقامهـــای بعدی قرار دارند. دو میلیاردر بعدی هـــم آمریکایی هستند که یکـــی **مایکل بلومبرگ** اســـت که شرکت بلومبـــرگ را راه انداخت و حالا بیش از ۵۵ میلیارددلار ثروت دارد و دیگری **لری پیـــج** که گوگل را راه انداخـــت و حالا ۵۰ میلیارد دلار دارایی دارد.

* جعبه گرانتر از شیرینی

یکـــی از گلایه‌هایی که همیشه مردم داشته‌اند این بود کـــه شیرینی فروشها شیرینـــی را با جعبه‌اش می‌فروشنـــد و به همین دلیـــل مردم مجبورند این گرانفروشی آشکار را تحمـــل کنند چرا که قیمت کارتـــن یک پنجـــم قیمـــت شیرینی اســـت ولذا

از جهان سیاست

تنش هند و پاکستان، قربانی شدن صلح



پویا حمداللهی

هند اعلام کرد مواضع پیکارجویان کشمیری که "در داخل خـــاک پاکستان" در منطقه "بالاکوت" مستقـــر بوده‌انـــد را هدف حمله هوایـــی قرار داده است.بـــه گفتـــه مقامـــات هندی ایـــن حمله علیه نیروهـــای "جیش محمد" بوده است که مسئولیت حملـــه انتحاری ۱۵ فوریه در کشمیر تحت کنترل هند را برعهـــده گرفته است. به محض آمدن این خبر بر سر تیتر اخبار سیاسی جهان بحرانی جدید بین هند و پاکستان شعله ور شد.

در طول ۷۰ سالی که از استقلال هند و پاکستان می گذرد، دو کشور سه بار با هم جنگیده‌اند و حتی می‌توان گفت چهار بار، چون آخرین باری که هند و پاکســـتان در ســـال ۱۹۹۹ در جنـــگ با یکدیگر درگیر شدند به طور رسمی اعلام جنگ نکردند.

آتش زیر خاکستر در روابط هند و پاکستان یکی از پایدارتریـــن کانون های خطر بالقوه ژئوپولیتیک جهـــان محسوب می‌شود. این امـــر سبب شده که دو کشور بـــه تولید تسلیحات هستـــه ای متوسل شونـــد- به همین جهت رویارویی نگران کننده در جنـــوب آسیا بیشتر از یک مناقشه منطقه ای بوده و حامـــل خطر گسترده تـــری است. کشمیر محور اصلـــی اختلافات این دو کشـــور است و دو جنگ تمام عیار بین این دو همسایه بر سر کشمیر بوده است که هریک ادعای مالکیت بر سر آن را دارند

نبایدشیرینی را با جعبـه فروخت اما قیمت کاغذ از ابتـدای سال تا حال چنان افزایش یافته که حالا رئیـس اتحادیه قنادان، خشکبـار و بستنی استان البـرز می گوید جعبه شیرینی حالا از خود شیرینی گرانتر شده است.

سیدرضا امامی در گفت‌وگو با ایسنا می گوید: قبلاً جعبه شیرینی را کیلویی ۴ هزار تومان می‌خریدیم اما حالا قیمـت آن شده ۱۹ هـزار تومان. قیمت مـواد اولیه قنادی هم بین ۳ تا ۴ برابر رشد داشته امـا قیمت شیرینـی چندان افزایشـی پیدا نکرده است. ضمن اینکـه قیمت را زیاد هم نمی‌توان بالا بردچرا که مردم آن وقت کمتر شیرینی می‌خرند چون هزینه‌های زندگی آنها هم بالا رفته و درآمد زیادی هم ندارند. او درباره قیمت آجیل هم گفت کـه به علـت سرمازدگی و کمبـود تولید، قیمت آجیل هـم افزایش شدیدی داشتـه و بهتر است مـردم از آجیل کمتری استفاده کنند. به گفته او از آجیلی که قنادیها برای شب یلدا تهیه کرده بودند فقط ده درصـد آن فروخته شده و مابقی به همان صورت در قنادیها مانده است. پیشنهاد او استفاده بیشتر از شیرینی و شکلات درایام عید است.

✻ راستی دغدغه دولت چیست؟

بعـد از آنکه مجلـس مصوبه دولـت را درمورد افزایش ۲۰ درصدی حقوق درسال بعد قبول نکرد و سـر و صداهایی که مخالفـت نوبخت با مصوبه مجلـس و سپس برخورد لاریجانـی با این حرف معاون رئیس‌جمهور پیـش آورد که گفت دولت بیخود می کند که مصوبه مجلس را اجرا نمی کند، رئیس سازمان برنامـه و بودجه به تلویزیون آمد و بـا همان لحـن و خنده عجیب، ضمـن تاکید بر الزام دولت به قانـون و اجرای دستورات مجلس، حرفهایـی زد که به نوعی می‌تـوان آن را مغلطه خوانـد. نوبخت گفـت که با ۲۰ درصـد افزایش حقوق،اتفاقـاً بیـش از آنچه کـه مجلس تصویب کرده به حقوق کارمندان و کارگران اضافه می‌شود چـرا که متوسط حقوق سه میلیون و دویست هزار تومان است و با این حساب متوسط افزایش حقوق هـم ۶۴۰ هزار تومان خواهد بـود که حتی از رقم مورد نظر مجلس بیشتر خواهد بود.

اما مغلطه کجا اتفاق افتاده است؟

آنجا که خودآقای نوبخت هم می‌داند که اکثریت کارمندان و کارگران کشور زیر ۳میلیون تومان و حتی بخش قابل توجهـی از آنان حدود ۲ میلیون تومـان حقوق می گیرند و وقتـی قرار باشدبه همه ۲۰ درصـد اضافه شـود فردی کـه ۱۵ میلیون حقـوق می گیـرد ۳ میلیون تومـان و فردی که ۲ میلیون حقـوق می گیرد تنها چهارصد هزار تومان به حقوقـش اضافه می‌شود. در حالی که با مصوبه مجلـس کمترین حقـوق چهارصد هـزار تومان بـه اضافه ده درصـد یعنی ۶۰۰ هـزار تومان به حقوقـش اضافـه می‌شود و آن فـردی که پانزده میلیـون می گیرد ۴۰۰هزار تومان به اضافه یک و نیم میلیون تومان که می‌شود یک میلیون و نهصد هزار تومان که بـه مراتب عادلانه تر است گرچه باز هم فاصله طبقاتی را بیشتر می کند اما از مصوبه دولت بهتـر است.ظاهراًدولـت محترم و جناب نوبخت بیـش از آنکه دغدغـه معیشت طبقات کم درآمد را داشتـه باشند نگران حفظ منافع آن دستـه از کارمندان دولت هستنـد که حقوقهای بالاتـری می گیرند با ایـن توجیه که آنان از اقشار تحصیلکـرده، دانشگاهی متخصـص و یا برجسته دستگاه اداری هستند که اتفاقاً کسی مخالف توجه بـه آنان نیست اما دولت حتماً می‌داند که ضریب آسیـب پذیری آنهـا قطعاً از حداقـل بگیران به مراتب کمتر است و عادلانه آن است که به اقشار ضعیف بیشتر رسیدگی شود.

✻ رکورد اختلاس شکسته شد

در خبرهـا آمـده بود کـه رئیس سابـق شرکت بازرگانی پتروشیمی به اتفاق سیزده متهم دیگر که در دادگاه‌ویژه جرایم اقتصادی در حال محاکمه‌اند بـه ۶ میلیـارد و ۶۶۰ میلیون یـورو تخلف متهم هستنـد. البته این میـزان کل اختلاس و یا دزدی این متهمین نیست و در جریان رسیدگی در دادگاه باید مشخـص شود که چه میزان اصل اختلاس و حیف و میل صورت گرفته است. حال اگر این رقم اختلاس صـورت گرفته باشد باید گفت که چشم شیطان کور و گوش شیطـان کر، رکورد اختلاس در کشـور شکسته شد چرا که این میزان تخلف با یوروی ۱۵ هزار تومانی می‌شود صد هزار میلیارد تومـان که بقیه اختلاسها و مفاسد ماهها و سالهای اخیر را کـه ارقام ناقابلی چون ۳ هـزار و ده هزار میلیارد بوده‌اند شرمنده کرده است!

برای آنکه بزرگی این رقم را دریابیم بد نیست این مبلـغ را بر هر ایرانی یعنـی ۸۰ میلیون نفر تقسیم کنیم که می‌شـود یک میلیون و دویست هزار نفر برای هر شهروند ایرانی.

در همیـن اوضـاع و احوال محاکمـه دیگری هم جریان است که به اتهامات متهمین بانک سرمایه از جمله حسیـن هدایتی می‌پـردازد که حتما در جریـان آن هستید. از همه مسایل و موارد عجیب و غریب این دادگاه هم درمی گذریم و فقط به یک مورد بسنده می کنیم. دقت کنید:

نماینـده دادستان در سومین جلسه محاکمه گفت کـه یکی از متهمان این پرونـده برای پسر هشت ساله خـود ۲۴۲ حساب در یـک روز باز کرده و پولها را در یک روز جابجا کرده که دلیل پولشویی است... همـه حرفها را بگذارید کنـار و یک کف مرتـب بـرای چنین سیستـم بانکی گـل و بلبلی بزنیدبه همراه یک هورای بلند.

هر که خود را نصیحت نکند به نصیحت دیگران محتاج خواهد شد
● سعدی شیرازی



و بـه دنبال جنگ سـال ۱۹۷۱ یـک خط مرزی "دی فاکتـو" موسوم به خط کنتـرل این منطقه را بین دو کشور جـدا می کند.بنابراین پیش از حمله اخیـر جنگنده‌های هند به داخـل خاک پاکستان، آخرین باری که رویـدادی مشابه روی داده بود، سال ۱۹۷۱ بود. بـه همین دلیل، چنین تحولی در چنیـن ابعـادی و واکنش اخیـر پاکستان اهمیت بسیار زیـادی در شدت گرفتـن تنش‌ها بین این دو کشور مسلح به سلاح اتمی دارد.به همین دلیل انتظار این بوده که چنین تحولی فورا کنترل شود و پاکستان تنها به پاسخی دیپلماتیک بسنده کند، اما فشار داخلی بر دولت پاکستان برای اقدامی متقابل بسیار زیاد بود. بـه همین دلیل دولت که با خشم عمومی مواجه شده بود، تاکید کرد که حق انتخاب "زمان و مکـان" این پاسخ را بـرای خود محفوظ می‌دارد.این نکته از آنجا اهمیت دارد که براساس برخـی از گزارشها ارتش پاکستـان در ردیابی و جلوگیری از این نفوذ موفق نبوده است.

پس از این حمله نارنـدرا مودی، نخست وزیر هند در راجستـان و در جمعی که در آن نظامیان هنـد نیز حاضر بودند به ایـن حمله اشاره کرد که تبعات سیاسـی آن در روابط بین دو کشور بسیار حائز اهمیت است. این در حالی است که برگزاری انتخابـات سراسری هنـد در چند ماه آینده را نیز نباید از ایـن معادلات دور داشـت.در این گیر و دار حملـه ۲۷ فوریه پاکستان به داخل خاک هند هـم اقدامی تلافـی جویانه از سـوی پاکستان و با هدفی خاص بویژه مصرف داخلی و برداشتن فشار عمومـی بوده است.چرا که ارتـش پاکستان گفته است در حمله اخیر به خاک هند "مسئولانه" عمل کـرده است و با این سخنان به نظر می‌رسد هدف پاکستان از ورود به داخل خاک هند با هدف تاثیر روی افکار عمومی پاکستان صورت گرفته است.

بنابرایـن اوضاع اکنون کمی پیچیده و تنش‌ها بالا بیشتر اوج گرفته است که به صورت بالقوه می‌تواند بـه رویارویی دو کشـور منجر شـود و چنین امری می‌تواند بر صلح و ثبات در منطقه به‌ویژه بر تلاشهای مذاکرات صلح در افغانستان تاثیر بگذارد!



kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سالی که ترس ندارد

رکود، سیاستهای انقباضی دولت و عدم همراهی و کشش بازار، به احتمال فراوان، سال ۹۸ را سالی با تورم کمتر از سال ۹۷ و البته بدون جهش قیمتی برای کالاهایی مثل ارز، سکه و مسکن خواهد کرد

مهمترین سوال در ابتدای سال ۱۳۹۸ برای بسیاری از ایرانیان یک سوال اقتصادی خواهد بود.
دشواریها و اتفاقات سخت سال ۹۷ چنان بود که هیچ ایرانی مایل به یادآوری و تکرار آن نیست، ولی نگاهی به اطراف، این نگرانی را ایجاد می کند که آیا شرایط ناخوشایند اقتصادی سال ۹۷ در سال آینده هم گریبان مردم ایران را خواهد فشرد؟
سوالی که البته ظاهراً به اقتصاد مربوط است، ولی اولین اثرش را در آرامش روانی ایرانیان و خانواده‌ها خواهد گذاشت.فشارهای اقتصادی، در صورت تداوم، می‌تواند بر لبخند کودکان ایران هم اثر گذارد و کشوری که کودکانش کمتر لبخند بزنند، به احتمال فراوان، هر روز با سعادت و آرامش فاصله خواهد گرفت. البته پیش بینی شرایط اقتصادی سال آینده هیچ کار ساده‌ای نیست، ولی اگر دلایل آشوبهای اقتصادی سال ۹۷ معلوم شود، شاید بهتر بتوان تصویری احتمالی از سال ۹۸ در دست داشت.
بدون تردید خروج آمریکا از برجام و بازگشت تحریمهای اقتصادی علیه ایران و آثار روانی این بازگشت در اقتصاد ایران، بزرگترین ضربه‌ای بود که سال ۹۷ به کشور وارد شد. ضربه‌ای که اولین اثرش کاهش فروش نفت خام ایران بود که نیمی از درآمد سالانه ایران را تامین می کند. ضمن اینکه محدودیتهای ارزی و بانکی برای صادرات و واردات، ناشی از همین تحریمها، چرخ اقتصاد ایران را کند کرد و کشور را نه تنها با کاهش درآمد، بلکه با رکود اقتصادی هم روبرو کرد، ترس از عاقب این کاهش درآمد و محدودیتهای اقتصادی هم باعث شد تا پولهای بزرگ در اقتصاد ایران هم برای نگهبانی از خود، سر از بازارهای سکه و ارز و مسکن درآورند و به این ترتیب تورمی بزرگ هم به بار مشکلات مردم در سال ۹۷ افزوده شد، تورمی که در بسیاری کالاها، تا ۳۰۰ درصد (سه برابر شدن قیمتها) هم بالا رفت، ولی دولت با اصرار فراوان در اعداد و آمارش، آن را در نهایت حوالی ۴۰ درصد اعلام کرد.
آنچه پیداست اینکه، شوک اواخر سال ۹۶ و ابتدای سال ۹۷ به اقتصاد ایران وارد شد و این شوک در سال ۹۸، تکرار نخواهد شد، اما میراث شوم سال ۹۷ به سال ۹۸ هم، کشیده خواهد شد و اثراتش همچنان احساس می‌شودهرچند سال آینده، با توجه به سیاستهای ارزی دولت و مراقبتهای بانک مرکزی که از سوی رئیس این بانک هرچند روز اعلام می‌شود، سال کنترل تورم خواهد بود و دولت دکتر روحانی یک بار نشان داده که می‌داندچگونه می‌شود



پتوی سیاست

اتفاق بزرگ سیاسی سال آینده هم در اسفند ماه خواهد افتاد، جایی که قرار است ایرانیان، نمایندگان مجلس شورای اسلامی را برای دور بعد انتخاب کنند و اگر شرایط سیاسی، همین باشد که در سال ۹۷ بود، انتخابات مجلس اسفند ۹۸ به احتمال فراوان همچون شرایط اقتصادی ایران،در رکود سیاسی برگزار خواهد شد.کارنامه اصلاح طلبان و طرفداران دولت دکتر روحانی، تحت تاثیر تحریمها و ناملایمات شدید اقتصادی، کارنامه خوش بویی نیست و کار به جایی رسیده که یکی از اعضای هیات رئیسه مجلس که از سران جریان اصلاح طلب در مجلس است، طی اظهارنظری عجیب، چنین می گوید که اعضای دولت دکتر روحانی هم پیر هستند و هم سیر! و تنها مزیت آنها این است که اعضای دولت رقیب اصلاحات نیستند. به این ترتیب، اصلاح طلبان با چنین اقرارهایی به پیری و سیری دوستان خود، بعید است بتوانند شور و شوقی در میان رای دهندگان ایجاد کنند و آنها را برای شرکت در انتخابات، چندان تشویق کنند. ضمن اینکه چهره‌های شاخص این جریان هم،نخواهند توانست رضایت شورای محترم نگهبان را برای حضور در رقابتهای انتخاباتی به دست آورند و هرچند هنوز تا انتخابات مورد نظر نزدیک به ۱۱ ماه باقی مانده، ولی هیچ طرح و برنامه ویژه‌ای هم از سوی جناح اصلاح طلب برای برپا



صف خوان!

مدیران عزیز نتوانستند چاره‌ای بیابند تا در سرمای زمستان ۹۷ ایرانیانی را که به دنبال خریدن گوشت به بهای ارزان‌تر بودند از صفهای طولانی رها کنند

مدیران دولتی و غیردولتی در سال ۹۷ نشان دادند که توان چندانی برای مدیریت بحرانها ندارند و برای نمونه ماهها پس از حادثه تلخ زلزله کرمانشاه، گرفتاریهای چادرنشینان زلزله، همچنان ادامه دارد و پس از افزایش بهای شدید مواد پروتئینی و به دنبال آن واردات فراوان گوشت گرم و منجمد از خارج کشور، این مدیران عزیز نتوانستند چاره‌ای بیابند تا در سرمای زمستان ۹۷ ایرانیانی را که به دنبال خریدن گوشت به بهای ارزان تر بودند از صفهای طولانی رها کنند و بتوانند در شرایطی منظم تر و با



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض بخش

ما مردم و امنیت ملی

اخیـراً رئیس محتـرم مجمع تشخیص مصلحت نظـام و ریاست قوه قضاییه در بیاناتی اظهـار داشتند: "تعطیلی کارخانه‌ها و بیکاری کارگران برخلاف امنیت ملی و توسعه اقتصادی کشوراست". *
گرچه ایـن اظهارات در جمع مسئولان عالیرتبـه قضایی ایراد شد، اما همچون اکثـر دیگر اظهـارات، مخاطب عام را نیـز نشانه رفته‌است. اظهاراتی از این دست و در ملأ عام ـ و نه تنها در محفل مخاطبان خاص ـ ایـن نگرانی ذهنی را برای بنده حقیر پیش مـی‌آوَرَد، که: من به عنوان معلمـی در آستانه بازنشستگی، در این "خـلاف امنیت ملي" احتمالی چـه میزان مسئـول هستم؟! و اگـر خدای‌نخواسته بـه خاطر تعطیلی کارخانه‌هـا مشکلی در امنیت ملـی پیش آید، چه‌قدرش به من مربوط می‌شـود؟! نمی‌دانـم آیا برای شمـا که در مشاغل و کـار و حرفه‌های دیگری هستید، این عذاب وجـدان پدید نیامده که تعطیلی کارخانه‌ها و بیکـاری کارگـران، ممکن است امنیت ملی را تهدیـد کند؟! و آیا به مسئولیت شخصی خود در "ناامنـی ملی" فکر کرده‌اید؟! اگر کرده‌اید، آیـا شب راحت می‌خوابید؟! اگر شما مثـل من معلم هستید و یا تاجرید و یـا کاسبید و یا کشاورزید و یا کارمندیـد و یا بر سر هر حرفه دیگری هستیـد، لطفاً کمی بیندیشید؛ ببینید در تعطیلی کارخانه‌ها و بیکار شدن کارگران، چقـدر سهم دارید؛ به همان میزان هم ـ طبق فرمایش فوق ـ مسئول امنیت ملی خواهید بود؛ قبول؟!

اکنون یک سـوال: میزان اثرگذاری و نقش بنده و امثال بنده و تمام کسانی کـه در حرفه‌های مختلف برشمردم، در تعطیلی کارخانه‌ها و بیکـاری کارگران چه میزان است؟ و نیز سهم ارکان حاکمیتی در نقـش و کلاس مجمع تشخیص مصلحـت، در اموری از این دست چه میـزان است؟ امروز کـه مجمع محتـرم تشخیص مصلحت، در امـور بالادستی نظـام دست‌برتر را دارد و حتـی در برخی امورِ قانونگذاری، فرادست مجلس شورا ظاهر شده‌است، آیا بهتر نیست کـه فرمایش رئیس این مجمع، تنها در همـان مجمع و برای همان مخاطبـانِ مرتبط باشـد؟ اعلامی اینچنینی در مـلأ عام (انعکاس از صـدا و سیما) چه فایده ای دارد؟ واقعاً کـدام کارخانه‌دار امروز جـز از سر استیصال و اضطـرار کارخانه را تعطیـل و کارگران را از کار بیکار می‌کند؟ مسئولیت کلان ایـن وضعیت انسداد اقتصادی در کنار دیگـر انسدادها و مضیقه‌ها، چـه میزانش به مخاطب عام امثال بنده و یا کارخانه‌داران برمی‌گردد؟ و چه مقدارش به بزرگانِ نشسته در ارکان تصمیمات کلان؟ هفته‌هاست که رد یا قبول لوایح مرتبـط با سی‌اف‌تـی و اخیراً معاهده پالرمـو در جلسات مجمع از ایـن هفته به هفته آینـده موکول می‌شود. صاحب ایـن قلم در حد دانـش و اطلاعـی نیست که حکم به رد یا قبـول این لوایح دهد و یا حتی پیشنهادی داشته‌باشد؛ سخـن در پذیرش مسئولیت از سوی متکفلان امور کلانِ حاکمیتی و عدم فرافکنی‌ست. اگر انسدادی در راهبردهای اقتصادی کشور، از جمله تعطیلی کارخانه‌هاست، و اگر از خـلال این تعطیلی‌ها امنیت ملی و توسعـه اقتصادی در مخاطره قرار می‌گیرد، در حال حاضر چه میزان مسئولیتش بر عهده بزرگان و اعضـای مجمع و دیگر بنیانهای رکین حاکمیتی‌ست؟ و چه مقدار امثـال حقیر، که مستمع سخنرانی‌هـای این بزرگواران هستیم، باید خود را مسئول و دل‌نگران امنیت ملی بدانیم؟

* ایسنا، دوشنبه، ۲۹ بهمن ۹۷

هنر زمانی ارزش می‌یابد که سخن دانوران از گفتن آن است ● سعدی

تورمهای بزرگ در اقتصاد را به زیر کشید و تجربه ۲ سال اول ریاست جمهوری ایشان و همکارانش این را به ایرانیان نشان داد گرچه منتقدان می گویند روش به کار گرفته شده برای کنترل تورم به قیمت افزایش رکود اقتصادی خواهد بود ولی شاید در شرایط تحریم این روزها، مسیر بهتری پیش پای دولت نباشد.
به این ترتیب، کسانی که منتظرند تا با خرید و انبار کردن دلار و سکه، در سال آینده درآمد بزرگی، همچون سال ۹۷ به چنگ آورند، به احتمال فراوان، لقمه دندان گیری به کف نمی‌آورند، بویژه که بازار ایران طی ماههای اخیر، وقتی بهای دلار رو به افزایش گذشت و تا حوالی ۱۰ هزار تومان برای هر دلار پیش رفت، داد و ستد کالا همچنان ادامه داشت، اما زمانی که دلار از مرز ده هزار تومان عبور کرد، به گفته رئیس یکی از تشکیلات صنفی صادرکنندگان ایرانی، واکنش بازار کاملاً منفی شد و داد و ستدها کاملاً کاهش یافت و این یعنی بازار ایران برای ادامه فعالیتهای عادی خود، تاب دلار بالای ۱۰ هزار تومان را ندارد و به طور سیستماتیک کاهش شدید معاملات باعث خواهد شد از افزایش بهای ارز در سال آینده، جلوگیری شود، به همین دلیل هم بود که بانک مرکزی و رئیس جدید آن، سعی فراوانی کردند تا با راه اندازی و رشد سامانه نیما، نرخهای میان هشت تا ۱۰ هزار تومان را برای دلار به بازار پیشنهاد کنند. این در حالی است که رکود، سیاستهای انقباضی دولت و عدم همراهی و کشش بازار، به احتمال فراوان، سال ۹۸ را سالی با تورم کمتر از سال ۹۷ و البته بدون جهش قیمتی برای کالاهایی مثل ارز، سکه و مسکن خواهد کرد و البته رونق اقتصادی هم، گمشده بزرگ سال ۹۸ خواهد بود.
به این ترتیب سال آینده، اقتصاد ایران همچون رهگذری است که در برف و کولاک اسیر شده و یک پتوی گرم، بیشتر ندارد پس پتوی گرم رکود را بر سر خواهد کشید و سعی خواهد کرد بی‌آنکه تحرک چندانی داشته باشد، با تکیه بر گرمای این پتوی بر سر کشیده، سرمای این زمستان را به هر طریق از سر بگذراند و امیدوار به فصلهای آینده بماند.

کردن رقابتی بزرگ با حریف دیده نمی‌شود.
سوی دیگر میدان هم، جناح اصولگرا پس از مدتها تحمل شکست در انتخابات ریاست جمهوری انتخابات شوراها و انتخاب مجلس شورای اسلامی، حالا، خشنود از ضعف رقیب و کارنامه عجیب سال گذشته، چندان انگیزه‌ای برای داغ کردن تنور انتخابات ندارد، چرا که به تجربه دریافته است که اگر حامیان جریان اصلاح طلب، شوقی برای حضور در انتخابات نداشته باشند، کسانی هستند که با علاقه سالها قبلشان به جریان اصولگرا در انتخابات شرکت می کنند و همین عده هم ضامن پیروزی این جریان در انتخابات مجلس خواهند بود، بویژه که کارنامه بد رقیب در سال ۹۸، تعداد بیشتری از طرفداران اصولگرایان را به پای صندوقهای رای خواهد کشاند. مگر آنکه روی سکه غیرقابل پیش بینی انتخابات ایران، یکبار دیگر خود را در زمستان ۹۸ نشان دهد و فضایی احساسی و ناگهانی ایجادشود و در رقابتی که از هم اکنون قابل پیش بینی نیست، کرسیهای مجلس سال آینده صاحبانی غیر از علاقه‌مندان به گروه اصولگرا پیدا کنند.

احترام بیشتر این نیاز خود و خانواده را برطرف نمایند.
می توان انتظار داشت از آنجا که در سال ۹۸، بنایی برای تغییر مدیران وجود ندارد همچنان نماد سال ۹۸، صفهایی طولانی باشد که در بهار و تابستان امسال تشکیل می‌شود تا ایرانیان بتوانند پس از عبور از این صفها، احتیاجات روزانه خود را با بهایی کمتر به دست آورند و تلاش برخی مدیران برای تامین ارزاق عمومی ارزان به ثمر ننشیند. اما شاید مفیدترین کار این باشد که مدیران عزیزی که توان حذف صف را ندارند، دست کم راهی برای برپا کردن زمانهایی که ایرانیان در سال ۹۸ در صف خواهند ایستاد بیابند و با اهدای رایگان کتاب یا دیگر نشریات، صفها را به محلی برای مطالعه و رشد آگاهی ایرانیان تبدیل کنند نه مکانی برای انتقادهای هر روزه از عملکرد مدیرانی که خودشان هیچگاه در صف نمی‌ایستند!

گزارش

محمود صفادار

نوروز از نگاه دیگران

جشن زیبای نوروز که همزمان با سال نو برگزار می شود، متعلق به تاریخ و سنت ایرانیان است اما ایران تنها سرزمینی نیست که این عید زیبا را جشن می گیرد. در ادامه به معرفی سنتهای نوروز در کشورهای دیگری که این جشن باستانی را برگزار می کنند می پردازیم:

تاجیکستان

در تاجیکستان عید نوروز را "عید سرسال" یا "عید سال نو" می‌نامند و روز نوروز را به نام "خیدیر ایام" به معنی جشن بزرگ می‌شناسند. از سنتهای مردم تاجیک برای ایام نوروز می توان به خانه تکانی اشاره کرد که مانند ایرانیان سفره هفت سین می چینند و به آن "سفره دسترخان" می گویند. قبل از شروع ایام نوروز، زنها در هنگام طلوع خورشید دو جاروی قرمزرنگ را که با چوبهایی که در پاییز از کوه جمع کرده‌اند ساخته اند، جلوی در خانه قرار می دهند. مردم تاجیک عقیده دارند که رنگ قرمز، نماد نیکی و پیروزی و برکت است. بعد از اینکه خورشید کاملاً طلوع کرد، اهل خانه وسایل را به بیرون می آورند و پارچه ای قرمز رنگ را بالای در ورودی خانه آویزان می کنند. سپس درها و پنجره‌ها را هم می گشایند تا هوای نوروزی و بهاری که برکت و شادی همراه خود می آورد وارد خانه شود. از خوراکیهای نوروزی تاجیکستان می توان به سمنو، کلوچه، شیرینی، سمبوسه، نان فتیر، نان چپاتی، ماستابه،اش پلو، بادام، گردو و برگه اشاره کرد. مردم تاجیکستان اولین روز عید را با خوردن غذاهای شیرین آغاز می کنند. سپس همه لباسهای نو به تن می کنند و کوچکترها در حالی که یک شاخه گل سرخ در دست گرفته اند، نزد بزرگترهای فامیل می روند و به آنها "شاگون بهار مبارک" می گویند. در شب دوم عید هم از کله و پاچه گوسفند غذایی می‌پزند که به آن "باج" می گویند.







جمهوری آذربایجان

مردم کشور آذربایجان، نوروز را عید صلح و دوستی و وحدت می دانند و در بین خود رسم دارند که در نوروز، افرادی که با هم قهر هستند آشتی می کنند تا کدورتی بینشان باقی نماند. بر خلاف ایران، سیزده به در ندارند اما روز سیزدهم سال جدید تعطیل رسمی است. از مهمترین خوراکیهای عیدانه شان که سر سفره هم می چینند سمنو است و آن را نماد سرسبزی، برکت و طراوت می‌دانند. مراسم پخت سمنو با شور و شوق هیجان و نواختن موسیقی اجرا می شود و پرطرفدارترین غذای نوروزی شان است. مردم آذربایجان مراسم عید را از آخرین سه شنبه سال آغاز می کنند. در آن روز در حیاط خانه‌ها آتش روشن می کنند و از روی آن می پرند. بازیهایی هم مخصوص عید در بین آنها رواج دارد مانند بازی گد که به شکل نمایش و تئاتر است. مسابقه بین خروسها و سنگ اندازی هم در این روزها رونق دارد. بعد از خاموش شدن آتشها سر سفره عید می نشینند و مراسم دیگری آغاز می شود که در آن، از لای در و بالای دیوار کیسه و کلاه به داخل می اندازند. در این زمان دختران جوان کنار در می ایستند و اولین جمله‌ای را که می شنوند را تفسیر می کنند که نتیجه فالی را که گرفته‌اند نشان می دهد. جالبترین قسمت این مراسم حنا بستن و پوشیدن لباسهای پسرانه توسط دختران است. همچنین صبح روز بعد به کنار رودها و چشمه‌ها می روند و آب به خانه می آورند که به عقیده آنها خیر و برکت می آورد.



ویتنام

جشن ایام نوروز در ویتنام رسماً ۳ روز است اما ممکن است تا ۷ روز هم ادامه یابد. از مراسم مهم مردم ویتنام در نوروز، یاد کردن و احترام به درگذشتگان و بزرگان فامیل است. هدیه دادن و هدیه دادن نیز در بین آنها رواج دارد. از خوراکیهای مخصوصی که در این روزها تهیه و مصرف می کنند می‌توان به کیکهای چهارگوش پرتقالی و مربای زرد نارگیل اشاره کرد. آنها نوروز را پیام آور زندگی و آینده روشن و درخشان می دانند. معمولاً میوه فروشهای دوره گرد بارهای خود را از میوه‌های هلو پر می کنند و خیابانها را به رنگ صورتی در می آورند. رسم خانه تکانی و پوشیدن لباسهای نو نیز از جمله سنتهای ویتنامیها برای آمادگی برای نوروز است و معمولاً پیامها و کارتهای تبریک نوروز روی رنگ قرمز نوشته می شوند.



تایلند عید نوروز در تایلند به نام "سانگ ران" شناخته می شود که به معنی حرکت است، یعنی در این ایام اعضای خانواده به سوی یکدیگر و بزرگترها می روند تا دیداری تازه کنند. بزرگترها نیز روی دست کوچکترها آب معطر می ریزند و به خانه می فرستند. تایلندیها عقیده دارند که نوروز، روز پاکسازی بهار است و باید هر وسیله بی استفاده و کهنه را دور انداخت تا بدشانسی گریبانشان را نگیرد. از جمله اصلی ترین مراسم مخصوص این ایام، جشنواره آب است که شهرت جهانی دارد. مردم تایلند عقیده دارند که با پاشیدن آب روی همدیگر، بدشانسیها را از هم دور می‌کنند و خوشبختی را برایشان می آورند. این مراسم نوعی احترام گذاشتن است اما از آنجا که با گرمترین ماه سال در تایلند همراه می شود، شوق و هیجان خاصی را بخصوص میان قشر جوانان و نوجوانان ایجاد می کند.

چین

چینی‌ها در عید نوروز نوعی خوراکی خاص می پزند، این غذا شبیه به آش است و از ۷ نوع حبوبات تشکیل شده و خوراکیهای شیرین و غذاهایی شبیه به کوفته برنجی نیز در میان مردمان چین رواج پیدا می کند. آنها در شب سال نو تلاش می کنند خانواده و آشنایان نزدیک را کنار هم جمع کنند و در کنار هم غذا می خورند که اغلب در این وعده غذایشان از ماهی استفاده می کنند. آنها همانند ایرانیان، قبل از آمدن نوروز خانه و محیط زندگی را تمیز و خوب همه جا را زیبا می کنند. همچنین گفتن تبریک سال نو هم از آداب مهم چینیها در نوروز است.

روسیه

روسها نیز از دیگر اقوامی هستند که این عید تاریخی و زیبا را با نهایت زیبایی و شکوه جشن می گیرند. روسها نوروز را عید شکوفایی طبیعت می دانند. نوروز در روسیه با عیدی بومی به نام "ماسلنیتسا" تقارن پیدا کرده است که آن هم نمادی از آغاز بهار است. در این عید مترسکهای مزارع را آتش می زنند، به این معنی که سرما و زمستان به پایان رسیده و بهار شروع شده است. از جمله اقوام روسیه که اولین روز بهار جشن نوروز را برگزار می کنند، ساکنان منطقه قفقاز شمالی هستند. نوروز بین تاتارها جشن سال نو بر مبنای تقویم خورشیدی یا شادمانی برای آغاز فصل بهار است. نماد این جشن سبز شدن جوانه گندم است. به این منظور ۱۵ روز پیش از نوروز دانه‌های گندم کاشته می شود و زمانی که این جوانه سبز سر از خاک در بیاورد، نشانه آغاز سال نو خورشیدی یا جشن بهار است و سپس از همین جوانه‌های گندم غذای مخصوص نوروزانه که "سومالیاک" نام دارد، روز عید پخته می شود. بسیاری از سنتهای این جشن بین تاتارها با عدد هفت مرتبط است. سفره عید هفت عنصر دارد، غذاهای روی میز هفت خوردنی است و همچنین از جمله سنتهای مرتبط در این جمهوری برگزاری جشن و پایکوبی، گردش عمومی، خواندن آوازهای محلی و پریدن از روی آتش است.

ترکمنستان

مردم ترکمنستان جشن نوروز را در تمامی شهرها با شور فراوان برگزار می کنند و هرساله در این ایام سه روز تعطیل اعلام می شود. عید نوروز نزد ترکمنها در واقع جشن کشاورزانی است که آذوقه مردم را تأمین می کنند. به همین دلیل کشاورزان دامنه‌های کوه کویت‌داغ و کناره‌های آمودریا آن را با عظمت خاصی جشن می گیرند. برپایی آلاچیقهای ترکمنی، نمایشگاه صنایع دستی و مردم شناسی، مسابقه کشتی، سوارکاری، پذیرایی با انواع غذاهای ترکمنی، بازیهای بومی و آواز از جمله مراسمی است که در جشن نوروز ترکمنها اجرا می شود. نیاکان ترکمن عید نوروز را نماد زندگی دوباره، برکت، مکنت، سعادت و رفاه می‌دانند.

عراق

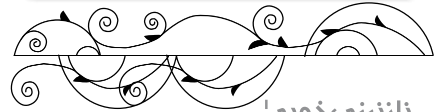
نوروز در عراق هم جشن گرفته می شود و ۵ روز تعطیل رسمی اعلام می‌شود. مردم این کشور در عید تخم مرغهای رنگی درست می کنند. تخم مرغ مانند زمین گرد است و رنگ کردن آن را به این معنی می دانند که می‌خواهند دنیا همچون رنگهای روی تخم مرغ زیبا و سرسبز باشد. رسم جالب دیگر این است که در اولین روز سال، صبح زود به دشت می روند و دست و صورت خود را با قطرات شبنم روی برگها و درختان مسح می کنند. آنها عقیده دارند که اگر کسی بیمار باشد با این کار شفا می یابد. زنان عراقی در عید نانی به نام "سوک" می‌پزند و درقبرستانها خیرات می کنند. عراقیها نیز مانند ایرانیان پس از گذشتن ۱۳ روز از سال نو جشن دیگری می گیرند که همانند جشن سیزده به در ایرانی هاست.

نوشته‌های ناب



سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

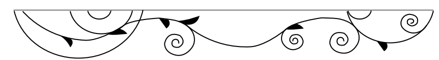
ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

و چه احساس قشنگی ست که در اول سال... یاد یک "خوب"، "تو" را غرق تمنا سازد و جهان می‌خندد وقت خندیدن تو تا به من باز بگوید که تو دنیای منی!

سنگ آسمانی



اخلاق بد مثل لاستیک پنچره که تا عوض نشه یا باهاش راه به جایی نمی‌بریم، یا سرعتمون کند می‌شه، یادمون باشه زندگی با تندخویی پیش نمیره

مازیار اوریمی

بر دلم ماند شیرینی آن تقاطع، پاییز آمد و رفت، بی‌هیاهو تنها من مانده‌ام و شاخه‌های سرد و هیاهوی نگاه تو...

صابر رحیم زاده

فقیرترین شخص کسی نیست که پول نداشته باشه همین که هیچ رویایی نداشته باشی، فقیرترینی

فاطمه آیینی

ای عشق زیبای من، هم من توام هم تو منی، هم سیلی و هم خرمنی، هم شادی، هم درد و غم

شهرام قلی پور

فقط مرغهای دریایی‌اند که از توفان نمی‌هراسند، حتی وقتی، در میان دریا، جهت خود را در توفان گم می کنند و جایی برای نشستن پیدا نمی کنند، آنقدر بال می‌زنند تا توفان تمام شود و زمینی برای نشستن پیدا کنند یا در همان اوج بمیرند

بهروز

فرشته‌ام دلم که می گیرد، از شلوغی دنیا که کلافه می‌شوم، تو هستی و دستهایت و منی که بچگانه تمام خستگی‌ام را در پناه آغوش مادرانه‌ات درمی‌برم نخ دلم را به بند مهر دلت گره می‌زنم و خودم را به دستانت می‌سپارم تا عاشقانه روح امیدواری را در وجودم بدمی...

علیرضا نجومی

خانه‌ام ابریست، باران، نام مستعار من است که هر شب دلتنگی هایم را با او قدم می‌زنم

دانیال رحمانیان

تو همچو دریا گه آرامی گه مواج، همچو کوه گه سرسختی گه جوشان / همچو دشت گه سرسبزی گه خشک، اما درهر حالتی دوستداشتنی هستی

غلامرضا موید عبدی

تو آمدی، فرق نمی کند چه روزی؟ بهاری عاشقم کردی، عاشقت کردم، و رفته‌ای و نمی گویم، چرا عاشقم کردی؟ چرا رفتی؟ ولی خوب می‌دانم یکی دارد، در این شعر موش می‌دواند...

نعمت‌الله زارعیان

عشق یعنی نفست بند یکی باشد و بس، نگهت جز به یکی مات به هر کس نشود

زهرا برمکی

سفر را در روزهای بارانی دوست دارم. شیشه اتومبیل را پایین می کشم و دستم را به لبه شیشه تکیه می‌دهم، صورتم را به دست باران می‌دهم و موهایم را به دست باد... تا یادت در وجودم رخنه کند

عباس عابد ساوجی

بسیار عزیز و خوب و زیبا هستی، تو مایه آرامش دلها هستی، گفتیم بیا ولی تو بر گرد و برو، حالا که دچار آنفولانزا هستی

قنبر یوسفی

هیچ وقت آدمها را با انتظار امتحان نکنید، انتظار همه چیز آدمها را عوض می کند

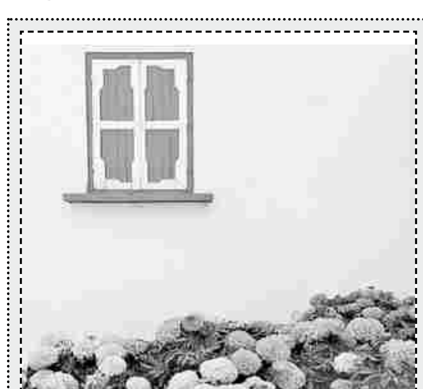
مهران کریمیان شاهی

چهل سالگی پیری دوره جوانیست و پنجاه سالگی جوانی دوره پیری

فرشاد

جمال در نظر وشوق همچنان باقی، گدا گر همه عالم بدو دهند گداست، مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست

باقرزاده



ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی
وز دامن شب، صبح نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

شکلات تلخ

خوشا به حال آنانی که خوب می‌دانند، مهربانی منطقی‌ترین گفت‌وگوی زندگیست... و کسی که برایت آرامش بیاورد مستحق ستایش است

محمدسلمان سیفی

شرافت یعنی همیشه کار درست را انجام دهیم، حتی اگر کسی ما را تماشا نکند

اردلان

چه خوش است یاد یاری که به دل نشسته باشد / چه نکوتر آنکه یادت ز دلش نرفته باشد / چه خوش است حال و روزی، که به عشق بگذرانی / برسی به کام و کارت، ز غمش گذشته باشد / چه خوش است دیدن یار پس از آن فراق بسیار / که ز فرقتش غباری به دلت نهفته باشد

شهروز

بهترین کادوی دنیا واسه عاشقا اینه که عشقشون بخنده و دنیاشون رو رنگی کنه!

پریا

تلخ‌ترین اشکهایی که بر مزار رفتگان می‌ریزیم، به خاطر حرفهایی هست که نگفته باقی مانده و به وقت گفتننشان تأمل کردیم

اصغر شاهنظری

بچه‌ها با خیالِ کفش و لباسِ نو، چشمانشان را می‌بندند

زن‌ها با فکرِ عوض کردنِ فرش و رنگِ مبلِ جدیدشان

مردها با محاسبه‌ی هزینه‌های شبِ عید و کارهایِ نیمه‌تمامشان!

اما فروردین که از نیمه بگذرد

طرحِ فرش و رنگ مبل از مُد می‌افتد و کفش و لباسِ نو از چشم، هزینه‌ها و کارهای نیمه‌تمام هم احتمالا تمام می‌شود

ماهی‌ها می‌میرند و سبزه‌ها پلاسیده می‌شوند

روی دیوارها و شیشه‌ها باز گردوخاک می‌نشیند و هفت‌سین‌ها کم کم جمع می‌شود

اینها رو گفتم که بدانید

اگر هفت‌سینتان یک سین هم کم داشته باشد، ایرادی ندارد

اگر لباستان فلان مارک و مبلتان فلان طرح هم نباشد، آسمان به زمین نمی آید. خارج کنید خودتان را از دورِ این رقابتِ چشم و هم‌چشمی‌ها. شادی‌هایتان را به این مادیات بی‌دوام گره نزنید احساسِ خوشبختی داشتن با مادیات اصلا هنر نیست. اگر میانِ همین اندک داشته‌هایتان هم، با هم مهربان بودید، بروید و میانِ مردم خوشبختی‌تان را جار بزنید. اگر تصمیم گرفتید امسال را بیشتر کنارِ هم باشید و بیشتر لبخند بزنید، خوشبختید. لبخند بزنید به ترکِ دیوارتان

شاید شکوفه‌ای میانش منتظرِ جوانه زدن باشد.

الهه احمدی



راز کـلانــتر!

کیان فولادی

در روزهایی که اخبار اقتصادی ایران، تنها نگرانی و بیم را بیشتر می‌کند، شنیدن چنیـن خبری جای سـرور فـراوان دارد. اینکه از میان دهها مدیر سیاسی در دولت و خارج از آن، هیچ یک به چنین نتیجه‌ای نرسیده اندو اعلام این خبر مهم به رئیس سـازمان حفاظت از محیط زیست واگذار شده هم، جای تعجب و شگفتی دارد

در حالـی کـه نگرانیها از شرایـط اقتصادی، سیاسـی و اجتماعی سال ۹۸ کـم نیست و هیچ یک از مدیران ارشد دولتی یا نمایندگان باسابقه مجلس یا مـردان قوه قضاییه حاضر نیستند در مصاحبه‌های مهـم مطبوعاتی شرکت کنند و با فهرسـت کردن دلایلی خـرد و کلان به مردم نسبـت به وجود آرامش در سـال ۹۸ اطمینان دهند، یکی از مدیـران باسابقه دولتی که مدتها سکاندار بخش کشـاورزی در دولتهای گذشته بود و پس از خروجـش از دولت، خانه‌ای برای کشـاورزان تاسیس کـرد و با پیـروزی دکتر روحانـی در انتخابـات، یکبار دیگـر به سمت میزهـای بزرگ مدیریـت کشانده شد و مدتی هم هست کـه جامه معاونـت رئیس‌جمهور و ریاسـت سازمان حفاظت از محیط زیست را بر دوش انداختـه، در کمال تعجب به میدان آمده و جملاتـی گفتـه که از زبان هیـچ مدیر ایرانی شنیـده نشده و بر قلم هیـچ کارشناس سیاسی هم نیامده است. فعلاً البته به دلیل این جملات، از طرفداری ایـن مدیر سازمان حفاظت محیط زیسـت از طرح انتقال آب دریای خزر به کویر مرکـزی ایران عبور می کنیـم هرچند که هنوز معلوم نیست مدیری که خودمسئول بازآفرینی و احیای دریاچـه ارومیه شد، چگونه می‌خواهد طرحـی را اجـرا کند کـه برخـی کارشناسان معتقدند، می‌تواند دریاچه خزر را هم به دریاچه ارومیه شبیه کند!

دکتـر کلانتـری در یک سخنرانـی رسمی و علنـی و در مقام معـاون رئیس‌جمهور ایران چنین گفته‌اند که تحریمهای آمریکا علیه ایران، حداکثـر تا ۱۰ ماه دیگـر ادامه خواهد داشت و سپس این شرایط به پایان خواهد رسید.

درحالـی که هنوز هیچ توضیح روشنی درباره این جملات که می‌تواند مهمترین جملات یک سیاستمدار ایرانی در سال ۹۷ باشد داده نشده، ولی در روزهایی که اخبـار اقتصادی ایران تنها نگرانـی و بیم را بیشتر می کنـد، شنیدن چنین خبـری جای سرور فـراوان دارد. اینکه از میان دهها مدیر سیاسی در دولت و خارج از آن، هیچ یـک به چنین نتیجـه‌ای نرسیده‌اند و اعلام این خبـر مهم به رئیس سازمـان حفاظت از محیط زیسـت واگذار شده هم جـای تعجب و شگفتی دارد، ولـی در خشکسالی اخبار خوش، جای آن بود که رسانه‌های دولتی و غیر آن، بسیار بیشتر به گفته‌های دکتر کلانتری اعتنا کنند.

یک روی سکـه این جملات البتـه می‌تواند یک رفتار سیاسـی امیدوارکننـده باشد. آغاز سـال ۹۸ که قصد دارد روحیه خوش بینی را در ایرانیان تزریق کند و از آنجا که قرار نیست این جمـلات با واقعیت خارجی کاملاً مطابق باشد و بیشتـر با هدف تبلیغاتـی و روانی بیان شده‌اند، اعلامـش هم به مدیری از دولـت واگذار شده کـه دورترین صندلـی به صندلیهـای سیاسی هیات دولـت را برای نشستن انتخاب کرده که اگـر چنین باشد، طبیعی است کـه ایرانیان هم ایـن جملات را از سوی رئیـس سازمان محیط زیست چندان جدی نگیرند و به بایگانی شعارها بفرستنـد، ولـی نمی‌توان پنهان کـرد که شاید معاون رئیس‌جمهـور از اتفاقاتی باخبر شده که بـا واقعیت فاصله زیادی ندارد و با وجود سمت غیرسیاسـی‌اش، خواسته مهمترین خبر سیاسی سـال ۹۸ را زودتـر از دیگران بـه گوش مردم برساند.برای تحقق ایـن امید هم تنها کافیست نیمـی از ایـن اتفـاق رخ دهد و آمریـکا به هر دلیـل تحریمهای نفت ایران را متوقف کند و به قـرارداد برجام بازگردد و همین اتفاق کافیست تـا اقتصاد ایران چنان نفس راحتی بکشد که در سالهای اخیر بی‌سابقه بوده است.

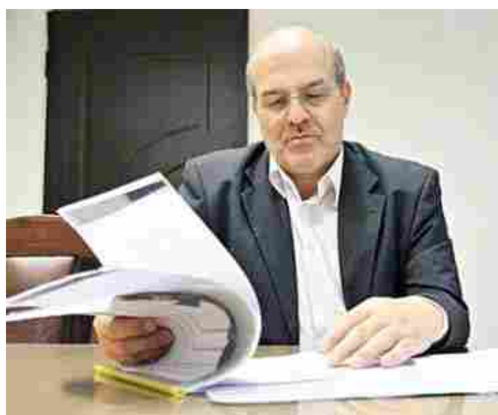
بویژه که فضای روانـی مثبت ایجاد شده در بازار نسبت به این اتفاق، می‌تواند بسیار بیشتر و سریعتر از خود لغو تحریم اثرگذار باشد.

سابقـه دو ساله ترامپ در آمریکا البته نشان می‌دهد که هیچ تغییر رفتاری از این رئیس‌جمهور بعیـد نیست و شاید که او بـه عمدچنین روش غیرقابل پیش بینـی را برای رفتار سیاسی خود انتخاب کرده است ولی آنچه مسلم است اینکه فعلـاً با تمـام غوغایی که بـرای کشیدن دیوار میان آمریکا و مکزیک به راه انداخته بود، چنین دیـواری پـس از دو سال کشیـده نشده و پس از تبلیغـات فراوانی که بـرای مذاکره با رئیس کـره شمالی دربـاره سلاحهای هستـه‌ای این کشور به راه انداخـت و ملاقاتهایی که بین این دو نفر برگزار شد، همچنـان تحریمهای شدید آمریکا علیه کره شمالی پا برجاست و سلاحهای هستـه‌ای کره شمالی هـم در انبارها، محافظت می‌شوند.

معاون رئیس‌جمهور ایران در همین فضا از پایان یافتن تحریمهـای آمریکا علیه ایران ظرف ده ماه آینده می‌گوید

ظواهـر سیاسـی و مکالمات سـران ایران و آمریکا در فضای مطبوعات و رسانه‌ها فعلاً هیچ نشانی از التیام در روابط دو کشور و تاثیر گذاری در تحریمهـا ندارد، ولی معـاون رئیس‌جمهور ایـران در همین فضا از پایـان یافتن تحریمهای آمریکا علیه ایران ظرف ده ماه آینده می گوید و در عالم سیاست، گفتن جملاتی که هیچ ارتباطی با واقعیت نداشته باشند، از سوی سیاستمداران هیـچ مرسوم نیست و حتی باعث کاهش اعتبار وموقعیت سیاسی گوینده خواهد شد.

پس می‌توان در روزهـای آغاز سال ۹۸، به ایـن جملات جالب دکتر کلانتری امیدوار ماند و دید که آیـا رئیس سازمـان حفاظت محیط زیست ایران از رازهایی خبر داشته و هدیه آغاز سال ۹۸ را فاش کـردن این رازها با مردم قرار داده یـا از میل درونی خود با خبرنگاران گفته و بـه دلیل دوری‌اش از عالـم سیاست، نتوانسته عبارتهای بهتری برای بیان آنچه در دل داشته انتخاب کند!



اگر نگاهتان بر آسمان گره خورده باشد هیچ چیزی دلتان را نمی لرزاند

ابن سینا



محمود اکبرزاده (محسن طیب)
gmail.com@mohsen.ak۲۱۲

مقدمه‌ای سه گانه برای آخر سال و سال آخر

*یکم: شایستگی مردم ایران زمین این هم از ۹۷ که تمام شد!

ضرب المثلی هست که می گوید: "سال به سال، به از پارسال" که یعنی سال جدید از سال گذشته بهتر خواهد بود. اما انگار در مورد سال ۹۷ و ۹۸ ما ایرانیان باید این ضرب المثل را کمی دستکاری کرد و آن را اینطور نوشت: "سال به سال بدتر از پارسال"

بله، سال گذشته و در همین ویژه نامه نوروزی، از بی‌معرفتیهای طبیعت گفتم و از طوفان و سیل و فروریختن معدن و زلزله سرپل ذهاب و آتش سوزی ساختمان پلاسکو و غرق شدن کشتی سانچی و... و... و گفتم که امیدوارم در سال بعد، در کشورمان از این خبرها نباشد که خوشبختانه کمتر شاهد چنان رویدادهای تلخی بودیم اما... اما در سال گذشته با یک "غول بی‌معرفت" به نام گرانی و اختلاس و دزدیهای بزرگ و بدعهدی دولتمردان روبرو شدیم، تا جایی که حالا دیگر کسی نگران نخریدن لباس نو برای فرزندانش نیست، چرا که این روزها تهیه یک کیلو گوشت قابل خوردن برای مردم دارد تبدیل می‌شود به آرزو. نمی دانم، شاید به قول یک رفیق عزیز "انتقاد کردن راحت باشد" اما این را هم می‌دانم که مردم این سرزمین، مردم ایران زمین، نه تنها باشرفترین و نجیب‌ترین مردم روزگار هستند که در عین حال شایسته زندگی بهتری از این هستند که دچارش شده اند!

* دوم؛ چرا بی‌مروت شده ایم؟

"مروت" مفهوم و معانی مختلفی دارد. وقتی یکی از رفقای قدیمی به دیدنمان می آید و می خواهد کمی درد دل کند و ما از ترس اینکه "مبادا می‌خواهد از ما پول قرض کند" بیشتر از او ناله سر می‌دهیم و به دروغ از بدهکاریهای خودمان می گوییم، نوعی بی‌مروتی کرده ایم. وقتی برای ادا درآوردن نزد دیگران، به خیریه‌های جورواجور کمک می کنیم، اما می‌دانیم که در فامیل خودمان دختری هست که به خاطر نداشتن جهیزیه نمی تواند ازدواج کند و ما، حتی به دیدن آن خانواده نمی رویم که مبادا "وجدان درد" بگیریم، این هم نوعی دیگر از بی‌مروتی است! یا مثلاً موقعی که پیرزنی را می‌بینیم که در همسایگی ما زندگی می کند و دارد زنبیل سنگینش را کشان کشان به خانه می‌برد، ولی حاضر نیستیم پنج دقیقه از وقتمان را برای کمک به او بگذاریم که مبادا دیر به سینما برسیم! این هم نوعی بی‌مروتی است!

نمی‌دانم روزگار با ما چه کرده؟ گرانی شده؟ ارزاق عمومی کمیاب شده؟ نمی توانیم حتی سالی یک بار زن و فرزندانمان را به مسافرت ببریم چون جیبمان خالی است؟ همه اینها درست، ولی کافی است اندکی، فقط اندکی "مروت" داشته باشیم، آن وقت مطمئن باشید حتی همین گرانی و کمبود و تحریم هم برایمان راحت تر و قابل تحمل می‌شود. ناسلامتی ما ایرانی هستیم.

*سوم؛ تلخ و شیرینهای یک عمر ۳۳ ساله...

می گویند "سی سال یک عمر است"؛ راست گفته‌اند. یعنی فکر کنید شما سی سال قبل به دنیا آمده و نوزاد بوده‌اید و امروز یک مرد و زن ۳۰ ساله هستید، یعنی یک عمر از زندگیتان گذشته! درست مانند من و مجله اطلاعات هفتگی و صفحه "داستان زندگی"!

در سال ۱۳۶۵ که خیلی جوان بودم و به این "اولین مجله هفتگی ایران" پا گذاشتم، فکرش را هم نمی کردم که ۳۳ سال بعد هم بنویسیم.

از آن روزهایی که با "گزارشهای اجتماعی" شروع به نوشتن کردم و بعد "پیچ و خم دادگاه" را نوشتم و سپس با حمایت سردبیر عزیز و رفیق ارجمندم صفحه "داستان زندگی" را شروع کردم، یک عمر گذشت.

در این سی و سه چهار سال روزهای خوب و بد و تلخ و شیرین فراوانی داشتم؛ از تلخیها و بدیها و رنجهایش بهتر است که بگذرم، از تهمتها و توهینهای دوست و غریب و آشنا و خواننده مجله و... و... بهتر است بگذریم که من "مال گله کردن نیستم" و فقط به شیرینی هایش ـ آن هم چند سطر ـ می‌پردازم؛ از روزهایی که برای "بچه‌های بهشت" می‌نوشتم و خوانندگان باوفای صفحه داستان زندگی کمکشان می کردند، تا زندگینامه پر از رنج مردی که وقتی چاپ شد، از دفتر عالی‌ترین مقام نظام جمهوری اسلامی پیکی آمد و فریادرس او شد. اینها همه جزو شیرین‌ترین لحظات عمرم بوده و هست و تا وقتی نفس بکشم فراموششان نخواهم کرد. اصلاً چه مدالی پرافتخارتر از اعتماد شما مردم با معرفت؟ حالا اگر در این میان آدمهایی هم بودند و خوانندگانی هستند که به راحتی مرا قضاوت می کنند! من حلالشان می کنم، اما امیدوارم خودشان هم از خودشان بگذرند! ولی واقعیت قضیه این است که کمی خسته شده‌ام، احتمال دارد دیگر نتوانم سال بعد ادامه دهم. چه می دانم!

یعنی از نوشتن خسته شده‌ام. شوخی که نیست ۳۳ سال هفته‌ای یک بار یک زندگینامه واقعی بنویسی؟ کامپیوتر هم هنگ می کند، مغز من که جای خود دارد. پس عجالتاً و فعلاً در این آخر سالی از شما بزرگواران رخصت مرخصی می‌خواهم. اگر به هر شکل باعث رنجشی شدم عفوم کنید.

خاک پای تمام خوانندگان داستان زندگی و مجله اطلاعات هفتگی:

محسن طیب/ محمود اکبرزاده

نسل سوم

بر اساس سرگذشت: سودابه



به بچه‌ها نگاهی می‌اندازم که تک تک و جدا از هم روی میزها و تختها نشسته‌اند و سر همگی داخل گوشی هایشان است و فقط بعضی وقتها یک جمله و حتی یک حرف بینشان رد و بدل می‌شود! عصبانی می‌شوم و مخصوصاً لیوان روی پیشخوان را سر می‌دهم تا بیفتد زمین و با صدای شکستن حواس همه را به خودم جلب کنم و همین که چشم از گوشی هایشان برمی‌دارند و مرا نگاه می کنند با خونسردی، اما لحنی معنی دار می گویم: "من نمی‌دونم پدر و مادرهای ما این جمله رو واسه چی به کار می‌برند که تا یه حرفی می‌زنند، بلافاصله میگن "ما نسل سوخته‌ایم..." کی گفته متولدین دهه‌های چهل و پنجاه نسل سوخته هستند؟ نسل سوخته من و شما و این جمع هستیم که خودمون داریم خودمون رو آتش می‌زنیم! "

همگی چند ثانیه با بهت و تعجب نگاهم کردند، تا بالاخره فریبرز ـ مثل همیشه ـ با یک جمله همه را به خنده انداخت: دینگ دینگ...، خانم روانشناس سخنرانی می کنند!

همگی پرصدا خندیدند و حبه قندی را به طرف فریبرز پرتاب کردم که جا خالی داد و من دوباره گفتم: "مسخره کنید...، بخندید...، اما خودتون هم می‌دونید که حق با منه. مثلاً ما ده، دوازده نفر فامیل هستیم، اون هم اقوام درجه اول، یعنی دخترخاله و پسرعمو و پسردایی و دخترعمه و...، اما انگار نه انگار خونی که تو رگهامون جریان داره از یک فامیل و طایفه است. الکی ادا درمیاریم که دلمون واسه هم

تنـگ میشه و دوهفته یک بـار اینجا دور هم جمع میشیم. شاید اگر "دایی محمد" این کافی شاپ رو نداشت و ماهی دو بـار در اختیار ما قرار نمی‌داد، همیـن دورهمی دو ساعته رو هـم نداشتیم، یعنی همتـش رو نداریم که حتی بـرای دیدن همدیگه کاری کنیـم. نمونه‌اش هم همین که الان پیش هم هستیم، اما با هم نیستیم! یکیمون توی گوشی داره بـا دوست دختـرش چت می کنـه. دومی به قول خودش با پسری که میگه "جاست فرند" منه داره جـوک رد و بدل می کنه! یکی توی "اینستا" پست می‌گـذاره و دیگری هم میره توی واتساپ که بقیه توی تلگرام نفهمند با کی آنلاین شده! عقل کل این جمع هم که "آقا شروین" باشه طوری سرش توی کتابه که انگار بقیه آدم نیستن! "

حالا همه به خودشـان آمدند و گوشیها را کنار گذاشتند و حتی "شروین" هم کتاب شعر "سهراب سپهری " را زمیـن گذاشت تا من حرفهایی را که از قبـل آماده کرده بودم بگویـم: "دیشب داشتم آلبوم عکسهای خانوادگی رو نگاه می کردم. آلبوم عکسهایی مربوط به سی چهل سال قبل، می‌دونید کـه مامان من خیلی منظمه، واسـه همین فقط یه آلبومش مربوط میشه بـه عیدهای نوروز، داخل اون عکسهـا، وقتی پدر مادرامون رو دیدم که هر سـال در ایام نوروز هـر روز در منزل یکی دور هم جمـع می‌شدند و خوشحال بودنـد ـ و حتماً من و شمـا هـم از آن روزها خاطراتـی رو شنیدیم ـ از خودم پرسیدم چرا الان مثل قدیم نیستیم؟

اصلـاً همه طوری هماهنـگ می کنند که وقتی عمـه نباشه به عیـد دیدنی دایی برونـد، یا عمو برنامـه ریزی می کنه که وقتی بـه خانه بقیه میره خالـه نباشـه.... ما هم که مثل بـرگ چغندر فقط حرف گـوش کن اونـا هستیم، یعنـی اصلاً با هم رفاقتی نداریم...! "

پسرعمـه‌ام "فاضـل" کـه لیسانـس جامعه شناسـی داشت حرفم را تایید کرد اما گفت: "ماها که همگـی زیر ۲۵ سال هستیـم ـ غیر از شروین خـان ـ تقصیری نداریم سودابه جان. به نظرم این پیوندهـای خانوادگی از موقعی ترک برداشت که بزرگترهای این فامیل، یعنی پدر و مادرهای ما، رو آوردند به چشم و هم چشمی و به جای آنکه به فکر همدیگـه باشند، فقط دنبال این بودند که در مورد مـدل ماشین و لوازم لوکس و لاکچری خونه شون پوز همدیگر رو بزنند..."

حرفهای فاضل که تمام شد، "ترانه" دخترخاله‌ام که روی تخت ولو بود برخاست و گفت: "حرفهای سودابه در مورد نوع رابطه ما که نسل سوم فامیل هستیـم درستـه، صحبتهای فاضل هـم در مورد تغییـر شخصیت پدرهـا و مادرها کـه نسل دوم محسـوب میشن درسته، اما همـه اینها معلول یه علته. منظورم اینه که از وقتی "مامان بزرگ" رفت خانه سالمنـدان و بعد هم خان عمـو با همه قطع رابطه کرد، این مشکلات شروع شد! "

بقیه بچه‌های فامیل هم حرفش را تایید کردند و من کـه دنبال همین فرصت بـودم، تیر آخر را شلیک کـردم: "همه اینها درسته، ولی اصل ماجرا از موقعـی شروع شد که مادر و پدر همین بزرگتر جمع، یعنی پدر "آقا شروین" با ازدواج پسرشون و مهشید مخالفت کردند و... "

شرویـن که گویـی می‌دانست بحـث به اینجا می‌رسـد، در کسـری از ثانیـه کتابـش را داخل کیفـش گذاشت و کیـف را انداخت روی دوش و خواست از کافی شاپ بیرون برود که با عصبانیت و لحنی محترمانه گفتم: "آره، فرار کن آقا شروین! همیشـه از حقیقت فرار می کنی. مثل همون روزی که "مهشید" بیچاره گفت "من حاضرم از همه چیز بگذرم و با شروین باشم" اما تو چی کار کردی؟ مثل بچه ننه‌ها و برای اینکه مامان و بابات ناراحت نشن و از ارث محرومـت نکنند، به دختر خاله‌ات گفتی متاسفم! نتیجه این شد که مهشید بیچاره از تهران زد بیـرون و الان شهرستان زندگی می کنه. مامان بـزرگ هم به خاطر انتقـام از دو تا دخترش یعنی مـادر تو و مادر مهشیـد همه فامیل رو رها کرد و رفت ساکـن خانه سالمندان شـد، و آخر سر هم "خان عمو" که ایـن وضع رو دید، به قول خودش "حالش از همـه فامیل به هم خورد..." و الان چند سالـه که با هیچکس رفـت و آمدی نداره! بله آقا شروین، باز هم فرار کن! "

هیچکدام از بچه‌های فامیل باورشان نمی‌شد که من با شروین که از سـال قبل استاد دانشگاه شده بـود و بزرگترین بچه نسـل سوم فامیل محسوب می‌شـد با این صراحت حـرف بزنم. حتی خودم ـ وقتـی شروین خیره‌ام شد ـ کمـی ترسیدم، اما او سیگـارش را روشن کرد و گفـت: "نمک به زخم پاشیدن کار زیاد سختی نیست سودابه جان، اما تو چه میدونی که من تـوی این هفت سال یک شب خواب راحت نداشتم و یک روز نبوده که صبح وقتی از خـواب پا میشم منتظر این خبر باشم که مهشید منو بخشیـده؟ تو چی میدونی که مهشید هر چند مـاه یک بار سیمکارت موبایلش رو عوض می کنه تا از دست "میسکال"های من در امان بمونه؟ نمی خـوام به تو و بقیه بچه‌هـای فامیل توهین کنم، اما اگر عشق شماها داخل همون گوشیهای موبایلتون که با یه "ایموجی" و یه شکلک بهتون اظهار علاقه می کنه، عشق من اگرچـه به قول تو سر به بیابون گذاشته، اما هنوز و تا ابد توی قلبم جا داره! "

شروین کلمات آخـرش را با بغض گفت و بعد هم با همان قدمهـای آهسته از کافی شاپ خارج شـد تـا "علیرضا" کـه هنوز به خاطـر رد کردن درخواسـت ازدواجـش از سوی مـن دلخور بود، طعنــه بزند و بگوید: "انگـار تو عادت داری اشک مردهارو دربیاری سودابه؟"

"فروغ"، خواهر "علیرضا" با آرنجش به پهلوی برادرش زد و گفـت: "وسط دعوا نرخ تعیین نکن علیرضـا، بعداً فرصت داریـم در مورد عشق تو و سودابه حرف بزنیم، اما به نظر من هرچی سودابه گفت درستـه. منظورم قسمـت اول صحبتهاش دربـاره خودمونه که خیلی بیخیـال حال همدیگه شدیم!" فاضل حرفش را تایید کرد و ترانه هم گفت: "درسته" و بقیه هم سر تکان دادند و علیرضا گفت: "خب الان که دور هـم هستیم بنشینیم یه فکری بکنیم؟" فریبرز با شوخی، ولی حرف درست را زد: "الان که دیگه دیره. منظورم اینه که "دایی محمد" در عـرض همین دو ساعت هم کـه کافی شاپش تعطیل بوده و به قول خودش "پول نساخته!" جد و آبـاد همه‌مون رو فحش داده و ده دقیقه دیگه اگر بیـاد و ببینه ما هنوز اینجا هستیم، با بولدوزر اینجا رو روی سرمون خراب می کنه! "

همه زدند زیر خنده و آماده رفتن شدیم که من گفتم: "پس حسابی بنشینیـد فکر کنید و سه روز دیگه که تعطیله، اگـر دلتون خواست دست توی جیبمون می کنیم و این دفعه توی یه کافی شاپ یا یه رستوران غریبه دور هم جمع میشیم و "دونگی" هم حساب می کنیم که هیچکس جا نزنه! "

همه قبـول کردند و برای ناهار سـه روز بعد قرار گذاشتیم...

***

در طول ۷۲ ساعت بعـد، برخلاف آنچه که از دیگـران خواسته بودم، خودم اصلاً به راه حل فکر نکردم، بعید هـم می‌دانستم که بقیـه نیز "فسفر مغزشـان" را بسوزاننـد! چرا کـه راه حل کاملاً مشخص بود، باید "مهشید" را راضی می کردیم تا "شروین" را ببخشد، کاری که خیلی سخت بود!

ماجـرای مهشیـد و شروین از هفـت سال قبل شروع شد. از زمانی کـه همه فامیل فهمیدند آن دو نفـر عاشق هم هستند و همـه خوشحال شدند و... کـه ناگهان مادر شروین ذوق همه را کور کرد و گفـت: "وقتی منـو گذاشتند تـوی قبر، شروین میتونه با دخترخاله‌اش عروسی کنه!" پدر شروین، "آقا هوتن" هم حـرف زنش را دو قبضه کرد و به پسرش گفت: "خوب گوش کن شروین! اگر از این خانـواده بدذات دختر بگیری، تـف هم نمیندازم کف دستت... چه برسد به ارث!"

و شرویـن هم که آن روزها تـازه لیسانسش را گرفتـه و مشغـول درس خواندن بـرای امتحان فـوق لیسانس بود، خیلی راحـت به مهشید گفت "متاسفم"! هرچند که بعدها کاملاً پشیمان شد، اما

بقیه در صفحه ۷۸

اولین زن اسیر دفاع مقدس



بیستم مهرماه سال ۱۳۵۹ ساعت نه صبح در هنگامه آتش و خون، از میان رگبار گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها یک آمبولانس وارد خط مقدم جبهه خرمشهر شد تا به یاری رزمندگان مجروحی که در عرصه کارزار دفاع مقدس بر خاک و خون افتاده بودند، برود. دختر پرستاری که سرنشین آمبولانس بود، همراه با چند رزمنده جوان خود را در محاصره سربازان عراقی دید و ساعتی بعد به اسارت درآمد. او که فارغ التحصیل رشته مامایی بود، آن روز، اولین زن مسلمان ایرانی بود که اسیر عراقی‌ها شد. بعد از هشت سال دفاع مقدس و گذشت سالها، او امروز عضو هیأت علمی دانشگاه شهید بهشتی تهران است. فاطمه ناهیدی بعد از پیروزی انقلاب، نخست در اکیپ درمانی جهاد سازندگی و سپس در کمیته امداد امام خمینی(ره) فعالیت داشت و به مناطق محروم می‌رفت.

*** از دوران اسارت و فضای اردوگاهها برایمان بگویید.**

ما خانمها از همان اول به حرف عراقی‌ها گوش نمی کردیم و چوبش را هم می‌خوردیم. ما فکر می کردیم نباید به عراقی‌ها رو بدهیم. یادم هست یک بار جشن ملی عراقی‌ها بود و برای ما نوشابه آوردند. به مترجم گفتم بگو برای همه بردند؟ گفت نه این فقط مخصوص شماست. گفتم ما نیازی به نوشابه نداریم. گفتیم یا برای همه یا برای هیچ کس! فرمانده عصبانی شد و گفت اینها لیاقت ندارند. بعدها نظر بچه‌ها به شکلی به ما رسید. آنها به ما گفتند که چقدر حرکت جالبی کردید. برایشان مهم بود که جلوی عراقی‌ها می‌ایستیم. وقتی که ما در مقابل آنها مقاومت می کردیم آنها احساس غرور می کردند. حتی در زندان هم همین اتحاد بود. یکی از خاطراتی که برایم خیلی جالب بود این بود که وقتی می‌خواستیم اعتصاب غذا کنیم، عراقی‌ها ریختند داخل سلول و شروع کردند به زدن. ما همیشه دفاع را با هم هماهنگ می کردیم. مثلاً یکی می گفت من ناخن بلند می کنم که اگر عراقی‌ها آمدند چنگشان بزنم. آن یکی کار دیگری را به گردن می گرفت و همزمان حمله کردیم به عراقی ها. یکی از بچه‌ها کابل برق را از دست عراقی کشید و شروع کرد به زدن بعثی ها. آنها هم مجبور شدند از داخل سلول بروند بیرون. چون برایشان خیلی بد بود که از چهار زن ایرانی کتک خورده‌اند. ما هم تا قبل از اینکه در را ببندند ابزار جرم را انداختیم بیرون. بعدا یکی از افسران خودی برایمان تعریف کرد که یکی از همین هایی که کتک خورده بود جلوی سلول یکی از افسرها رفته و گفته بود اگر همه زنهای ایرانی این طوری هستند، دلم به حال شما مردهای ایرانی می‌سوزد.

***دلتان بیشتر از همه برای چه کسی تنگ شده بود؟**

بیشتراز همه دلتنگ برادرم علی بودم. من بچه بزرگ خانواده بودم و علی از خودم کوچکتر بود و ما همه مسائل مبارزاتی را با هم درمیان می گذاشتیم. اول و آخر همه نامه‌هایم علی بود. زمانی که آزاد شدیم سه روز در سرخه حصار تهران قرنطینه شدیم. آن زمان وزیر بهداشت دکتر دستجردی بود. پدرم از ایشان اجازه گرفته بود که تلفنی با من حرف بزند. تا ارتباط تلفنی برقرار شد پدرم با گریه حالم را پرسید و من گفتم علی چطور است؟ پدرم گفت تو بیا از علی هم برایت می گویم. با خودم فکر کردم شاید علی جانباز شده باشد. قرنطینه تمام شد و من به خانه برگشتم اما وقتی آمدم علی شهید شده بود.

***چه کسی خبر اسارت شما را به خانواده‌تان داد؟**

وقتی من اسیر شدم هیچ کس نمی‌دانست. یکی از بچه هایی که در خرمشهر بود چون آمبولانس ما را دیده بود که از بین رفته است فکر می کرد ما هم در آن آمبولانس بوده و از بین رفته ایم. به خانواده‌ام گفته بودند که شهید شده‌ام. آخرین فردی که من را دیده بود، عمویم بود. در پایگاه وحدت دزفول با هم ملاقات کردیم و شب را در منزل ایشان گذراندیم. بعد من رفتم سمت خرمشهر و آنجا اسیر شدم. مقرر شده بود از تنومه ما را تحویل سازمان امنیت بدهند. به سازمان امنیت تحویل داده شدیم و اگر حرفهایمان شبیه هم نبود حکم اعدام ما صادر می‌شد. یکی از سربازان عراقی به اسم محمد به ما نزدیک شد. به قول خودش از نیروهای مردمی و خیلی مسلمان بود. همیشه با حالتی دلسوزانه از ما مراقبت می کرد..از آنجا به عنوان زندانی سیاسی ما را تحویل سازمان امنیت بغداد دادند. روزی که من را تنها برده بودند سازمان امنیت تنومه برای بازجویی خانم آباد و خانم آزموده از محمد پرسیده بودند که او را کجا بردند؟ او هم جواب داده بود جایی که اگر درست جواب دهد بر می گردد و اگر درست جواب ندهد دیگر بر نمی گردد. حالا من نمی دانم درست جواب دادم یا ندادم. در هر حال به بغداد برگردانده شدم. ما را با بچه‌ها به همان سازمان امنیت بردند و از آنجا تحویل وزارت اطلاعاتشان دادند. از آن لحظه ما دیگر اسیر عراق نبودیم. زندانی سیاسی شده بودیم و ما را بردند جایی که زندانی های سیاسی را نگهداری می کنند. گفتند شما آمدید مستقیم با صدام بجنگید، پس زندانی سیاسی هستید. در نتیجه نمی‌توانستیم هیچ گونه ارتباطی با خانواده داشته باشیم. تا ۲ سال ما چهار نفر مفقود الاثر بودیم. خانواده هیچ اطلاعی از ما نداشت، اما ما با روشهای مختلف توانستیم با بچه‌هایی که آنجا بودند ارتباط برقرار کنیم.

*** یک نمونه‌اش را برایمان بگویید.**

مثلا ما زمانی را در زندان الرشید عراق گذراندیم. زندان الرشید زندانی امنیتی بود که ۵ طبقه زیر زمین داشت و بچه‌هایی که آنجا بودند گفتند شهید صدر را در همان طبقات زیر زمین شهید کردند. هرچقدر به سمت طبقات پایین تر می‌رفتی شکنجه‌ها شدیدتر می‌شد. نمای بیرونی این زندان از یک طرف مخابرات عراق بود، از یک طرف بانک رافدین بود که یک بانک بین المللی به حساب می‌آمد. از یک طرف یک هتل بزرگ و از طرف دیگر هم یک ساختمان اداری بسیار مجلل بود و هیچ کس نمی دانست بین این چهار ساختمان چه خبر است. کسی نمی دانست آن داخل، سازمان جاسوسی عراق است. در نتیجه در چنین محیطی هیچ گونه ارتباطی با خانواده نداشتیم و خانواده هم تصورش این بود که ما شهید شده ایم و منتظر بودند جنازه هایمان بیاید. چون جنازه ای در کار نبود نسبت به این مسئله کمی شک داشتند. شکنجه گاه الرشید زندانی بود که دور



آزاده فاطمه ناهیدی در کنار همرزمان

وقتی من اسیر شدم هیچکس نمی‌دانست. یکی از بچه هایی که در خرمشهر بود چون آمبولانس ما را دیده بود که از بین رفته است فکر می‌کرد ما هم در آن آمبولانس بوده و از بین رفته ایم.

تا دورش را با ظاهرسازی پوشانده بودند تا کسی نفهمد آنجا چه خبراست. ساختمان بزرگی بود در بغداد که چند طبقه داشت. یک طبقه اداری بود و طبقه دوم و سوم سلولها بود. پنج طبقه زیر زمین هم شکنجه گاه بود. رنگ دیوار سلولهای طبقه اول کرم روشن و بزرگتر بود. طبقه دوم سلولهای سرخ داشت و در دو طرف راهرو سلول وجود داشت. سلولها کوچک و فوق العاده تاریک بود. نور زیادی نداشت. روی دیوار هم چیزی نمی شد حک کرد. فقط یک بار ما را از سلول خودمان بردند به یک سلول دیگر. آنجا فضایی بود که چراغ داخلش روشن بود و جلوی چراغ را توری کشیده بودند که کسی به برق دسترسی پیدا نکند. روزی که می‌خواستند پنجره سلول‌مان را توری بکشند ما را بردند توی یک سلول دیگر. مثل اینکه قبلا در آن جا تغییراتی انجام شده بود. آنجا توانستم یک تکه سرامیک نوک تیز پیدا کنم. بعد به بچه‌ها گفتم دانه به دانه با این سرامیک نوک تیز اسمتان را روی سرامیکهای دیوار حک کنید. یک چیزی در حدود شاید ۸، ۷ ساعت داخل سلول بودیم. این هم لطف خدا بود که منتقل شویم. شروع کردیم به حک کردن اسممان. عراقی‌ها هم فکر نمی کردند ما در آن سلول امکان انجام کاری داشته باشیم. آن تکه سرامیک هم از دستشان در رفته بود. من اسم خودم را حک کردم و شماره منزل را نوشتم. بقیه بچه‌ها هم همین طور. بعد نوشتیم چهار اسیر ایرانی. می‌دانستیم که اگر بعد از ما ایرانی های دیگری را به عنوان اسیر به آن سلول بیاورند آنها اسامی ما را به خاطر می‌سپارند و به صلیب سرخ می‌دهند و اسامی ما به این شکل پخش شد و همه متوجه شدند که چهار دختر ایرانی در عراق هستند و به این ترتیب صلیب سرخ از وجود ما با خبر شد. بچه‌ها که به ایران نامه می‌نوشتند اسم ما را هم به نوعی در نامه هایشان می‌آوردند. مثلا می‌نوشتند به خواهرم بگویید فاطمه سالم است و شماره تلفنشان هم عوض شده است! هلال احمر ایران نامه‌ها را می‌خواند و بعد به خانه‌ها تلفن میزد که مثلا شما چنین فردی را در خانواده دارید؟ یکی از همین نامه‌ها که اسم من هم در آن آمده بود باعث شد که هلال احمر به خانه ما تلفن بزند و به این شکل خانواده‌ام متوجه شدند که خبر از عراق می‌آید و حدس زدند که من شهید نشده‌ام. این تنها چیزی بود که خانواده‌ام از من فهمیده بودند تا اینکه بعد از دو سال ما تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. ۲۰ فروردین تولد مادرم بود


ماهها قبل از اعزام در حال آموزش

و من هر سال برایشان هدیه می‌بردم. دو سال بود که هدیه برای مادرم نداده بودم. آن سال با خدا راز و نیاز می کردم و به خدا می گفتم کمکم کن که امسال هدیه‌ای به مادرم بدهم. به هر شکلی که هست. از قبل از عید توی ذهنم بود که ما بالاخره باید یک حرکتی کنیم. نباید اینجا باشیم. تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. قبل از این اعتصاب غذا فرآیندی را طی کردیم. ابتدا می‌خواستیم با مسئول زندان صحبت کنیم. در می‌زدیم، درگیری و کتک کاری شد، دست و سر و صورتمان خونی شد و سختی های بسیاری کشیدیم. یادم هست روی در و دیوار با خون نوشتم ا... اکبر و لااله الا ا...! خلاصه درگیری های زیادی داشتیم تا اینکه بالاخره آنها تسلیم شدند و ما را نزد مسئول زندان بردند. البته مسئول کل هم نبود. گفتیم تصمیم داریم اعتصاب غذا کنیم. باید از اینجا برویم و اینجا جای ما نیست. در واقع از طریق مورسی که خودمان ابداع کرده بودیم، توانستیم با سلولهای کناری ارتباط برقرار کنیم و فهمیدیم که یک اسیر حق و حقوق بسیار گسترده ای دارد. حق نامه نوشتن دارد، حق ارتباط با خانواده دارد و... اما ما اینها را نمی دانستیم. علم به این مسئله و قوانین باعث شد حرکت خیلی بزرگی انجام دهیم. ۱۹ روز اعتصاب غذا کردیم، بعد از ۱۹ روز از هم جدایمان کردند تا اینکه مجبور شدند ما را تحویل بیمارستان دهند. این اتفاقی بود که حتی صلیب سرخ هم از آن خبر نداشت و شاید خیلی راحت می‌شد سر ما را زیر آب کنند. اما از طرفی هم برایشان با ارزش بودیم. آنها فکر می کردند وقتی جنگ تمام شود می‌توانند یک دختر را بدهند و ۱۰ تا افسر را پس بگیرند. این بود که ما را منتقل کردند به بیمارستان. یک ماه در بیمارستان بستری بودیم و بعد از آن منتقل شدیم به اردوگاه. این بار ما را تحویل وزارت دفاع دادند.


فاطمه ناهیدی و دیگر آزادگان دفاع مقدس

ما زمانی را در زندان الرشید عراق گذراندیم. زندان الرشید زندانی امنیتی بود که ۵ طبقه زیر زمین داشت و بچه‌هایی که آنجا بودند گفتند شهید صدر را در همان طبقات زیر زمین شهید کردند.

از آن لحظه دیگر به طور رسمی شدیم یک اسیر و دو سال هم در اردوگاههای متعدد بودیم.

*** گفتید از طریق مورس ابداعی خودتان با سلولهای دیگر ارتباط داشتید. چطور؟**

یک روز در سلول، یاد این افتادم که در کتابی که قبلاً خوانده بودم آمده بود بچه‌هایی که در زندان هستند از طریق زدن به دیوار با هم می‌توانند صحبت کنند. در واقع با رمز با هم حرف می‌زدند. به بچه‌ها گفتم بیایید به حروف الفبا عدد بدهیم. مثلاً الف ۱، ب ۲ و تا ۳۲ حرفی که داریم را عددگذاری کنیم و از این طریق با بچه های سلولهای دیگر حرف بزنیم. فقط باید به یک شکلی بچه‌ها را متوجه کنیم که داستان از چه قرار است. ترتیب حروف را با هم بررسی کردیم و بعد از عدد گذاری مشت زدیم به دیوار. مشت که زدیم به دیوار یعنی شما هم بیایید زیر در. زیر در یک شکاف باریک داشت. بسیار باریک. گوشمان را باید می گذاشتیم آنجا تا صداها را بشنویم. بعد آنها می آمدند و شروع می کردیم به صحبت. آن روز گفتم که ما می‌توانیم رمز داشته باشیم و بچه هایی که عربی بلد بودند شروع می کردند به زدن حرفهای متفرقه. بچه‌ها فهمیدند که ما می‌خواهیم یک زبان رمز داشته باشیم، در نتیجه آنها هم یک مقدار حساس شدند. حالا باید حروف الفبا را با هم بررسی می کردیم. یک بار زدیم به سیم آخر و به اسم این که داریم سرود می‌خوانیم شروع کردیم زدیم به دیوارها که یعنی گوش به زنگ باشید. با صدای بلند شروع کردیم به خواندن الف، ب، پ، ت و...! سرباز عراقی آمد که چه خبرتان است؟ ساکت. گفتیم داریم شعر می‌خوانیم. اشکالی دارد؟ او فورا ما را ساکت کرد ولی در این فاصله که او از محل استقرار خودش بیاید تا برسد به ما، خیلی اطلاعات را داده بودیم. آنها هم در این فاصله با قرص ترتیب حروف الفبا را روی دیوار نوشتند و ما با هم در این زبان مشترک هماهنگ شدیم و به این ترتیب این مورس ابداع شد. طوری شد که ما برای آخرین حرف حروف الفبا ۳۲ ضربه به دیوار می‌زدیم. ابتدا همین روش را داشتیم. اما کمی بعد دیدیم کار بسیار دشوار است. این بار آمدیم گفتیم برای حرف ۳۲ سه مشت و بعد دو ضربه بزنیم. به این شکل تعداد ضربات کمتر شد. اول خیلی سخت بود. مثلا برای گفتن یک سلام کلی وقت می‌گذاشتیم، اما بعد به این زبان عادت کردیم و تند، تند ضرباتی را که به دیوار کوبیده می‌شد، به جمله تبدیل می کردیم.

چه نیکو بخشش و هدیه‌ای است پند و اندرز

● پیامبر اکرم (ص)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

قدرت پنهان ما

نتایج آخرین تحقیقات نشان می‌دهد اگر نگرشی مثبت و شاد به زندگی داشته باشیم، عفونتهای ما دفع می‌شوند و حتی از تیغ جراحی دور می‌مانیم و بیشتر عمر می‌کنیم. در این گزارش خواهید دید که دانشمندان برای اینکه بیمار نشویم و به داروی کمتری نیاز داشته باشیم، چه پژوهشها و آزمایشهایی کرده‌اند و چه نتایج خوبی گرفته‌اند.

هیچ کس سرماخوردن را دوست ندارد و به‌نظر می‌رسد همه ما به سلاحی مجهزیم که آنقدر قدرت دارد که می‌تواند احتمال ابتلا به سرماخوردگی را به حداقل برساند. آن سلاح چیزی نیست جز شاد بودن. محققان از سالها پیش به معجزه شاد بودن پی برده‌اند. در تحقیقی که نتایج آن در سال ۲۰۰۳ منتشر شد، به ۳۰۰ داوطلب در آمریکا ویروس سرماخوردگی تزریق شد سپس در پنج روز آینده علایم این افراد را زیر نظر گرفتند. نتایج واضح بود: آنهایی که نسبت به بقیه شادتر بودند و به زندگی نگاه مثبت‌تری داشتند، یک‌سوم بقیه علایم سرماخوردگی را بروز دادند. تحقیقات دیگر نیز این نتایج را تایید کرد. نگرش فکری مثبت می‌تواند در طولانی‌مدت هم برای سلامتی مزایایی داشته باشد. روانشناسان آمریکایی خاطرات شخصی ۱۸۰ نفر را بررسی کردند که در دهه ۲۰ و ۳۰ عمرشان نوشته بودند. در این بررسی می‌خواستند به ویژگیهای شخصیتی آنها پی ببرند. روانشناسان دریافتند افرادی که مثبت‌اندیش و شاد بودند، ۷ تا ۱۰ سال بیشتر از بقیه عمر کرده بودند. باوجود چنین تحقیقاتی هنوز برخی از دانشمندان و پزشکان به رابطه ذهن و سلامت جسم تردید دارند، اما انجام تحقیقات متعدد ثابت کرده آنچه که در ذهن ما می‌گذرد، بر سلامت جسم ما تاثیر مستقیم دارد. ولی ماجرا به همین‌جا ختم نمی‌شود. افکار ما حتی می‌توانند برخی از بیماریهای مزمن را درمان کنند. مهمتر اینکه محققان می‌خواهند درباره مکانیسمهایی که به این نتیجه می‌انجامند بیشتر بدانند.

سوال اصلی این است: فکر ما چگونه می‌تواند بر سلامت جسم ما اثر بگذارد؟

مثبت باش

دکتر "**لورا کازانسکی**"، سرپرست بخش شادی و سلامت دانشگاه هاروارد، پیشگام محققان این حوزه است. یکی از آخرین تحقیقات دکتر کازانسکی که نتایج آن هنوز منتشر نشده، روی ۷۰ هزار پرستار آمریکایی انجام شده. در این تحقیق دکتر کازانسکی دریافت آنهایی که بسی خوش‌بین هستند، نسبت به آنهایی که اصلاً نمی‌توانند درباره زندگی مثبت بیندیشند، ۱۵ درصد بیشتر عمر می‌کنند.

تاحدودی تصور می‌شد تفاوت در طول عمرهایی این چنینی بدین دلیل است که افراد مثبت‌اندیش بیشتر ورزش می‌کنند و سیگار نمی‌کشند، اما در حقیقت این‌طور نیست. دکتر کازانسکی ماجرا را این گونه شرح می‌دهد: "آنهایی که احساسات و تفکرات مثبت‌تری دارند در مدیریتِ استرس خود موفق‌تر عمل می‌کنند درنتیجه بسیاری از فرایندهای بیوشیمی فعال‌کننده استرس مثل سطوح بالای کورتیزول که باعث ایجاد التهاب و تشدید آن می‌شود، کمتر اتفاق می‌افتند." کاهش استرس همچنین "بار آلوستاتیک" را کاهش می‌دهد. بار آلوستاتیک در روانشناسی به باری گفته می‌شود که ما با خود حمل می‌کنیم. هرچه این بار سنگین‌تر باشد، خلاصی از آن نیز دشوارتر خواهد بود. بار آلوستاتیک واژه‌ای است که نخستین بار "**بروس مک اوین**"، دانشمند عصب‌شناس آن را به کار برد. این مفهوم به معنی عواقب فیزیولوژیکی قرار گرفتن طولانی‌مدت و مزمن در معرض "تقاضای بی‌انتها" است. وقتی هورمون "مبارزه یا گریز" در بدن ما برای طولانی‌مدت فعال باشد، سطح برانگیختگی بدن بالا می‌رود و کم کم به سم تبدیل می‌شود. این سم نه تنها از نظر جسمی به ما آسیب می‌زند، عوارض روحی و روانی متعددی هم در پی دارد. دکتر کازانسکی می گوید این فقط بخشی از داستان است. در اثر مثبت‌اندیشی، فرایندهای بیوشیمیایی دیگری هم در سلولهای ما اتفاق می‌افتد که محققان تا کنون از آن بی‌اطلاع بودند. بخشی از مشکل به این دلیل است که بیشتر تحقیقها در زمان بیماری انجام می‌شوند نه وقتی که فرد در صحت و سلامت قرار دارد. آن‌طور که دکتر کازانسکی می‌گوید: "ما محققان در کنکاش در بیولوژی بدن هنگامی که عملکرد خوبی دارد، چندان موفق نیستیم. ما فقط وقتی به بیولوژی بدنی کار داریم که در وضعیت طبیعی یا بد قرار دارد اما زمان آن رسیده که به بیولوژی مثبت کار داشته باشیم."

یکی از اولویتهای دکتر کازانسکی و گروه تحقیقاتی‌اش بررسی این موضوع است که چطور میکروبیوم ما بخصوص میکروبیوم‌های گوارش تحت‌تاثیر مثبت‌اندیشی ما قرار می‌گیرند. میکروبیوم به زیستگاه گونه‌های مختلف باکتری و قارچهایی گفته می‌شود که در یک همزیستی متعادل و منحصربه‌فرد بخشی از مشخصات بیولوژیکی ما را تشکیل می‌دهند. مهمترین میکروبیوم‌های ما میکروارگانیسم‌هایی هستند که در روده بزرگ زندگی می‌کنند. دکتر کازانسکی در تحقیقی که مراحل اولیه را پشت‌سر می‌گذارد، به این نتیجه رسیده که افسردگی بر میکروبیوم‌های روده تاثیر می‌گذارد و آنها را تغییر می‌دهد. تاثیر وضعیت روحی ما بر میکروبهایی که در بدن ما زندگی می‌کنند، اهمیت زیادی دارد زیرا سلامت و ساختار این میکروبها از چند جهت به سلامت جسمی ما ارتباط دارند، برای مثال تعیین می‌کنند اضافه وزن داشته باشیم یا نه.

سر «دی‌ان‌ای» کلاه بگذارید!

شواهدی داریم که نشان می‌دهند طرز فکر ما حتی می‌تواند بر دی‌ان‌ای ما اثر بگذارد. بیش از یک دهه است که دکتر "**الیزابت بلک‌برن**" در دانشگاه کالیفرنیا درباره تاثیر وضعیت روحی ما بر تلومرها تحقیق می‌کند. تلومرها توالی‌های اساسی از ژنوم انسان هستند. در واقع تلومرها شاخه‌ای از کروموزوم هستند که خواص مخصوصی دارند. هربار که سلولی تقسیم می‌شود، تلومرها کوتاه‌تر می‌شوند و زمانی که خیلی کوتاه شوند، سلولهایی که این تلومرها در آن قرار دارند، دیگر تقسیم نمی‌شوند و درنتیجه می‌میرند. تلومرهای کوتاه با همه‌چیز از بیماری‌های قلبی گرفته تا مشکلات ریه ارتباط دارند.

آزمایشگاه دکتر بلک‌برن نخست تلومرهای مادرانی را بررسی کرد که در دراز مدت فرزند بیمار داشتند و از فرزندان خود مراقبت

می‌کردند. دکتر بلک‌برن و همکارانش دریافتند هرچه مادران مدت زمان طولانی‌تری از فرزندان خود مراقبت کرده بودند و در آن مدت استرس زیادی داشتند، تلومرها کوتاه‌تر می‌شدند. سپس محققان روی دیگر حالات روحی که می‌تواند بر دی‌ان‌ای اثر بگذارد تحقیق کردند. و نتیجه این شد: به‌طور متوسط، بدبینها نسبت به خوش‌بینها تلومرهای کوتاهتری دارند. و منفی‌باف بودن برای سلامتی ما در طولانی‌مدت خوب نیست.
در تحقیقی که روی ۴۰۰ کارمند دولت در انگلیس انجام شد، محققان نظر داوطلبان را درباره این مساله پرسیدند که آیا آدمها دوست می‌گیرند چون دوست برای ما مفید است؟ محققان با بررسی پاسخها دریافتند آنهایی که نسبت به دیگران کینه و خصومت بیشتری داشتند و درنتیجه به این سوال پاسخ مثبت دادند، تلومرهای کوتاهتری داشتند. نگرش ما چطور بر دی‌ان‌ای ما اثر می‌گذارد؟ زمانی که سالهای طولانی استرس داریم، سطح هورمون کورتیزول بالا می‌رود. بالا رفتن سطح کورتیزول نیز فعالیت تکمیل دوباره تلومرها را تعدیل می‌کند. اگر شما هم از آن دسته هستید که مدام استرس دارید، نگران نباشید. خبر خوب این است که می‌توان سطح تلومرها را تقویت کرد. دکتر بلک‌برن در یکی از پژوهشهای خود روی این موضوع کار کرد. در این تحقیق ۳۰ داوطلب سه ماه روزی شش ساعت به مرکزی در کلرادو رفتند و مدیتیشن کار کردند. در پایان، میزان تلومرها در سلولهای این داوطلبان در مقایسه با کسانی که در دوره شرکت نکرده بودند، یک‌سوم بالاتر بود. تصور می‌شود تقویت سطح تلومرها به‌طور خاص به مدیتیشن ارتباط نداشت. بیشتر به افزایش احساس خوشی بود که در این مدت تجربه کرده بودند. پژوهشگران می‌گویند هر فعالیتی که احساس خوشی و شادی را در ما افزایش دهد، تاثیر مشابهی خواهد داشت.

اثر پلاسیبو

وقتی که بحث تاثیر فکر بر بدن در ایام بیماری مطرح می‌شود، پدیده‌ای که بیشتر ما با آن آشنا هستیم، "تاثیر پلاسیبو" است. اثر پلاسیبو به نتایج سودمند درمانهای تقلبی روی فرد اشاره دارد. درمانهایی که هیچ ارزش پزشکی ندارند و بهبود وضعیت فرد صرفاً حاصل باور اوست نه روند درمان. به‌عبارت دیگر، با ایجاد حالت پلاسیبو مغز فرد به حالت خاصی وارد می‌شود که تاثیر قابل توجهی بر کل بدن و حتی بر خود مغز دارد. این وضعیت ذهنی می‌تواند تغییرات روانی و جسمی خاصی را به‌وجود بیاورد، بسیاری از علایم بیماری را از بین ببرد و حتی آن را کامل درمان کند. افسردگی، بیماریهای مزمنی همچون دیابت، بیماریهای قلبی و حتی برخی سرطانها در فهرست بیماریهایی قرار دارند که تحت‌تاثیر پلاسیبو قرار می‌گیرند.
تاثیر پلاسیبو در جراحی هم مهم است. در این روش، بیمار تصور می‌کند جراحی به‌طور کامل انجام می‌شود اما پزشک برش کوچکی ایجاد می‌کند یا از روشهای ملایم‌تری استفاده می‌کند. در تحقیقات متعدد، محققان دریافتند جراحی پلاسیبو به اندازه عمل جراحی واقعی تاثیر دارد. اما برخی دانشمندان از اساس با این روش مخالف هستند و آن را بی‌نتیجه و راهی اشتباه می‌دانند. آنها می‌گویند این چیزی نیست که تنها به‌عنوان یک تکنیک جراحی یا یک دارو از آن استفاده کرد، باید از آن برای درمان بیماران بهره برد. دکتر "آلیا کرام"، محقق آزمایشگاه ذهن و بدن در دانشگاه استفورد می‌گوید: "اثر پلاسیبو از قرنها پیش شناخته شده است و در بدترین حالت، به آن به چشم مایه شرّ یا تهدیدی برای پزشکی نگاه شده است. مثل زمانی که برای تولید دارویی میلیاردها دلار هزینه شده و ناگهان پلاسیبویی پیدا شده و ادعا می‌شود همان اثر را دارد. بااین‌حال پلاسیبو یا دارونما مزایای بالقوه بسیاری دارد و از آن می‌توان در راههای مثبت و خوب استفاده کرد."
دکتر کرام از اثر پلاسیبو تجربه‌های متعددی دارد؛ برای مثال در کلینیک آلرژی دانشگاه استنفورد از این روش برای درمان آلرژی کودکان استفاده کرده و نتایج مثبتی هم گرفته است. دکتر کرام عقیده دارد پلاسیبو روشی زنده و کاربردی است و می‌تواند در طیف گسترده‌ای از بیماریها به‌کار رود. فقط کافی است پزشکان را با آن آشنا کرد. در اغلب تحقیقاتی که در زمینه اثر پلاسیبو انجام شده، به داوطلبان می‌گویند از داروی اصلی استفاده شده است اما دکتر کرام می‌خواهد در تحقیقات خود به داوطلبان به‌طور مستقیم بگوید از دارونما استفاده می‌شود و سپس تاثیر پلاسیبو را بررسی کند. در یکی از تحقیقات، دکتر کرام به داوطلبان خود که مشکل مثانه داشتند، اعلام کرد که از پلاسیبو (دارونما) استفاده می‌شود. و جالب اینکه در پایان تحقیق، علایم بیماری در داوطلبان تا ۶۰ درصد بهبود یافته بود.
محققان اینطور تحلیل می‌کنند که تاثیر پلاسیبو به این دلیل است که بیماران گمان می‌کنند داروی واقعی گرفته‌اند و درنتیجه جواب می‌دهد زیرا بیماران از دارو چنین انتظاری دارند. نکته قابل توجه اینکه برخی از بیماران این روزها از پزشک خود پلاسیبو درخواست می‌کنند چون داروهای واقعی را امتحان کرده‌اند و هیچ نتیجه‌ای ندیده‌اند و به‌نظر می‌رسد ناامیدی و شک آنها نقش مهمی ایفا می‌کند.
دکتر کرام عقیده دارد پلاسیبوها بخصوص در شرایطی که یک مساله روانی ـ اجتماعی بزرگ مطرح است، بیشتر از همیشه موفق عمل می‌کنند. در این موقعیتها، عوامل روحی و روانی و احساسی نقش دارند. درحالی که هنوز روانشناسیِ محرک اثر پلاسیبو مشخص نیست، هیچ تردیدی وجود ندارد که دارونماها بر بدن تاثیر دارند. به‌عنوان مثال، در تحقیقی که درباره مسکنهای پلاسیبو انجام شد، زمانی که انتقال‌دهنده‌های عصبی مانند اندورفینها و دوپامین مسدود می‌شدند، تاثیر پلاسیبو هم متوقف می‌شد.

قدرت ذهن

قدرت شفابخش ذهن در تاثیر پلاسیبو متوقف نمی‌شود. تحقیقات نشان داده‌اند زمانی که یک درمان پزشکی با چیز دیگری جفت می‌شود، مثل شیرینی یا بو، آن چیز می‌تواند همان تاثیری را داشته باشد که دارو بعد از مدتی دارد. محققان آلمانی با این تکنیک به بدن داوطلبان شرکت‌کننده این امکان را دادند که در واکنش به شیرینی شربت، سلولهای طبیعی کشنده تولید کنند، یعنی سلولهایی که بخشی از سیستم ایمنی بدن هستند. ایده محققان این است که در آینده بدن بیماران را طوری تربیت کنند که درد را تسلیم کند، با عفونتها مبارزه کند و بتواند آلرژیها را از پا درآورد. درنهایت، دیگر به درمان طولانی‌مدت نیازی نخواهد بود. همه این تحقیقات یک هدف مهم و عمده دارند، اینکه در آینده‌ای نزدیک، روح ما نقش مهم و اصلی خود را در سلامت ایفا کند، هم زمانی که سالم هستیم و هم وقت بیماری. اما میلیونها سوال وجود دارد: واقعاً چطور می‌توانیم طرز فکرمان را تغییر دهیم؟ برای اینکه بتوانیم با روح سالم، جسمی سالم داشته باشیم، قدم اول این است که خوش‌بین باشیم و کلاً منفی‌بافی را کنار بگذاریم و این کار بسیار دشواری است. به دلایل مختلف امروز حال روحی‌مان خوب است و فردا از زندگی بیزاریم. اگر تغییر طرز فکر تا این اندازه آسان بود، دیگر هیچ کس مشکلی نداشت.
وقتی صحبت از تغییر فکر برای درمان پزشکی مطرح می‌شود، هنوز برای تغییر طرز فکر آدمهای مختلف دنیا مسیری طولانی در پیش است.



امید در زندگی بیشتر آنقدر اهمیت دارد که بال برای پرنده!
● شوپنهاور

نوری در کنار پل

محمود اکبرزاده (طبیب)

حدود پنج ماه قبل، یکی از همسایه هایم که می‌دانست من به دلایل حرفه‌ای و کاری، مطالب مستندی را در مورد "اتفاقات پس از مرگ" جمع آوری می کنم، بعد از سفر تجاری که به ترکیه داشت و پس از برگشتنش به سراغم آمد و این ماجرا را برایم تعریف کرد، که خوشبختانه قسمت آن بود که این حکایت واقعی و حیرت آور را برای ویژه نامه نوروزی مجله اطلاعات هفتگی بنویسم که تقدیمتان می‌شود.

***

من ـ بابک ـ سالهاست که در کار بیزینس هستم و معمولاً سالی سه، چهار بار از ایران پسته و زرشک و زعفران و... به ترکیه می‌برم و در آنجا می‌فروشم و با پولش ـ بیشتر اوقات ـ پوشاک می‌خرم و به ایران برمی‌گردم. تقریباً ۹۰ درصد اوقات نیز خریدهایم را از بازار معروف استانبول انجام می‌دهم که بازاری بسیار قدیمی است و KAPALI CARSI نام دارد. علتش نیز این است که در بازار سرپوشیده "کاپال کارسی" حدود دو تا سه هزار فروشگاه پوشاک وجود دارد و به خاطر ارزان بودن اجناسش بیشتر ایرانیان آنجا را می‌شناسند.

در بین کسبه و فروشندگان آنجا فروشگاهی وجود داشت که متعلق بود به آقای "جلال آرگیزین" که معروف بود به ارزان فروشی، اما حقیقت قضیه این بود که "جلال" در بین اجناسش لباسهای بنجل و دست دوم هم داشت که با فروختن آنها مشتریانش را فریب می‌داد. حتی خود من چند مرتبه که خریدهای زیادی از او کردم متحمل ضرر هنگفتی شدم! هر بار هم که معترضش می‌شدم، جوابی را می‌داد که به همه می‌گفت: "می خواستی نخری!"

این سابقه آشنایی من با "جلال آرگیزین" بود و اگرچه دیگر از او خرید نمی کردم، می‌دیدم و می‌شنیدم که هر سال وضع مالی‌اش بهتر می‌شود و... تا همین چند ماه قبل، یعنی در مهر ماه ۹۷ که طبق معمول وقتی به استانبول سفر کردم و به "کاپال کارسی" رفتم و به مغازه آقا جلال رسیدم، جمعیت زیادی را دیدم که داخل و بیرون مغازه صف بسته‌اند تا خرید کنند. من هم با سابقه‌ای که از مغازه "آرگیزین" داشتم، خواستم لااقل هموطنانم را آگاه کنم که سرشان کلاه نرود، اما فروشنده یکی از مغازه‌ها که همسایه او بود و همدیگر را می‌شناختیم، نگذاشت حرفم کامل شود. دستم را گرفت و داخل مغازه‌ای برد که در آنجا کار می کرد و گفت: "داری اشتباه می کنی، مگه ماجرای مُردن و زنده شدن و تحول جلال آرگیزین رو نشنیدی آقا بابک؟"

این را گفت و قبل از اینکه سوالی کنم، صفحه یکی از روزنامه‌های چندماه قبل را نشانم داد و گفت: "همه چیز را اینجا نوشته، بیا بنشین تا برات بخونم" و بعد مطالب آن صفحه را برایم خواند، که من به نقل از گفته‌های آقا جلال که چاپ شده بود برایتان می‌نویسم...

***

ساعت نزدیک ۱۱ شب بود که مغازه را بستم و به خانه رفتم. گاهی اوقات از اینکه زن و فرزندانم رهایم کرده بودند غصه دار می‌شدم، اما لذت پول جمع کردن برایم آنقدر زیاد بود که اصلاً به چیز دیگری فکر نمی کردم!

با اینکه در بازار شام خورده بودم، اما همانطور که مشغول دیدن تلویزیون بودم دوباره شروع کردم به غذا خوردن که ناگهان در ناحیه قلبم احساس سوزش کردم. از عصر چند بار این حالت برایم پیش آمده بود و زود برطرف می‌شد، اما آن لحظه، سوزش و درد قلبم بیشتر و بیشتر شد و فهمیدم دارد برایم اتفاقی رخ می‌دهد و چون کسی در خانه نبود تنها کاری که توانستم بکنم این بود که قندان روی میز را برداشتم و پنجره را باز کردم و آن را به شیشه خانه همسایه روبرویی کوبیدم و صدای خرد شدن شیشه آخرین چیزی بود که متوجه شدم و سپس روی زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت و نفسم بند آمد و فکر کردم دارم بیهوش می‌شوم، درحالیکه بعداً فهمیدم همان لحظه مُرده بودم و دیگر چیزی ندیدم غیر از اینکه خودم را در جایی دیدم شبیه به یک دالان، مکانی مانند یک تونل که فقط به اندازه طول و عرض بدن من جا داشت. همه جا تاریک بود و انگار که در خلاء قرار گرفته باشم، احساس بی‌وزنی می کردم و مانند یک پر که در طوفان قرار گرفته و اختیاری از خود ندارد، داخل آن تونل معلق بودم و... فقط در انتهای آن تونل و در دل تاریکی، نقطه‌ای سفید را می‌دیدم که هر چه جلوتر می‌رفتم آن نقطه سفید بزرگتر و نورانی تر می‌شد. آنچه را که می‌فهمیدم این بود که لااقل دو ساعت طی طریق کردم تا بالاخره به پایان تونل و به آن نقطه سفید رسیدم و درون آن نقطه که چشمم توان دیدن نورش را نداشت حل شدم.

به خودم که آمدم فکر کردم به ساحل یک دریا رسیده ام، اما زیر پایم زمین نبود. حرکت می کردم، اما راه نمی‌رفتم، مانند یک روح به جلو حرکت می کردم. پیش چشمم محوطه‌ای دیدم که مانند دریا بیکران بود، اما دریا نبود، زمین نبود، ابر و آسمان هم نبود، نمی‌دانستم چیست، اما بی‌اختیار وارد آنجا شدم تا به مکانی رسیدم که تعداد زیادی آدم دیدم که در دو سوی یک جاده ایستاده و همه هم لباس یکسره سفید پوشیده بودند. در میانشان چهره‌هایی آشنا می‌دیدم، اما در آن لحظه نمی‌شناختمشان. بعداً تک تک آنها را و از جمله پدربزرگم را شناختم. همینطور که جلو می‌رفتم، به نقطه‌ای رسیدم که دیگر امکان جلو رفتن از من گرفته شد. انگار حق نداشتم بیشتر از آنجا جلو بروم. سپس مرد جوانی با چهره‌ای نورانی از آن جمع جدا شد و مقابلم ایستاد. لبهایش تکان نمی‌خورد، اما با من حرف می‌زد، گویی صدایش مانند پژواک در گوشم می‌پیچید و سوال کرد: "نامت جلال است، آیا تو انسان خوبی هستی؟"

سنگ سرد



چوپانی عادت داشت تا در یک مکان معین زیـر یک درخت بنشینـد و گله گوسفندان را برای چرا در اطراف آنجا نگه دارد. زیر درخت سـه قطعه سنگ بود که چوپان همیشه از آنها برای آتش درست کـردن استفاده می کرد و بـرای خود چای آماده می کـرد. هر بار که او آتشی میان سنگها می‌افروخت متوجه می‌شد که یکی از سنگها مادامی که آتش روشن است سرد است اما دلیل آن را نمی‌دانست. او چنـد بار سعـی کرد با عوض کـردن جای سنگهـا چیـزی دستگیرش شود اما همچنان در هر جایی کـه سنگ را قرار میداد سرد بود تا اینکه یک روز وسوسه شد تا از راز این سنگ آگاه شود. تیشه‌ای با خود برد و سنگ را به دو نیم کرد. آه از نهادش بر آمد. میان سنگ موجودی بسیار ریز مانند کرم زند گی می کرد. رو به آسمان کرد و خداوند را در حالی که اشک صورتش را پوشانده بود شکر کرد و گفـت: "خدایا، ای مهربان، تو که برای کرمی این چنیـن می‌اندیشی و به فکر آرامش او و هستی پس ببیـن برای من چه کـرده‌ای و من هیچگاه سنگ وجودم را نشکستم تا مهر تو را به خود ببینم."

یادداشت روزانه



"مبادا خودت را از یاد ببری"

روزهایی را هم برای خودت زندگی کن؛ برای خودت شاخه‌ای گل بخر، به دیدن خود ت برو، عطـر دلخواهـت را بزن، موسیقـی موردِ علاقـه‌ات را گوش بده، یـک هدیه، یک فنجان قهـوه و یا یک لبخند، خـودت را مهمان کن، به گلـدان طاقچه اتاقت آبی بده، بزن به خیابان، به آدمهـا بی‌منـت لبخندی بزن، بـر سر کودکی دسـت نوازشـی بکش، سـرت را رو به آسمان بگیـر و آرام زمزمه کن "خـدا جان... دوستت دارم." روی جـدول کنـار خیابان راه برو، دست نابینایی را بگیر و همراهی‌اش کن، برگرد به خانه و دوشی بگیر، برای خودت چای دَم کن، در آینه نگـاه کن و چشمکی بزن و بگـو "سلام رفیق...! حال تنهایی‌ات چطور است؟" فراموش نکن که تـو برترین موجود دنیـاِی خود هستی و باید به خودت عشق بـورزی؛ حتی بیشتر از عشقی که به دیگران می‌بخشی. اوّل خودت را سرشار کن، سپـس خواهی دید کـه دنیایت لبریز از محبت می‌شود...

مبادا خـودت را از یاد ببری، "فراموش نکن کـه تو بهترینـی... بهترین." "من، وجود خود را جشن می گیرم و با خود آواز می‌خوانم."

ای مالـک! بـدان اگر مهربـان باشی تو را به داشتـن انگیزه های پنهان متهـم می کنند ولی مهربان باش، اگر شریف و درستکار باشی فریبت میدهند، ولی شریف و درستکار باش، نیکی‌های امروزت را فراموش می کنند ولی نیکوکار باش، بهتریـن های خودت را به دیگران ببخش، حتی اگر اندک باشد در انتها خواهی دید آنچه می‌ماند میان تو و خدای توست، نه میان تو و مردم...

امام علی (ع)

نکته ها

من که حـالا وتـازه متوجـه شده بـودم که مُرده‌ام! بلافاصلـه پاسخ دادم ـ و من هم بدون اینکـه لبهایم تکان بخورد صـدای خودم را شنیدم ـ و گفتم: "بله، آدم خوبی هستم..."

بـا گفتن این حرف، چهـره آن جوان که خوش قیافـه هم بود درهم رفت و چهـره زنان و مردان سفیدپـوش هم کمی تیره شد. مـرد جوان دوباره پرسـید: "آیا دروغ نگفته ای؟" پاسخ منفی دادم و تا گفتم "نه". چهره او غضبناکتر شد و رنگ صورت افـراد در صف نیز تیره تر شـد! مرد جوان باز هم پرسید: "آیا تو مـردم را فریب نداده ای؟ آیا مال حـرام نخورده ای؟ آیا با نیرنـگ و حیله ثروتمند نشده ای؟"

هر سوالی که جوان می‌پرسید من "نه" می گفتم، اما با هر "نه" کـه می گفتم چهره او خشمگین تر و ترسناک تر می‌شد، درست مانند چهره سفیدپوشان داخـل صف که لحظه به لحظـه تیره تر می‌شد تا اینکه کاملاً صورتشان سیاه شد و... تا بالاخره یکی از همان افراد داخل صف که چهره‌اش برایم آشنا بـود و بعداً فهمیدم موذن مسجـد بازار است که چند سـال قبل فوت کرده، از صـف بیرون آمدو گفت: "جـلال اینجا دیگر نمی‌تـوان دروغ گفت. اینجا پـل صراط است و با هـر دروغی که بگویی گناهانت بیشتر و عذاب بیشتری نصیبت می‌شود. "بـا شنیدن این حرف یـک مرتبه احساس کردم بند بند بدنـم دارد از هم جدا می‌شود. بی‌اختیار و از سر استیصال فریاد زدم: "به من فرصت جبران بدهید" امـا آن جوان گفت: "دیگر برای هیچ کاری فرصت نـداری..." و هنوز حرفش تمام نشده بـود که ناگهان چهره پدربزرگـم از خشم برگشـت و تبسم کرد و... که ناگهان زمان و مکان عوض شدو طوفانی سهمگین وزید و همـه آنها غیب شدند و من دردی درقلبم احساس کردم و بـه سختی نفس کشیدم و... یک مرتبه به دنیا برگشتم.

اولیـن حرفی را هم که شنیـدم از زبان دکتری بود که با اورژانس و آمبولانس آمده و بالای سرم بود که با شوق گفت: "برگشت... زنده شد... نبض داره و قلبـش به تپش افتـاد..." با گفتن این حرف همسایه‌هـا اطرافم حلقه زدنـد و "آرقا بورزا" که شیشـه خانه شـان را شکسته بودم گفـت: "انگار رفتی به آن دنیا و برگشتی آقا جلال" نمی‌توانستم حـرف بزنم، اما وقتی از پزشـک اورژانس که در بیمارسـتان سر کوچه‌مان بود شنیدم که لااقل دو دقیقه در مرگ کامل بودم بیشتر شوکه شدم، چرا که طبق محاسبـه‌ای که من کرده بودم، لااقل سه ساعت داخل تونل و در آن دنیا بودم...!

***

جوان ایرانی فروشنده بـازار، پس از خواندن و ترجمه کـردن متـن روزنامـه لبخنـدی زد و گفت: " واسـه همین نگذاشتم آبروی جلال رو ببری آقا بابک، چون اون بعد از اینکه یک هفته در بیمارستان بستری بود و اون سکتـه قلبی رو رد کرد و به خانه برگشت، دو ماه از منزلش بیرون نیامد و با هیچ کس هم حرف نمـی‌زد و دیدار نمی کرد. امـا از وقتی که از خانه بیرون اومـد و سر کار برگشت آدم دیگه‌ای شده! این رو فقط زن و فرزندانش نمی گویند که برگشتند پیـش جلال، که حتی اهالی بازار هم باور نمی کنند که این آدم باانصاف، همان "جلال آرگیزین" باشه که سر همه کلاه می گذاشت و از صبح تا شب فقط دروغ می گفت! آقا جلال حالا فقط یک غصه داره، که چگونه از مردمی که مالشان رو خورده حلالیت بگیره. انگـار آقا جلال بعد از اینکه "پل صراط" را دید تازه معنی زندگی واقعی را فهمیده!

بالیدن نوعی دیگر از پیری است، در پیری جسم تحت فشار است در بالیدن روح

• شیوا دادخو



نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴



با الهام از واقعیت

بیشتر از سهمم مسئولیت داشتم

کنــار حــوض امامــزاده نشستم و بــه گنبد و گلدستــه امامزاده که غرق در نور بود خیره شدم. حیــاط امامزاده تقریباً خلوت بود. خیره شده بودم بــه آدمهایی که نمی‌دانستنــد این آرامش چقدر بــا ارزش اســت. تک تــک آنها داستــان زندگی خودشــان را داشتنــد. پر فراز و نشیــب، اما شاید زندگــی هیچکدام از آنها به انــدازه زندگی من پر پیــچ و خم نبود. زندگی که پر بود از حوادث تلخ و شیرین یا نــه، بهتر است بگویم پر بود از خاطرات تلــخ و گزنــده. گاهی فکر می کنم مــن چطور آن همه مشکلات را تحمل کردم و تاب آوردم. چطور کمرم خم نشد زیر بار این همه غم و غصه؟

چــادرم را روی سرم کشیــدم، دنج ترین گوشه صحن امامزاده نشستــم و به این فکر کردم که یک سال پیش، ده سال پیش. هجده سال پیش، این روزها، ایــن روزهای آخر سال، کجا بودم و چه حس و حالی داشتم و امروز با چه حالی کجا هستم؟ جایی که حتی نمی توانستم در رویاهایم آنجا را تصور کنم.

پــدر و مــادرم اصالتاً آذری زبــان بودند و از روستایــی دور افتــاده به امید زندگــی بهتر راهی تهران شــده بودند. پدرم که ســواد نداشت و کار خاصــی بلد نبود مجبــور شد به معمولی ترین کار یعنی کارگــری مشغول شود. دو خواهر و دو برادر بودیم و مادری که شیرزنی بود برای خودش با آن قد بلند و مردانه‌اش. زنی که از کوچکترین ظرافت زنانــه برخوردار نبود حتــی صدایش هم خشن و مردانه بود. در روزگاری که شبها کوچه‌ها جولانگاه مردان مســت و لایعقل بود، مادرم به کمک پدرم می رفت و از هیــچ چیز نمی ترسید، کسی جرأت نمی‌کــرد به مادرم حرفی بزند چرا که می دانست او زنــی نیست که بتواننــد حریمش را بشکنند. از خواهر و برادرهایــم هیچکس مثل مادرم نبود جز من،هم از نظر قد و قامت و هم از نظر اخلاق و رفتار. مــن همه اعتماد به نفســم را از مادرم یاد گرفتم او بــه ما یاد داد که نباید فکــر کنیم چون زن هستیم باید کوتاه بیاییم و از حقمان بگذریم. برادرهایم در پی تحصیل رفتند البته فقط برادر کوچکم توانست درســش را ادامه بدهد و نهایتــاً دبیر بشود. برادر بزرگــم آرزوهای بزرگی در ســر داشت اما اعتیاد بلای جانش شد و عاقبت خوشی پیدا نکرد. مادرم وقتــی مُرد من فقط شانزده ســال داشتم. خواهر و برادرهایم همه از من کوچکتر بودند و پدرم که بعد از مــادرم احساس می کرد یتیم شده است. مادرم برای او فقط یک همسر نبود، مادرش هم بود و حالا او هم همسرش را از دست داده بود هم مادرش را و من مانده بــودم و بار مسئولیتی سنگین تر از حد توانــم اما مادرم به من یــاد داده بود که هرگز زیر بــار مشکلات کمر خم نکنم. برای پدرم مادر شدم و بــرای خواهر و برادرهایم خواهر بزرگتر و غیر از هاشم که از دستم در رفت و نتوانستم او را کنترل و از دام اعتیــاد رها کنم. خوشبختانه برادرم هدایت، معلــم شد و خواهر کوچکترم تا دیپلم درس خواند گرچه من مجبور شدم به خاطر آنها ترک تحصیل کنم. هرگز بــه آرزوهایی که داشتــم نرسیدم اما خوشحالم کــه حداقل بعد از مرگ مادرم توانستم زندگی آنها را به سرانجامی که حقشان بود برسانم. پــدرم کارگر مردم بود و مجبــور بودصبح تا شب بــرای یک لقمه نــان کار کنــد. خوشبختانه همان سالهای اول به همت مادرم خانه‌ای خریده بودند. تمام کارهــای خانه بر عهده من بود. تاجمع شدن دوباره‌مان ساعتهــا تنها بودم تا اینکه خاله‌ام گفت بایــد ازدواج کنم. می ترسید آنقدر درگیر خواهر و برادرهایم باشم که خودم را فراموش کنم. خودش **اصغر** را به خواستگاری‌ام فرستاد. می گفت خانواده خوبــی دارد و پسر مــودب و خوبی است. همسایه آنها بودند و می گفت سالهاست آنها را می‌شناسد. اصغر پسر بزرگ خانــواده بود و من اولین عروس می‌شدم. من نه اصغر را می‌شناختم نه خانواده‌اش را، فقط برایم یک چیــز مهم بود و آن اینکه بتوانم مثل سابق بــه خانواده پدرم کمک کنم. برایم مهم نبــود می توانم با اصغر زندگی کنــم یا نه، یا اصلاً او را دوســت دارم، برایم فقط این مهم بود که نظم و روال زندگــی پــدر، برادرهایــم و خواهرم به هم نخــورد. می دانستم آینــده آنها به این نظم و روال بستگی دارد، پس همین که نزدیک آنها بودم و می توانستم مثل سابق زندگیشان را سر و سامان بدهم برایــم کافی بود. به همین خاطر بدون آنکه چیزی بخواهــم یا حتی مثل بقیه دخترهــا بخواهم قبل از ازدواج مطمئــن شوم اصغر مرد زندگی‌ام هست یا نه، تن بــه ازدواج دادم. زندگی من خیلی بی سر و صدا شروع شد. نه جشن عقدی نه مراسم عروسی، پدر و برادرهایم همراه پدر مادر و خواهرهای اصغر به محضر رفتیم و من به عقد اصغر درآمدم. اما...

از همان روز روزگارم سیــاه شد. برای خانواده اصغر من کلفتی بودم که باید کار خواهر و سه برادر مجــرد اصغر را انجام می‌دادم امــا من دختر زنی بودم که به من یــاد داده بود زیر حرف زور نروم. قرار نبود چون من امور خانواده خودم را انجام می دهــم کارهای آدمهایی را هــم انجام بدهم که می خواهند صبح تا شــب لم بدهند و هر کاری انجام بدهند جز کــار خودشان را. بنابراین جنگ و دعوا شــروع شد و هر روز این جنگ و دعواها به شکلی اعصاب و روان مرا به هم می‌ریخت اما من ایستاده بودم تا نگذارم نه زندگی پدرم و برادرها و خواهرم دچــار مشکل شود نه زندگی خودم. می دانستم تا سر و سامان گرفتــن بچه‌ها باید همه مشکلات را به جان بخرم. اصغر مرد خوبی بود اگر خانواده‌اش اجــازه می‌دادند ما خودمان زندگی کنیم، اگر آنها می فهمیدنــد پسرشان صاحــب زندگی مستقلی شده و خودش باید برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد. تا وقتی پدرم زنده بود من دندان سر جگر گذاشته بودم و مشکلات زندگــی‌ام را تحمل می کردم تا ترکشهای آن به خانواده‌ام نخورد اما وقتی پدرم از دنیا رفت، برادر بزرگم آنقدر درگیر اعتیاد شد که زندگی خــودش را نابود کرد، دیگر نتوانستم تاب بیــاورم و دعواهای ما از خانــه بیرون آمد و کار به شکایت و شکایت کشی رسید. دیگر نمی خواستم بــا خانواده شوهرم در یک خانــه زندگی کنم. اگر خواهرم ازدواج می کــرد می‌توانستم خانه پدری بمانــم. اما نمی‌خواستم زندگــی خواهرم را قربانی زندگــی خودم کنــم. شوهرم می گفــت نمی‌تواند کرایه خانه بدهد. اصلاً نمی‌تواند مستاجری کند. اما وقتی که مادرش مرا در حالیکه سه روز از زایمانم گذشته بود از خانه‌اش بیرون انداخت، مجبور شد تن به مستاجــری بدهد. به او قــول دادم نگذارم خیلی مستاجر بمانیم. بــه این خاطر قول دادم که می‌دانستــم خواهرم به زودی ازدواج خواهد کرد. یکی از اقوام دور پدری‌ام خاطرخواهش بود و آنها منتظر بودند خواهرم دیپلمش را بگیرد و آن وقت به خواستگاری‌اش بیایند. دقیقاً یادم نیست سه یا

چهار سال بعد خواهرم ازدواج کرد، برادرم هم در یک شهر دیگر دانشجـو بود و عملاً خانه پدری‌ام خالی شده بود. بـه اصغر گفتم به جای مستاجری می‌رویـم و نسبت به سهـم الارث هر کس به او اجاره می دهیم. هم اصغر و هم خواهر و برادرهایم قبول کردند و به این ترتیب ما به جای مستاجری در خانه مـردم، در خانه پـدری‌ام ساکن شدیم. شرایط زندگیمـان کمی بهتر شده بـود اصغر به بیراه نمی‌رفت، اما نمی دانم چه شد که زندگیمان مسیرش کج شد. ماجرا از وقتی شروع شد که پدر همسر خواهرم از دنیـا رفت و ارث کلانی به بچه هایـش رسید، از جمله شوهـر خواهر من. زندگی خواهـرم بعد از مرگ پدر شوهـرش خیلی تغییر کرد. آنهـا توانستند خانه و ماشین جدید بخرند و باماقبی پولی که به او ارث رسیده بود کار و کاسبی خوبی راه بیندازند.

اصغر حسود نبود اما برایش سخت بود که ببیند باجناق کوچکترش با وجود سن کمتر و تجربه کمتر زندگی خیلی خیلی بهتری از او دارد. ما هنوز در خانه پدرم آن هم در جنوبی ترین منطقه تهران زندگی می کردیـم در حالیکه خواهرم در خانه‌ای بزرگتر و بهتر در محلـه ای بهتر ازما زندگی خیلی بهتری ازمـا داشت. من از این بابت خیلی خوشحال بودم. حداقل خیالـم از بابت او راحت بود که بدون هیچ مشکلی زندگـی می کند، اما اصغر شب و روز آرام و قـرار نداشت مدام غر می‌زد و از اینکه نمی‌تواند زندگی‌اش را تغییر دهد گله می کرد. چندین مرتبه بـه او گفتـم همین که آرامش داریـم برایم کافی است؛ اما اصغر معنی حرفهایم را نمی‌فهمید. مدام در حال نقشه کشیدن بود. خجالت می کشم بگویم برای پولـدار شدن دست به چـه کارهایی زد، از دلالی تا مالخری، دو قلوها که به دنیا آمدند،شرایط زندگیمان سخت تر هم شد. من درگیر ضبط و ربط بچه‌ها بودم و اصغر دنبال خلافکاری. اصلاً متوجه نشدم کی اصغـر قاچاق فروش شد. فقط می‌دیدم دیگـر از سایه خودش می‌ترسد. بـه من گفته بود در یـک فروشگاه حسابدار است امـا در واقع کار در فروشگاه به عنوان حسابدار فقط پوشش قاچاق فروشی‌اش بود. من این را خیلی دیر فهمیدم، وقتی که دیگر اصغر تا خرخره در خلاف غرق شده بود. او مـی خواست راه صـد ساله را یـک شبه برود، دوباره دعواهایمان شروع شد. من نمی‌خواستم این پولهـا وارد زندگی‌ام شود اما اصغر عزمش را جزم کـرده بود که به هـر راه و روشی پولدار شود. خانه مان،خانه امیـد معتادهای محل شده بود.هر وقت معتادها درخانه می‌آمدند شب من و اصغر دعوای مفصلی داشتیم. کار به آنجا رسید که مجبور شدم او را از خانه بیـرون بیندازم.اصغر هم کوتاه نیامد، وسایلش را جمع کرد و به خانه مادرش رفت. باید بگویـم آنها از اینکه پسرشـان با وسایلش به خانه برگشته خوشحال شدند. تصور خانواده شوهرم این بـود که او مرا طـلاق خواهد داد امـا اصغر گفت اصلاً قصد چنین کـاری را ندارد چون می دانست من زنی نیستم کـه اگر او مرا طلاق بدهد بدبخت شـوم. اصغر فقـط می خواست مدتـی دور از من بـه خلافکاری هایش ادامه بدهد. این طور مطمئن بـود که حداقل دیگر کسی شبانه روز به جانش نق نمی زند.

فکر می کـردم مادر شوهر و پدر شوهرم آنقدر برای آبرو و حیثیت خودشان ارزش قائل می‌شوند که اجازه ندهند اصغر در خانه آنها قاچاق فروشی کند امـا انگار آنها از این موضوع اطلاع داشتند یا اینکه اصلاً برایشان مهـم نبود، شاید هم به خاطر اینکـه بخواهند با من لجبـازی کنند، هیچ عکس العملی نشان نمی‌دادند. چند ماهی گذشت. در این مـدت من از پس‌اندازی کـه داشتم خرج زندگی را می گذرانـدم. گاهی هم خواهرم و برادرم کمکم می کردند. اما این وضعی نبود که بتوان ادامه داد. مجبور شدم از راه و روش مادرم استفاده کنم.

به خانـه مادرشوهرم رفتم و شـروع کردم به داد و بیداد.بـه شوهرم گفتم اگر نمی‌خواهد با من زندگی کنـد اصلاً مهم نیست. طلاقـم را بدهد و خـرج بچه هایش را ماه به مـاه پرداخت کند، هر غلطی هم دلش می‌خواهد انجام دهد.

دعوا بالا گرفت چون مادرشوهرم به جای آنکه ما را دعوت به آرامش کند، خودش هم وارد دعوا شد و شروع کرد بـه فحاشی و تهمت زدن به من. می‌گفت :حتماً می‌خواهی از پسر من طلاق بگیری و با مرد دیگری ازدواج کنی. حتماً پای فرد دیگری در زندگی من هست و هـزار و یک تهمت ناروای دیگـر. فکر می کـردم شوهرم حداقـل از ناموس خودش دفاع کند اما شوهرم هم دَم به دَم مادرش داده بـود و حرفهای او را تایید می کرد. همان موقع فهمیـدم کار او از قاچاق فروشی گذشته و مواد هم مصرف می کند.از خانه پدرشوهرم که بیرون آمدم تصمیم گرفتم تا آخر عمرم به سراغش نروم.

بـا خواهـر و بـرادرم صحبت کـردم و از آنها خواستـم از من اجاره نگیرنـد. تمام وسایل خودم و بچه‌هـا را در یکـی از اتاقها جمع کردم و دو اتاق دیگر خانه را مرمت و بازسازی کردم. تقریباً یک واحد مسکونی جمع و جور شد. همان را اجاره دادم و بـا اجاره همان خرج زندگی خودم و سه بچه‌ام را تامین می کردم. البته در کنارش هم کار می کردم. بافتنی بلد بودم. لیف و کلاه و دستکش می‌بافتم و به مغازه‌ها می‌فروختم.

زندگیمـان سخت می گذشت، اما می گذشت. از شوهرم هیـچ خبری نداشتم. با اینکه فاصله زیادی بیـن خانه ما و منـزل مادرشوهرم نبـود، اما سعی می کردم اصلاً به آن اطراف نروم. همین که دغدغه زندگـی‌ام فقط درآوردن خرج زندگی‌ام بود، برایم بهتریـن و خوشایندترین اتفاق زندگی‌ام بود. اما در کنار آن مدام نگران این بودم که اصغر همین اندک آرامـش را هم از ما بگیرد. نگرانی‌ام بی‌دلیل نبود و بالاخـره چیزی که می‌ترسیدم به سراغم آمد. پدر و مـادر اصغر هم نتوانستند اعتیاد و قاچاق فروشی پسرشان را تحمل کنند و او را از خانه بیرون کردند. ایـن اتفاق زمانی افتاد که اصغـر را از محل کارش هم بیـرون کردند و عملاً همه درها و همه راهها به رویش بستـه شده بود. فهمیـدم او آمده تا سربار زندگـی من و بچه هایم باشـد. نمی‌توانستم تحمل کنـم. او بیاید و صنـار صنار پولـی را که من برای نان شب بچه هایم جمـع کرده‌ام دود کند و به هوا بفرستد، بـرای همین در خانه پدری‌ام را به رویش بستم و به او اجازه ندادم وارد زندگیمان شود. اصغر هزار دوز و کلک سوار کرد تا خودش را به زندگی ما بچسباند اما موفق نشد. بچه هایم از او می‌ترسیدند و مدام گریه و زاری می کردند و می گفتند مامان تو را به خدا او را راه نده!

اصغر که دید مـن خام حرفهایش نمی‌شوم به سـراغ برادر و خواهرم رفت و به آنها التماس کرد کـه مرا راضی کنند و بـه او فرصت دوباره بدهم. وقتـی خواهر و برادرم آمدنـد و گفتند به احترام آنها فقـط یک بار به اصغر اجـازه بدهم برگردد، قبول کردم.اصغر برگشت اما به هیچ قول و قراری پایبنـد نبود. نه به فکر ترک کردن بودو نه به فکر کنار گذاشتن قاچاق فروشـی. دوباره می‌خواست خانه‌ام را پاتوق آدمهای خمار و دربه در کند. بدتر آن که هر بار به خاطر پول مواد جلو خانه دعوا راه می‌انداخت. آدمهای مفلوکی به سراغش می‌آمدند که لبـاس تنشان را سگها هم بـو نمی کردند، آن وقت از خماری التماس می کردند و به دست و پای اصغـر می‌افتادند! این دعوا و مرافعه ها، این خفت و بی‌آبروییهـا باعث شد تا دوباره اصغر را از خانه بیرون کنم.او را تهدید کردم اگر یک بار دیگر جلو در خانه‌ام بیاید او را می کشم.

چند ماهی هیچ خبری از اصغر نبود. حتی وقتی پدرش از دنیا رفت هم کسی از او سراغی نداشت تا خبـرش کند. حتی یک بار به فکرم رسید که به کلانتـری خبر بدهم تا اینکه حـدود دو ماه بعد از مرگ پدرش، جنازه او را پیدا کردند. البته نه خیلی دور، در یکـی از خرابه‌های نزدیک خانه خودمان، او را کشتـه بودند. ماجـرای زندگی من از همانجا عـوض شد.خانواده شوهـرم از من به عنوان قاتل پسرشـان شکایت کردند و گفتند مـن بارها او را تهدیـد به مرگ کـرده بودم حتـی همسایه‌های خودمـان هم گفتند بارها شاهد دعواهای ما بودند

بقیه در صفحه ۹۷

هیچ کس مجبور نیست انسان بزرگی باشد، تنها انسان بودن کافی است

● آنتون چخوف



وقتی سرنوشت رهایم کرد

کیانا نصرت زاده

آدمها در موقعیتهای کاملاً نابرابر به این دنیا می‌آیند. یکی در خانواده‌ای فقیر، یکی در خانواده‌ای ثروتمند. یکی با مریضی، یکی در صحت کامل... ولی بقیه راه دیگر کمتر به تصادف و شانس و اقبال ربط پیدا می‌کند. هر چه بزرگتر می‌شویم سرنوشت انگار دستمان را ول می‌کند و می‌گوید خودت بقیه راه را برو... گاهی به پشت سرمان نگاه می‌کنیم تا راه پیش رو را ببینیم. یک وقتهایی هم از ترس اینکه به یک مجسمه تبدیل نشویم حتی نیم نگاهی هم به پشت سر نمی‌اندازیم و از گذشته با سرعت باد دور می‌شویم و حال و آینده را می‌بلعیم...

من اما از آن دسته آدمهایی بودم که در بدو تولدم چندان شانس و اقبالی نداشتم و در خانواده درست ودرمانی به دنیا نیامدم..

مادر و پدرم هر دو در کار قاچاق مواد مخدر بودند. اولین بار که دستگیر شدند توی کالسکه من کلی تریاک جاساز کرده بودند. بعد من راهی خانه این عمه و آن خاله و دایی شدم که نمی‌دانم واقعی بودند یا نه... مادرم از زندان آزاد شد. چهار سالم بود که زنی بلندقامت با چشمهای درشت سیاه را دیدم که گفت: عزیزم من مادرت هستم...

از زندان که آزاد شد تازه باید یاد می‌گرفتم به او بگویم مادر... بعد هم کلمه پدر را یاد گرفتم. اما سهم آنها در زندگی من فقط همین بود و چیز زیادی از آنها به خاطر ندارم. دست آخر بار دیگروقتی توی کوله پشتی من کلی هروئین جاساز کرده بودند در فرودگاه دستگیر شدند و این بار من راهی یکی از مراکز بهزیستی شدم. فقط هفت سال داشتم و پدر و مادرم انگار یادشان رفته بود که من باید به مدرسه هم بروم! بعد از چند ماه که گیج و منگ بودم ونمی دانستم کجای دنیا هستم، یک روز نیّره خانم آمد و دست مرا گرفت و با خودش برد. فکر کردم حتما این هم یکی از خاله‌ها و دایی هاست که بعد از چند روز از من خسته می‌شود و تلفن پشت تلفن دنبال یکی خواهد گشت تا از من مراقبت کند. اما اولین روزی که به نیّره خانم گفتم خاله، لبخند زد و گفت من خاله تو نیستم. اسم من نیّره است... از امروز با هم زندگی می‌کنیم. یک پسر دیگر هم دارم. با او هم آشنا می‌شوی. او هم مثل تو چند سال پیش آمد پیش من و کم کم دارد برای خودش مردی می‌شود. ما با هم یک خانواده می‌شویم و مثل یک خانواده باید همدیگر را دوست داشته باشیم، هر چند هیچ رابطه خونی با هم نداریم...

یک روز دم در مدرسه بودم که یکی از دوستان مادرم آمد طرفم و مرا بغل کرد و گفت می‌خواهد مرا ببرد پیش مادرم. همان موقع احمد رسید و پلیس خبر کردند

اینطور شد که من صاحب یک خانه و خانواده شدم و در هفت سالگی برای اولین بار اتاق خودم و وسایل شخصی خودم را داشتم وکم کم عادت کردم که می‌شود یک جا ماند و اسم آنجا را خانه گذاشت...

پدرم را یک سال بعد اعدام کردند و مادرم به حبس ابد محکوم شد. نیّره خانم کمتر راجع به آنها صحبت می‌کرد. خیلی هم لازم نبود چون من سوالی در مورد آنها نداشتم. اما دوستان و آشنایان پدر و مادرم نمی‌گذاشتند من زندگی راحتی داشته باشم. یک روزهایی نیّره خانم بی‌قرار می‌شد. حتی یک بار به پلیس تلفن کرد. نمی‌دانستم داستان از چه قرار است. مرا همیشه از دنیای سیاه بزرگترها دور نگه می‌داشت و از **احمد** که حالا حکم برادر بزرگتر من را داشت می‌خواست که سر من را با بازی و یا کارتن و فیلم گرم کند... بعدها فهمیدم که دوستان پدرم و مادرم اصرار داشتند مرا از نیّره خانم بگیرند چون یک پسر بچه می‌توانست به آنها کمک کند تا کارهای خلافشان را آسان تر انجام بدهند...

احمد شانزده ساله بود. او دیگر چشم و گوشش دنیای بزرگترها را می‌دید و می‌شنید و می‌دانست که من در چه خطری هستم. او هم خیلی سال پیش خانواده‌اش را از دست داده بود و نیّره خانم شده بود مادرش و حالا خوشحال بود که نقش برادر بزرگتر من را بازی می‌کند...

یک روز دم در مدرسه بودم که یکی از دوستان مادرم آمد طرفم و مرا بغل کرد و گفت می‌خواهد مرا ببرد پیش مادرم. همان موقع احمد رسید و پلیس خبر کردند و زن پا به فرار گذاشت و من برای اولین بار حس کردم در خطر هستم...

نیّره خانم همان شب یک چمدان لباس برای من و احمد جمع کرد و صبح روز بعد سوار اتوبوس شدیم و به گنبد رفتیم... نیّره خانم تصمیم گرفته بود مرا از دنیای والدینم دور نگه دارد. شنیده بود مادرم از زندان دارد تلاشهایی می‌کند تا مرا از نیّره خانم بگیرد... برای همین تهران دیگر جای امنی نبود. ما به گنبد رفتیم و خانه یکی از دوستان



نیّره خانم ماندیم. همانجا مدرسه رفتیم و دو سال زندگی کردیم. شاید یکی از بهترین خاطرات زندگی من متعلق به آن دوران باشد. اسب سواری یاد گرفتم و تازه فهمیدم کنار آدمهای ساده و بی‌ادعا زندگی رنگ و بوی دیگری دارد. آنجا بود که نیّره خانم هویت تازه‌ای به من داد. گفت برای اینکه در و همسایه سوال پیچمان نکنند تا آنجا هستیم می‌توانیم او را مامان نیّره صدا بزنیم. خودش نمی‌دانست که من و احمد را از این بابت چقدر خوشحال کرده است. احمد دلش می‌خواست هر چه زودتر بزرگ شود و محبتهای مامان نیّره را جبران کند و من دلم می‌خواست هیچ وقت بزرگ نشوم و در همان حال و هوای بچگی بمانم چون یک بار لا به لای صحبتها شنیده بودم که اگر مادرم عفو بگیرد و از زندان بیرون بیاید می‌تواند مرا با خودش ببرد... خدا خدا می‌کردم هیچ کس مرا از مامان نیّره نگیرد...

بعد از دوسال مامان نیّره مریض شد. برای درمان باید برمی گشتیم تهران. احمد هم کم کم برای سربازی رفتن آماده می‌شد. سال خیلی بدی بود. من باید از دوستان خوبم جدا می‌شدم. گنبد را خیلی دوست داشتم. برادرم احمد داشت می‌رفت سربازی و بدون او حس می‌کردم خطر همه جا در کمینم است و از همه بدتر اینکه مامان نیّره مریض بود... این دلواپسیها آنقدر روی من تاثیر گذاشت که خودم هم مریض شدم. روز به روز ضعیف تر و لاغرتر می‌شدم. اما مامان نیّره یک زن قوی بود. می‌دانست اگر تسلیم بیماری شود سرنوشت من و احمد خیلی نامعلوم خواهد شد و من بیش از همه

به او احتیاج داشتم. بالاخره از جا بلند شد. ضعیف و کم توان بود ولی باز ماند تا برایم مادری کند.

احمد که از سربازی برگشت خانه را فروخت و برای احمد یک کاسبی کوچک راه انداخت و عملاً او شد نان آور خانه. زمزمه‌اش بود وقتش رسیده احمد زن بگیرد و من می‌ترسیدم یک نفر دیگر بیاید و این جمع سه نفره ما را که مثل زنجیر محکم به هم چسبیده بودیم از هم جدا کند...

سیزده ساله بودم که یک روز مامان نیّره مرا سپرد به احمد و سفارشها را به او کرد و یک تاکسی خبر کرد و مرا همراه احمد فرستاد تا مادرم را ببینم... بعد از این همه سال نمی‌فهمیدم چرا باید مادرم را ببینم. احمد گفت زن بیچاره خیلی پیغام و پسغام فرستاده و می‌خواهد بعد از این همه سال تو را ببیند.

رفتم زندان... وقتی با مادرم روبرو شدم چیز زیادی از آن قامت بلند و چشمهای نافذ و زیبایی که از او به یاد داشتم باقی نمانده بود. خودش را توی یک چادر گلدار پیچانده بود. از من خواست ماهی یک بار هم شده به دیدنش بروم. گفت همه عمرش در زندان است و تنها دلخوشی‌اش این است که گهگداری مرا ببیند. حرفهایش بوی مهر و عطر مامان نیّره را نداشت. انگار داشت برای حرف مهمتری مقدمه چینی می کرد. بهم گفت به یکی از خاله هایم تلفن کنم. کلی پول پیش او دارد، همه آن پول مال من است و می‌توانم هرچه دلم می‌خواهد برای خودم بخرم...

تمام مسیر برگشت به خانه به این فکر می کردم با آن پول چقدر هدیه‌های خوبی برای مامان نیّره خواهم خرید و برای احمد

از من خواست ماهی یک بار هم شده به دیدنش بروم. گفت همه عمرش در زندان است و تنها دلخوشی‌اش این است که گه‌گداری مرا ببیند. حرفهایش بوی مهر و عطر مامان نیّره را نداشت

هم می‌توانیم عروسی خوبی راه بیندازیم. با هیجان زیادی ماجرا را برای احمد و نیّره خانم تعریف کردم و آنها بهتزده و دلواپس به هم نگاه کردند و سکوتشان دلم را لرزاند. انگار وقتش رسیده بود همه چیز را از سیر تا پیاز بفهمم هرچند وزن تحملش برای من سنگین بود. مامان نیّره برایم توضیح داد که مادر و پدرم قاچاقچیهای قهّاری بودند و همه آدمهایی که دور و برشان بودند هم از همین قماش بودند و هستند. گفت در تمام دوران کودکی‌ام من به عنوان یک ابزار کارهای خلاف آنها بودم و پولی که مادرم در موردش حرف می‌زند بی‌شک پس مانده همان کارهای خلاف است. احمد گفت می‌خواهند آلوده‌ات کنند. به پول مفت که عادت کردی دیگر همه عمرت نمی‌توانی یک لقمه نان حلال در بیاوری... مامان نیّره گفت باید مرا دوباره از تهران دور کند. گفتم نه... فرار نکنیم. قول می‌دهم مراقب خودم باشم...

قولی که سرنوشت مرا عوض کرد. شب و روز مراقب رفتارهایم بودم. مراقب این که مبادا کاری کنم که بگویند از پدر و مادرم به ارث برده‌ام... کاری نکنم که تن مامان نیّره بلرزد... کاری نکنم که احمد را ناامید کنم...

فکر کردم باید این همه خوبی و محبت را جبران کنم. باید جبران خلافهای مادر و پدرم را هم بکنم. می‌خواستم سنگی از راه این دنیا بردارم و همین شد که همه زندگی‌ام سعی کردم بهترین باشم..

حالا من یک مرد سی ساله هستم. پدر یک دختر دو ساله... کارمند یک شرکت بازرگانی.. همسری که مراقبم تا خانواده‌ام در آرامش باشند. برای احمد برادر کوچکتری هستم که بهم افتخار کند و برای مامان نیّره فرزند خلفی شده‌ام.... مادرم در زندان پیر شد و من هرگز به دیدنش نرفتم. هرگز به گذشته‌ای که در آن پا به دنیا گذاشتم برنگشتم و سعی کردم وقتی سرنوشت دست مرا رها کرد و خود را عقب کشید تا من خودم راهم را انتخاب کنم، بهترین را برگزینم. هر چند که انتخاب پدر و مادر در اختیار من نبود، ولی بقیه راه را به انتخاب خودم پیش رفتم....

فکر کردن کار سختی است، به همین خاطر اکثر مردم قضاوت می کنند • یونگ



۱۸ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

وزیر آموزش و پرورش عضو شورای عالی شهرسازی است که به عنوان مثال طرح جامع شهری مانند ساری قرار است در آنجا بررسی شود. از مدتها قبل کارشناسان وزارت آموزش و پرورش در جریان و همراه تهیه طرح جامع این شهر بوده اند، به کارشناسان اعلام و برای آنها مشخص شد که مثلاً در طرح جامع جدید شهر ساری ۱۰۰ هزار متر مربع در این منطقه‌های شهری با توجه به افزایش جمعیت و نیاز شهر در طول سال آینده به فضاهای آموزش ساری اضافه خواهد شد، منطقه که به صورت لکه گذاری آموزشی مشخص شد، متراژ زمینها که مشخص شد. قیمت زمینها هم که مشخص است، وقتی روی زمین کاربری عمومی قرار گرفت مانند مسکونی و تجاری نیست که قیمت کنترل نشده‌ای داشته باشد، کارشناس وزارت آموزش و پرورش باید میزان تقریبی هزینه خرید و تامین فضاهای آموزشی شهر طی ده سال آینده را برآورد و در صورت توان تامین اعتبار آن را به وزیر اعلام و در صورت عدم توان تامین یا از سوی وزیر با اخذ اعتبارات بیشتر از دولت و یا تعدیل سهم لحاظ شده برای کاربری آموزشی در هنگام تصویب طرح در شورای عالی شهرسازی، اجرایی شدن تامین سرانه آموزشی برای دانش آموزان ساروی راممکن کند. متاسفانه این وظایف مصرّح در زمان خودش و به درستی انجام نمی‌شود و هنگامی که طرح تصویب شد شهرداری به مالکین اعلام می کند که ملکشان در کاربری آموزشی قرار گرفته. مالکین طبق قانون به آموزش و پروش مراجعه می کنند تا ملکشان را بخرد، این وزارتخانه توانش را ندارد، چرا؟ چون در زمان خودش پیش بینی های لازم را نکرده، از کمک خیرین یا فشار از سوی نمایندگان به دولت و امثالهم بخشی را تامین می کند و باز بخشی که معمولاً زیاد هم هست بدون اقدام می‌ماند، دیده شده سالها زمین مردم بلاتکلیف مانده و موجب نارضایتی فراوان شهروندان شده است.

برخی شهروندان که به حقوق خود آگاهی دارند در اجرای **قانون (۱)** به شهرداری مراجعه کرده و ۱۸ ماه به شهرداری برای تعیین تکلیف زمین خود مهلت می‌دهند و پس از سپری شدن مهلت و عدم توان وزارتخانه مطبوع درخواست صدور مجوز می کنند که شهرداری هم طبق قانون مکلف است مجوز مشروط بدهد که همین مجوز مشروط به دلیل عدم اقدام دستگاه در زمان قیدشده در مجوز به تغییر کاربری پلاک منجر می‌شود و این باز هم یعنی تغییر کاربریها و آنچه که سرش بی کلاه مانده نیازمندیهای آموزشی، فرهنگی، تفریحی، ورزشی و امثالهم شهروندان است.

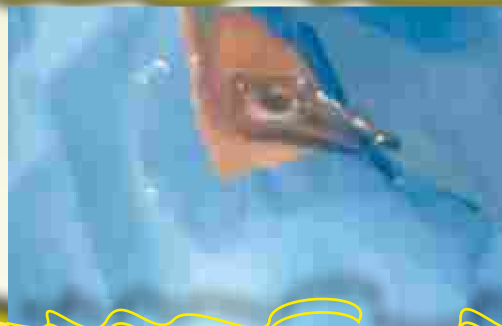
علی‌ای حال قانون به شهرداری تکلیف کرده است که در صورت اضطرار پیشنهاد تغییر کاربری در نقشه شهر را بدهد که متاسفانه این به یک روال تبدیل شده است. هرچند بیان می‌شود در کمیسیونهای ماده ۵ استانداریها که مراجع تغییر کاربریها هستند، کارشناسان سفت و سختی نشسته‌اند که سخت با تغییر کاربریها موافقت می کنند اما اینچنین نیست و اکثر پیشنهادات منجر به تغییر کاربری می‌شود. سعی و تلاش می کنم که به بخش دوم بند ۱۷ ماده ۵۵ هم به طور سریع و گذرا اشاره‌ای داشته باشم چرا که حقوق شهروندی در اینجا هم دیده شده و باید رعایت شود.



عباس آذرخش

لحظه‌های طلایی پیوند قرنیه

وقتی دوباره می‌شود زیبایی‌ها را دید



کسانی که سابقه خانوادگی قوز قرنیه دارند حتماً این مطلب را بخوانند

اولین عمل پیوند قرنیه ایران، توسط پروفسور شمس در بیمارستان فارابی انجام شد

بیمارستان فارابی مرکز تخصصی چشم پزشکی و یکی از معروفترین بیمارستانهای تخصصی چشم پزشکی ایران و خاورمیانه است در فضای سبز بیمارستان، هزاران بیمار چشم که به امید بازگشت بینایی به بیمارستان مراجعه کرده‌اند حضور دارند و انتظار می کشند.

اتاقهای عمل متعدد و مجهزترین تکنیکهای دنیا به همراه حضور معروفترین چشم پزشکان کشور، ما را بر آن داشت که برای اطلاع شما خوانندگان عزیز از این مرکز چشم پزشکی گزارش ویژه تهیه کنیم.

نخستین عمل پیوند قرنیه ایران در چه تاریخی انجام شد؟

برای یافتن پاسخ این سوال به سراغ روزنامه‌های منتشر شده سالها پیش می‌روم، ناگهان در روزنامه پنجشنبه بیست و یکم فروردین ماه سال ۱۳۲۰، خبر جالب یک جراحی بی‌سابقه در صفحه اول روزنامه اطلاعات نظرم را جلب می کند و متن خبر مورد نظر با نثر همان روزها اینطور می گوید...

جراحی بی سابقه

اخیراً عمل پزشکی قابل توجهی در بیمارستان فاریابی(فارابی) تهران به این طریق صورت گرفته است؛ دختر شانزده ساله‌ای که چشمش در اثر ضربه‌ای لک آورده و به کلی نابینا شده بود، چون قصد ازدواج با جوانی را داشت، به شعبه چشم پزشکی این بیمارستان رجوع کرده و تقاضای عمل و گذاردن چشم مصنوعی از لحاظ حفظ زیبایی می کند. آقای پروفسور شمس استاد دانشکده چشم پزشکی بیمارستان فاریابی که چندیست مشغول یک رشته امتحانها و آزمایشهایی در قسمت تعویض قرنیه چشم یک فرد مرده به چشمهای نابینای فردی زنده می‌باشد، چشم دختر مزبور را مورد عمل جراحی قرار داده و از این راه نتیجه مثبت به دست آورده‌اند.

وسایل این جراحی را در ایران ساخته‌اند

بنابراین با تلاش پروفسور شمس قرنیه یعنی قسمت سیاهی چشم دختر نابینا را با آلت مخصوصی درآورده و سپس قرنیه چشم شخصی را که ۹ ساعت پیش از این عمل فوت کرده بود، به جای قرنیه چشم دختر گذارده‌اند. البته در مدت به جا گذاردن قرنیه چشم شخص مرده، چشم سالم مدتی در خونی که از این دختر به دست آورده بودند نگاهداری شده، آنگاه ملتحمه یعنی سفیدی چشم بیمار را روی قرنیه برگردانده و بخیه زده‌اند. بخیه را هم پس از شش روز باز کرده و ملتحمه و قرنیه نمایان شد و تمام پی‌ها جوش خورده و قرنیه از لحاظ دید طبیعی می‌شوند. اکنون دختر مزبور کاملاً بینا گردیده و چشم در کمال صحت و درستی کار می کند و می‌بیند. البته چشم دو بیمار دیگر هم به همین روش عمل شده و قرنیه چشم آنها از چشم فرد مرده‌ای که بیست ساعت بعد از مرگ آنها گرفته شده است قرار داده‌اند وهنوز بخیه ملتحمه آنها باز نشده است.باید گفت وسایل کار این عمل بی‌سابقه را کاردانان ایرانی در کشور تهیه کرده‌اند و چنانکه می‌دانیم این طرز کار در جهان بی‌سابقه است و تنها امتحانهایی در یک دو کشور خارجه در این باب شده است!

فاریابی یا فارابی

در متنی که خواندید و اینک ۷۷ سال از آن می گذرد، یک نکته مهم به چشم می‌خورد. گزارشگر روزنامه دو بار نام بیمارستان را فاریابی ذکر می کند، در صورتی که امروز تابلو بیمارستان فارابی را نوشته که منظور دانشمند مشهور ایرانی است، اما فاریابی هم حکایت جالب و تحقیقی خود را دارد، زیرا کلمه فار در فارسی به معنی نور یا چراغ است ویابی هم مصدر یافتن است و چون در زبان ما بینایی مصادف با دیدن نور است، پس کلمه فاریابی برای نام این بیمارستان بسیار مناسب بوده و در گذر سالها این نام به فارابی تغییر داده شده است و همانطور که در خبر آمده مرحوم پروفسور شمس وسایل جراحی‌اش را هم در ایران تهیه کرده و توسط کاردانان ایرانی ساخته است. دیدن همین خبر کافی بود تا با دنبال کردن عمل پیوند قرنیه به بیمارستان فارابی مراجعه کنم و عمل پیوند قرنیه را با متد جدید ببینم و...

از پروفسور شمس تا دکتر محمدی

یکی از پزشکان متخصص جراح چشم بیمارستان فارابی آقای **دکتر سیدفرزاد محمدی** است. او متولد سال ۱۳۵۰ اصفهان و فوق تخصص جراحی پیوند قرنیه است که طی یک پروسه نامه نگاری، سرانجام با همکاری خوب روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی تهران و بیمارستان فارابی (آقای دکتر منتی) موفق به کسب اجازه حضور در اتاق عمل می‌شویم.

حالا اتاق عمل

من تاکنون بارها در اتاق عمل جراحیهای مختلف حضور داشته‌ام و گزارش آنها را نوشته‌ام و آخرین آن حضور در اتاق جراحی پیوند کبد بیمارستان نمازی شیراز توسط آقای دکتر ملک محمدی، پدر پیوند کبد ایران بود اما عمل چشم ندیده بودم

فضای اتاق عمل چگونه است

حتما می‌دانید که به طور کلی در تمام دنیا ورود



پیوند قرنیه دقت بالایی می طلبد



قرنیه سالم در دست پزشک جراح





مرحله اولیه



مرحله حساس



مرحله پایانی

بـه اتاق عمل بیمارستانها شرایط خاصی دارد، اول اینکه تحمل دیدن خون و حرکات مختلف جراحی را داشتــه باشی و دوم اینکــه حواست جمع باشد چــون در اتاق عمل وسایل فراوانــی وجود دارد و سیمهــا و لوله‌های بسیاری اطراف شما هستند که هــر اشتباه و یا برخوردی که بــا دستگاههای اتاق عمــل داشته باشی ممکن است خطــر برای بیمار آخریــن باشد. دیگر اینکه همیشه اتاق عمل هوای خنکی دارد و لباسهای سبز و سکوت و تنها صدای دستگاه تنفس مصنوعــی و دستگاههایی که تپش قلب و وضعیت بیمــار را کنترل می کنند به گوش می‌رسد و به ندرت صــدای پزشک جراح شنیده می‌شود که بــا همکاران خود صحبــت کند، البته اتاقهای عمل بیمارستــان فارابی به اندازه‌ای زیاد است که بــرای رفتن به اتاق عمل مورد نظر حتماً باید بــه نشانی به همراه داشته باشی و از مسئولین مسیــر را جویــا شوید و اینجاست کــه باید بگویم خوشبختانه دکتر محمدی به استقبالم آمد و مرا به اتاق عمل مورد نظر راهنمایی کرد.

گنبد بلورین بینایی

به نظر من ساده‌ترین تعریف قرنیه گنبد بلورینی است که در زبــان ساده حکم ذره بین برای چشم را دارد و هر گونه آسیب به آن می‌تواند در بینایی تاثیر عمیــق و ماندگــار بگذارد. حــالا هم بیمار بیهــوش روی تخت جراحی قرار دارد و تنها حفره چشمــی او از درون پارچه‌هــای سبزرنگ نمایان است.حفره‌ای که با یــک وسیله فلزی مخصوص بازتــر شده است و میــدان عمل جراحی را قدری بازتــر کرده. عمل جراحــی مربوط به رفع مشکل بیماری قوز قرنیه است، حتماً می‌پرسید...

قوز قرنیه چیست؟

دکتر محمدی می گوید: پل فلزی را تصور کنید که از استحــکام کافی برخوردار نباشد و به نوعی دچار فرورفتگی شود و قــوز پیدا کند، این بیماری هم به زبان ساده چنین است.

بانک روشنایی

بلــه درســت شنیدید! در تهــران بانکی هست که محــل نگهداری چشــم و اعضــای تشکیل دهنده آن است و پزشکان جــراح چشم در مواقع لازم از ایــن بانک واندوخته آن استفــاده می کنند. در این بانک اعضای اهداء کننده عضو نگهداری می‌شود.

کسانی که فقط قسمتی از بدن خود را پس از مرگ اهدا می کنند در این مورد خاص چشم وقسمتهای تشکیــل دهنده آن در این بانک نگهداری می‌شود. دکتــر محمدی هم بلافاصله پــس از ورود به اتاق عمل از بودن قرنیه پیوندی اطمینان حاصل می کند و بعد جراحی آغاز می‌شود البته جراحی که نه...

نقاشی مینیاتور!

مــن هم به لباس اتاق عمــل در آمده‌ام و اجازه پیدا می کنــم در صندلــی سمت چپ دکتــر محمدی بنشینــم به شرطی که حــرف نزنم! البته خودم هم می‌دانم که نباید با سوالهایم حواس پزشک را پرت کنم. ایــن خود پزشک است که در اوقات مناسب، چگونگی عمل را برایــم توضیح می‌دهد، به اضافه اینکــه کل عمل پیونــد قرنیه از مانیتــور اتاق هم پخــش می‌شود و در حقیقت آنچه که دکتر از پس میکروسکوپ اتاق عمل می‌بیند، من هم می‌بینم! آنجــا بود کــه فهمیدم آنقدر عمــل جراحی پیوند قرنیه ظریف است که حتی پرده‌بینی و گودی چشم هم می‌تواند درحرکت دست جراح اثر گذار باشد. ایــن را دکتر برایــم می گوید و بعد بــا نخ و سوزن ظریفــی که با چشم معمولــی دیده نمی‌شود بخش دوخت و دوز جراحی را آغاز می کند.

این عمل جراحی هم برای خود وسایل خاصی دارد. از جملــه وسیله‌ای گرد و کوچک که گیوتین نامیده می‌شود که قرنیه پیوندی را درست در اندازه مورد نظر جدا می کند و در اختیار جراح قرار می‌دهد.

سرعت، دقت و البته هنر

معمولــاً عمل جراحــی پیوند قرنیــه یک ساعت طــول می کشد و در تمام این مدت پزشک جراح و همکارانــش در خدمت بیمارند و البته که لحظه‌ای اهمال قابل قبول نیست.قرنیه ذره بینی شفاف یا به تعبیری ژلاتینی است که خود از قسمتهای مختلفی تشکیل شده و دکتر بر اساس ۴ بخیه کلیدی قرنیه دهنده را روی چشــم گیرنده قرار داده و با این کار استیگمــات و خطای انکســاری را کنترل می کند و آنقــدر این کار با ظرافت انجام می‌شود که در واقع باید گفت پیوند اصلاً دیده نمی‌شود.

بهترین روشهای جراحی دنیا در ایران

دکتر در ادامه می گوید: در ایران بهترین روشهای جراحی روز دنیا انجام می‌شود و پزشکان ایرانی در سطح بالایی اعمال جراحی چشم و بخصوص پیوند قرنیه را انجام می‌دهند. قرنیه نعلبکی شکل است و از نیم میلیمتر در مرکز تا ۳۰۰ میکرون در کناره‌ها ضخامت دارد و در این عمل جراحی قیچی‌ها چپ و راست دارند، مثلاً در حرکت و در جهت عقربه‌های ساعت از قیچی چپ استفاده می‌شود.

در تمــام عملهای جراحــی پیوند عضــو، امکان پــس زدن عضــو پیوندی از طرف بــدن گیرنده وجــود دارد، بنابراین پزشکان سعی می کنند تنها قسمتهای لازم پیوندی را انجام دهند.البته‌بله این بیماری یعنی قوز قرنیه در نوجوانی و جوانی یعنی حدود ۱۵ سالگی علایم خود را نشان می‌دهد و پس از ۱۵ سال لنــز تماسی جواب نمی‌دهد و به همین دلیل این جراحی بیشتر در ۲۵ تا ۳۵ سالگی انجام می‌شود.

راههای جلوگیری از قوز قرنیه

کسانــی که آلرژی چشمی دارند، کسانی که سابقه خانوادگی بیمــاری قوز چشمی دارنــد، بیشتر در معرض این بیماری قــرار می گیرند و بهتر است با دست چشمها را نمالند چون مالش چشم در ایجاد حساسیت و بیماری اثر گذار است.

هــر فرد هم می‌توانــد از ۱۲ سالگی عکس قرنیه را بگیــرد و پزشکان با دیدن تصاویر متوجه می‌شوند که فرد مستعد این بیماری است و بعد با پیشگیری ۹۰ درصــد مانع ایجاد قوز قرنیــه می‌شویم، البته بایــد گفت در ۱۲ سالگی اشعــه درمانی هم انجام می گیرد که با ۹۰ درصد موفقیت همراه است.

رباتها هم نمی‌توانند

بلــه در بعضی مواقع ضخامت کمتر از ۵۰ میکرون یا یک بیستم میلیمتر می‌شود، آنقدر حرکت دست باید دقت داشته باشد که این ضخامت دچار مشکل نشود و این عملی است که حتی رباتهای جراح قادر به انجام آن نیستند ... و بالاخره...

پایان عمل

عمــل جراحی با موفقیت به پایــان می‌رسد ودکتر خوشحال از اینکه بیمــارش دید طبیعی خودرا باز خواهد یافــت، مرا به خوردن چای دعوت می کند. جــای شما خالی پس از یــک ساعت استرس چند دقیقه‌ای گپ زدن می‌چسبــد.در پایان باید تاکید کنم کــه برای تهیه مقدمات این گــزارش از کلیه کارکنــان روابــط عمومی دانشگاه علــوم پزشکی تهران و بیمارستان فارابی تهران آقای دکتر منتی و آقای دکتر محمدی جراح چشم سپاسگزارم.

در شگفتم از کسی که می تواند به خاطر گناه استغفار کند، ولی ناامید است
● امام علی(ع)



گشت‌وگذاری در فضای طنز مجازی!



از: مصطفی گلیاری

ما چقدر باحالیم!

سه عکس از مرجان شیخ الاسلام آل‌آقا دیدم. یکی با چادر یکی با روسری و یکی با کشف حجاب. میگن این خانم که حالا رفته زن یه ضد انقلاب شده شش میلیارد و ۶۵۶میلیارد یورو بدهی داره یعنی سه برابر بدهی بابک زنجانی. این خانم در اختلاس رکورد بابک جون رو زد.

اینجا جای خیلی باحالیه: یه چادر الکی سرت کن، ریش ریایی و انگشتر عقیق قلابی و یه فامیلی خفن داشته باش و اختلاس رو بزن تو رگ. از قدیم مطلبی دیدم درباره مجازات اختلاس. کسانی که تا پنج هزار ریال اختلاس می‌کردن بین شش ماه تا سه سال زندون داشتن. اختلاس بیشتر از پنج هزار ریال بین دو تا ده سال زندونی داشت. اینو هویجوری گفتم منظوری نداشتم. شاید منظورم این بود: میگن فقط با یکی از اختلاسها می‌شد تو ۹ کشور ۹ برج شبیه برج خلیفه دوبی بسازیم.

بعد از کار کولاکِ مرجان خانم دیگه پسرا روشون نمیشه بگن دختر است دیگر.

المسائل: ژن خوب کیست؟

جواب: به کسی می‌گویند که در زمانی کوتاه موفقیتهای زیادی کسب می‌کند.

اختلاسگر کیست؟

جواب: کسی است که هوا برش می‌دارد و فکر می‌کند هر کی‌هر کی‌ست و بیت المال را تکخوری می‌کند و یک اختلاسگر دانه درشت او را لو می‌دهد. اختلاسگر دانه درشت کیست؟

جواب: همان ژن خوب است.

النکات: برای شناختن بعضیا باید جانورشناس باشی دیگه روانشناسی جواب نمیده./ اگه شک داری که از جایی بری یا نری حتماً برو چون نباید رابطه به جایی می‌رسید که به رفتن فکر کنی.

المینیمال: جوان ایرانی: وام می‌گیرم. قرض می‌کنم. سه شیفت کار می‌کنم. عیدی‌هامو می‌گیرم. کم می‌خورم و پس‌انداز می‌کنم تا تو رو به دست بیارم.

پراید: زارت!

الچیزهای ریز: دهه شصتی‌ها تو دهه سوم زندگی تازه دارن به این فکر می‌کنن زندگی کردن رو شروع کنن./ الان شوهرعمه‌ها دارن متنهایی تهیه می‌کنن که اول سال بعد بذارن تو گروه: سال نود و هفت خوابیدم سال نود و هشت بیدار شدم. سال نود و هفت رفتم توالت سال نود و هشت اومدم بیرون. خانمم از سال نود و هفت تا نود و هشت داشت حاضر می‌شد./

مردم ما خیلی باحالن. سر دویست تومن با راننده تاکسی دست به آچار میشن. یا اگه یه نفر با شیلنگ جلو خونه‌شو آب‌پاچی کنه، گیر میدن که بیت‌الماله‌ها! ولی کرور کرور یورو اختلاس میشه از بیت‌المال و ملت فقط جوک می‌سازن و می‌خندن و آلزایمر می‌گیرن. شیش و نیم میلیارد یورو میدونی یعنی چی؟ هزینه دیوارکشی بین آمریکا و مکزیک چهار میلیون دلار شد که مجلسشون گفت گرونه. با آخرین اختلاسی که کشف شده، میشه یه دیوار چین دیگه ساخت یه چیکه‌ش رو گذاشت بین ترامپ و مکزیک.

العجیب: تو یکی از پاساژهای اراک پسری به شکل رمانتیک از دوست دخترش خواستگاری کرد و فیلمشو گذاشتن تو مجازی. بعد اونا رو گرفتن که کار غیراخلاقی کردین. در حالیکه عقد هم کرده بودن. یه فیلم هم دیدم که یه نفر تو مکه به سبک غربی خواستگاری کرد و دستگیر نشدن. اینا که روی چیزای زن و مردی اینقدر حساسن، اگه یک صدمش رو واسه اختلاس مصرف می‌کردن کشورمون چنان بهشتی می‌شد که همه انگشت به دهن می‌شدن.

الوایلا: یک خانواده کرمانشاهی به دلیل وضعیت بد معیشتی خودشون رو با نفت سوزوندن تا به آقای ظریف نشون بدن خودشون انتخاب کردن که در فشار باشن و افتخار می‌کنن که زیر فشارن.

السخن بزرگان: "رئیس میوه گفت امسال اصلاً کمبود میوه نداریم و تعجب می‌کنم چرا میوه تا این حد گرون شده." قربون آقا! تو که خودت رئیس سیب و پرتقالی توش موندی. معنی حرفت اینه که زور قانون به کنترل قیمتها نمی‌رسه. علتش هم اینه که سر قانون یه جا دیگه گرمه و نرخ گذاریها هر کی هر کی شده. رئیس چلوکباب کوبیده هم گفته با توجه به نرخ گرون گوشت، کوبیده‌ای که زیر پونزده تومن فروخته میشه، قابل قبول نیست. آیا به زبون بی‌زبونی گفته کوبیده‌های زیر پونزده تومن طعم گربه میدن؟ دستت درد نکنه که ما را آگاه کردی. چشم نمی‌خریم ولی بهتر نیست شما که رئیسی اینجور کبابی رو وادار کنی کوبیده خوب به مردم بدن؟ می‌ترسم از فردا اونایی که کوبیده رو سیخی پنج تومن می‌فروختن، نرخ بزنن پونزده و پونصد تا مردم با خیال راحت بخرن و بخورن و بگن ایشالا گوسفنده.

رئیس گلزار شهدای بهشت زهرا گفت: "سارقان معتاد و متجاهر و کارتن‌خوابی که در دو ماه گذشته ویترین تصاویر گلزار شهدا را سرقت می‌کردند، دستگیر شدند."

ببین چه راحت دزد ویترینها رو دستگیر می‌کنن؟ در بازداشت دانه‌ریزها مهارت داریم ایشالا جرأت دستگیری دانه درشتها را هم پیدا کنیم. اما خدائیش قبیح نیست که تو مملکت اسلام کار فقر به جایی بکشه که طرف بره قبرستون ویترین شهید بدزده؟ هوینجوری از دانه درشت و ریز یاد نمایشنامه کله‌گردها و کله‌تیزهای برتولت برشت افتادم.

الخبر هنری: چند وقت پیش بهروز وثوقی واسه خودش کانال تلگرامی زد و گفت از بس به اسم من کانال زدن تصمیم گرفتم خودم کانال مستقل بزنم. **یکی از آخرین پستهاش اینه**: "برادرانم از پشت به من خنجر زدند. از آنجایی که عده‌ای خودشان را برادران من معرفی می‌کنند، باید بگویم فیروز و چنگیز و شهراد از برادران ناتنی هم بدتر بوده‌اند. آنها با جعل سندهایی اموال مرا صاحب شدند و حالا ادعای برادری می‌کنند. متأسفم که از اسم من به‌عنوان برادر سوءاستفاده می‌شود. من برادرانی واقعی با این اسامی ندارم."... فرمون کجایی که از پشت به داداشت قیصر خنجر زدن.

زیر نظر: محمود صفادار

روستای سوسن سرخاب

روستای سوسن سُـرخاب از توابع شهرستان **اندیکا** واقع در شـمال اسـتان خوزسـتان است. روسـتای سوسـن سـرخاب ۲۸۰ نفر جمعیت و روسـتایی فصلی اسـت که سـاکنین آن عشایر کـوچ‌رو هسـتند که به صـورت فصلـی در آن اسکان می‌یابند. کشـاورزی، دامداری و باغداری اصلی‌تریـن فعالیت های اقتصادی مردم روسـتا هستند و گندم و جو و عدس و نخود و گردو و بادام اصلی ترین محصولات کشاورزی آن هستند.

ارتفاع روسـتا از دریا حدود ۶۰۰ متر اسـت و آب و هوایـی معتـدل دارد. این روسـتا دارای باغستان‌های ییلاقی است و از جاذبه‌های تفریحی و روستاهای نمونه گردشگری این منطقه است.

خانه های روستا بافت متمرکزی دارند. دیوار خانه‌هـا عمدتا ضخیـم اسـت و در و پنجره های چوبی در قاب دیوارها دیده می شود. سقف خانه‌ها را بـا چوب و خاک و گل و شـاخه هـای درختان می پوشـانند. حیاط خانه‌هـا را می توان مهمترین قسـمت خانه دانست که اکثر فعالیتهای منزل در آن انجام می شود.

از جملـه جاذبه هـای تاریخی و کهن روسـتا میتوان به آسـیاب روسـتای سوسـن سـرخاب اشاره کرد که از ۳۰۰ سال قبل تاکنون به صورت متناوب و مسـتمر مورد استفاده قرار گرفته است. وجـود بقعه‌ی ابراهیم مـروان و بقعه بی‌بی ناز ک بانـو، آثار و ابنیـه تاریخی به جا مانده در روسـتا همچون نقش برجسـته دوران عیلامی با سابقه‌ی ۳۰۰۰ ساله، تپه‌های باستانی و شیرهای سنگی نیز نشان از قدمت باستانی منطقه دارد.

از ترانه‌هـا و آواهـای لری بختیـاری در اکثر مراسم و خصوصا عروسی و مراسم شادی و جشن اسـتفاده می شـود که توسـط گروه های توشمال نواخته می شـوند. این گروه هـای نوازنده محلی احترام بسیاری بین مردم روستا دارند.

صنایع دسـتی سوسن سرخاب نیز شامل گلیم بافی، جاجیم بافی، بافت چوخا، خرسـک، لچک و وریس می باشـد که عمدتا توسط زنان و دختران روستا صورت می گیرد.

امـا از دیدنی های طبیعی منطقـه می توان به جنگل های سرسبز و انبوه و جویبارهای زلال منطقه اشاره کرد. روستای سوسن سرخاب با چشمه‌های فراوان و سراسـر پوشـیده از درختان گرمسیری و سردسـیری همچون انار، گردو، زالزالک، چنار، سرو، سپیدار، انجبر، گردو و انجیر جزیی از مناطق حفاظت شـده محیط زیست محسـوب می‌شود. چشـمه "ابراهیم مردان" در کنار بقعه‌ای به همین نام یکی از سرچشـمه‌های مهم رودخانه سوسـن سرخاب محسوب می‌شود.

ایـن منطقه پوشـیده از چنار اسـت و می‌توان آن را "چنارسـتان" نامید. جالب اسـت بدانید در گویش محلی به آن "چندار" می گویند.

روسـتای سوسـن سـرخاب از طریق شهرهای قلعه خواجه، ایذه و مسجد سلیمان با جاده مناسب قابل دسترسی است.







روستای خور

گزارش از سحر شریعتمداری

روسـتای خور از توابع شهر کرج در استان البرز اسـت که در ارتفاع ۲۸۰۰ متری از سطح دریا و در دامنه غربی قلـه گندم چال با ارتفاع ۳۶۰۰ متر در شـمال غربی تهران قرار دارد. این روستا از طبیعتی منحصر به فرد برخوردار است و در تابستان هوایی خنک و عاری از رطوبت دارد که برای بسـیاری از مسافران و ساکنان شهرهای اطراف فرصتی مناسب برای تفریح و استراحت فراهم می کند. انواع درختان میوه از جمله سـیب، گلابی، گیلاس، هلو و آلبالو در باغات روستا یافت می‌شـوند. انواع گیاهان وحشی هـم در فصل بهار، زمینهای منطقه را می‌پوشـانند. طبیعـت این منطقـه محل زندگـی حیواناتی چون میش، قوچ، شغال، گرگ و انواع پرندگان است.این روسـتا علاوه بر برخورداری از طبیعتی زیبا، دارای پیشـینه تاریخی هم هست. گورسـتانی قدیمی در مرکز روسـتا قرار دارد که آثار روی سـنگهای آن نزدیک به ۷۰۰ سال قدمت دارند.

پیست اسکی روسـتای خور هم از جاذبه‌های زمستانی این روستا است.

بقعه امامزاده عسـکری (ع) نیز جاذبه مذهبی روسـتا است که از یک بنای کوچک چهار گوش و ایوانی در چهار طرف آن تشـکیل شـده است. اما اصلی‌ترین مقصد گردشـگری این روسـتا، آبشار خور اسـت. این آبشـار، شـلال خور هـم نامیده می‌شـود و حدود ۲ کیلومتر با روستا فاصله دارد و می‌توان با یک سـاعت پیاده روی از مسیری که از میان درختان میوه عبور می کند به آن رسید.

برای رسـیدن به این روستا می‌توانید از اتوبان تهران-کرج وارد خروجی چالوس شـوید، سپس ۲۵ کیلومتـر در جاده چالـوس ادامه دهید و وارد خروجی خوزنکلا شـوید. مسـیر انحرافی خور به خوزنـکلا به طـول ۵ کیلومتر را طی کـرده و در نهایت به این روستای زیبا می‌رسید.







هرگز نباید در هر موضوعی لب به گفتار بگشایید

● بزرگمهر



کورش کاشانی

سرنوشت نامه‌های بی‌نشانی



همه کارهایم را کرده بودم. یک سال تمام دنبال کاغذ بازیها و این سفارت و آن سفارت رفتن بودم تا بالاخره از دانشگاهی در لندن پذیرش گرفتم. باید تا قبل از پایان شهریور خودم را می‌رساندم آنجا...

سال ۱۳۴۸ بود. پدرم کارگر شرکت نفت آبادان بود و ما شش خواهر و برادر قد و نیم قد بودیم که تند تند داشتیم بزرگ می‌شدیم و هر کس برای آینده خودش برنامه‌هایی داشت... برادر بزرگم افسر نیروی دریایی شده بود. من هم در دانشکده نفت آبادان درس می‌خواندم. خواهرم یک خیاطخانه برای خودش باز کرده بود. برادر کوچکترم هم عاشق فوتبال بود و در یکی از تیمهای مطرح کشور بازی می‌کرد. بقیه هم هنوز کوچک بودند... خانه پر سر و صدایی داشتیم. هیچ کدام از ما زیر بار ازدواج و زندگی مستقل نرفته بودیم. به قول پدرم کجا می‌رفتیم که غذاهای خوشمزه تر از سفره مادرمان را بخوریم؟ برای همین همه سر دل پدر و مادرمان

درست ده روز مانده بود به رفتنم که یک اتفاق عجیب افتاد. دوست قدیمی خواهرم آمد دم در و از قضا من در را باز کردم...

مانده بودیم و پدر از این بابت خیلی ناراحت بود فکر می‌کرد تا ازدواج نکنیم سر و سامان نمی‌گیریم. مادر هم می‌گفت از اینکه شکم این همه آدم گنده پرخور را بخواهد سیر کند خسته شده است... حتی رشید هم کمتر توی پادگان می‌ماند و به هر بهانه‌ای به خانه می‌آمد و تا صدایش توی حیاط می‌پیچید مادر آهی می‌کشید و می‌گفت این هم شد مملکت؟ سربازش روزی سه بار می‌آید خانه!

زیر تمام این غرغرها آنقدر صمیمیت و خلوص بود که همه ما مثل یک ریسمان به هم چسبیده بودیم. من اما فکر کردم باید اولین نفری باشم که از آن خانه می‌روم. البته نه با ازدواج کردن بلکه برای ادامه تحصیل. می‌خواستم بورس بگیرم و به انگلستان بروم... برای یک نفر که پدرش کارگر ساده شرکت نفت بود کمی آرزوی بزرگی به نظر می‌رسید ولی من می‌دانستم امکان پذیر است. اما در موردش با کسی صحبت نکرده بودم. پدرم هر هفته از من می‌پرسید چقدر از درسم باقی مانده؟ می‌خواست من هر چه زودتر کارمند شرکت نفت شوم و پزم را به دیگران بدهد. وقتی همه کارها انجام شد به آنها اطلاع دادم که تا آخر تابستان از خانه خواهم رفت... فکر می‌کردم این خبر همه را خوشحال کند و مادر هم نفس بکشد که دیگر لازم نیست لباسهایم را بشوید و اتو کند و تر و خشکم کند... اما برخلاف تصورم همه بهتزده نگاهم کردند. رشید ابرویی در هم کرد و گفت پس کی مراقب این خانواده باشد؟ من امروز و فردا ماموریت می‌گیرم و می‌روم نوشهر... مادر بغض کرد و گفت: چرا اینقدر راه دور؟ اصلاً مگر همین جا مهندس نمی‌شوی چه دلیلی دارد بروی خارج؟

پدر صدایش را توی گلویش انداخت و گفت:

کدام بچه قرتی این فکر و خیالها را انداخته توی سرت؟ همین آبادان خودمان چی کم دارد که می‌خواهی بروی آن سر دنیا؟

دست آخر هم خواهرم بغض کرد و از اتاق رفت بیرون. فکر این را نمی‌کردم همه اینقدر از رفتن من ناراحت شوند. روز بعد رشید قبل از اینکه برود پادگان بهم گفت:دیگه حرفش را نزن... خواستی برای ادامه تحصیل برو تهران ولی لندن نه...

همه نقشه هایم را داشتند به هم می‌ریختند. نمی‌دانستم چه باید بگویم. چند روزی در خانه سکوت بود. سکوت به این معنا که قضیه رفتن من را کاملاً منتفی قلمداد می‌کردند، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم و وقتی همه فهمیدند دارم تدارک سفر می‌بینم و حتی پول بلیتم را هم جور کرده‌ام، تازه به تکاپو افتادند که این فکر را از سرم بیندازند. به عقیده مادر تنها راه زن گرفتن من بود. اگر می‌توانستند تا قبل از پایان تابستان دست مرا بند کنند، من هم دیگر از این فکر و خیالها در می‌آمدم. خواهرم هم سراسیمه در جستجوی یک دختر همه چیز تمام بود تا یک دل نه صد دل عاشقش شوم و پای رفتن نداشته باشم!... اوایل به این کارهایشان می‌خندیدم. مادرم مدام از دخترهای همسایه و فامیل می‌گفت و خواهرم عکس همکلاسیها و مشتریهایش را نشانم میداد. من اما در دل می‌خندیدم که خانواده من چقدر



راشین مختاری

داستـــان آخــر ســـال



شدیـم مضحکـه عالـم و آدم.... از کـار و زندگی افتاده‌ایـم که چـی؟ دسته گلی را کـه حاج آقا به آب داده درسـت کنیم.... کلی بـا او حرف زدیم و

از وقتـی مـادر فـوت کـرده روزی نیست که یک دردسر درست نکند. حالا هم لیلا خانم اصرار به طلاق دارد ولی پدرم طلاقش نمی‌دهد...

راضی‌اش کردیم لیلا خانم را طلاق بدهد... بالاخره قبول کرد. حالا که آمده‌ایم دادگاه به قاضی می‌گوید راضـی به طلاق نیست. قاضی هم دفتر و دستکش را جمع کرد و رفت و گفت حکم نمی‌دهد.

من و دو خواهـرم مانده‌ایم معطل که با پدرمان چه کنیم. از وقتی مادر فوت کرده روزی نیست که یک دردسـر درست نکند. حالا هم لیـلا خانم اصرار به طـلاق دارد ولی پدرم طلاقـش نمی‌دهد...مادر که فوت کرد قرار شد پدرمان را بیاوریم پیش خودمان و بـا ما زندگی کنـد. گفت پایـم را از خانه‌ام بیرون نمی‌گذارم. گفتیـم حاجی تو بیش از ۸۰ سال داری، چطور می‌خواهی تنها زندگی کنی؟ گفت می‌توانم... خیلـی یکدنده است. آنقـدر روی حرفش ماند تا مجبور شدیـم هر شب یکی بـرود پیشش بماند. یک شبهایـی هم نوه هایـش می‌رفتند. اما دست آخر دیدیم این هم راهش نیست... به تر و خشک کردن نیـاز داشت. توانایی هایـش را روز به روز داشت از دست میداد. ما هم کار و زندگی خودمان را داشتیـم. تصمیـم گرفتیم برایـش یک پرستار بگیریـم... لیلا خانـم را پیدا کردیـم. قبلاً پرستار مادر یکی از دوستانم بود. گفتند زن قابل اطمینانی است. حاضر شـد هر روز بیاید خانه پدرم برایش غـذا درست کند و خانه را تمیز کند و برود... چند ماهـی آمد و رفت همـه از او راضی بودیم. حاجی هم عاشق دستپختش بود و چون زن کم حرفی بود کاملاً رضایت داشت که بماند.

کـم کم متوجه شدیم لیلا خانـم شبها تا دیروقت می‌ماند. یـک وقتهایی هم که حاجی حالش خوب نبود شب هم می‌ماند و از ما طلب حقوق بیشتر هم نمی‌کرد. خواهر کوچکم به این موضوع شک کرد. گفـت باید ته و توی ماجرا را در بیاورم. به دو روز نکشید که خبر مثل بمب ترکید و همه ما را به هم

ساده هستند فکر می‌کنند تا اسم یک دختر به میان بیاید من از رفتن منصرف می‌شوم...پدرم هم هر شب غرمی زد که پسرهای مردم روزی سه بار عاشق می‌شوند و بعد پسرهای من دارند پیر می‌شوند و به یک دختر نگاه هم نکرده‌اند...

حالا دیگر نگران رشید هم بودند.فکر می کردند شاید غفلت کرده‌اند که تا به آن موقع خودشان آستین بالا نزده و کاری نکرده بودند.... فکرش را بکنید! در آن تابستان داغ مادر می‌خواست من و رشید را زن بدهد. خواهر بزرگم را وادار کند تا بعد از سه سال نامزدی برود خانه دایی احمد و زندگی‌اش را با پسر دایی‌مان شروع کند... مادر دادش رفته بود هوا که این بچه‌های حرف گوش نکنش دارند پیرش می‌کنند و هیچ کدام یک نوه خوشگل و تپل به او نداده‌اند...من اما در حال تهیه چمدان بودم و فکر می‌کردم قبل از تمام شدن تابستان و خرما پزان در لندن خواهم بود...

درست ده روز مانده بود به رفتنم که یک اتفاق عجیب افتاد. دوست قدیمی خواهرم آمد دم در و از قضا من در را باز کردم... از همسایه‌های قدیمی بودند که بعد از فوت پدرش به تهران رفته بود و حالا بعد از چند سال آمده بود سری به آبادان بزند. تا گفت من نرگس هستم، زانوهایم لرزید. نوجوان که بودم برایش نامه‌های عاشقانه می‌نوشتم ولی هیچ کدام را به دستش نمی‌رساندم. شاید نصف پسرهای محله عاشقش بودند و او فارغ از این نگاهها و دلهای لرزان سرش توی کتاب و دفتر بود و به قول خواهرم حتی بلد نبود دو تا استکان بشوید چون فقط در حال درس خواندن بود... حالا برای خودش خانمی شده بود. تعارف کردم و آمد داخل.

دلم می‌خواست چشم از او بر ندارم. لهجه‌اش عوض شده بود، اما مثل همان سالها ریز می‌خندید و موقع خندیدن از چشمهایش اشک می‌آمد... مادر مرا فرستاد دنبال خواهرم و نرگس آن شب مهمان ما بود. من و برادرهایم رفتیم پشت بام خوابیدیم تا او راحت باشد. تا صبح صدای پچ پچش با خواهرم می‌آمد. خیلی دلم می‌خواست بدانم در مورد چی حرف می‌زنند ولی هرچه گوش می‌دادم متوجه نمی‌شدم. تا صبح به این فکر می کردم که چرا هنوز عاشق این دختر هستم. من که دیگر آن پسر پانزده شانزده ساله نیستم و او هم برای خودش خانمی شده... تازه بلیت لندن هم توی کیفم بود و نباید پاهایم سست می‌شد.

روز بعد خواهرم نرفت خیاطخانه و با نرگس ماندند خانه تا یک قلیه ماهی خوشمزه درست کنند. مرا همراه نرگس فرستادند بازار ماهی فروشها تا یک ماهی تازه و خوب بخرم. توی راه به هر دری زدم تا بفهمم نرگس نامزد دارد یا نه و اصلاً قصد ازدواج دارد یا نه... او هم داشت به در و دیوار می‌زد تا ببیند چقدر در رفتن مصمم هستم و اینکه برنامه‌ام در آینده چیست. انگار هر دوی ما منتظر بودیم آن یکی چیزی بگوید که شرم و حیا اجازه نداد و چیزی نگفتیم.

شب دوم بود که پدرم مرا صدا زد و گفت:نرگس را می‌بینی؟ نمونه‌اش را هیچ جای دنیا پیدا نمی‌کنی... پایش را از خانه که بیرون می‌گذارد هزار تا خواستگار برایش پیدا می‌شود. اگر دست به کار شوی او را برده‌اند. ببینم چقدر عرضه داری...

برای اولین بار دستهای پدر که به شانه‌هایم خورد سبک بود و نرم... انگار حرف دلم را می‌دانست.

انگار همه می‌دانستند چون روز بعد مادر آمد کنار تختم و گفت: می‌خواهد برگردد تهران... چه کار کنم؟ از او خواستگاری می کنی یا من بد اقبال را در حسرت چنین عروسی می گذاری؟

نمی دانستم چه بکنم. دلم می‌لرزید. نرگس... ازدواج... لندن... ادامه تحصیل...

خلاصه کنم... همان روز از نرگس خواستگاری کردم. بهش گفتم از بچگی عاشقش بودم. گفتم چه نامه‌هایی که برایش نوشتم و به دستش نرسید. نرگس سرخ شد و سرش را پایین انداخت و...

هفته بعد همراه پدر و مادرم تهران بودیم و از نرگس خواستگاری کردیم. جواب بله را داد. مادرم همان روز انگشتر به دست نرگس کرد و اصرار داشت همان شب جمعه به عقد من در بیاید.

بعد از دو هفته به آبادان برگشتم. همه خوشحال بودند. خواهرم گفت باید رازی را به من بگوید. گفت همه نامه‌های عاشقانه من را خوانده بود و می‌دانست که نرگس عشق دوران کودکی من بوده و با پدر و مادر صحبت کرده بود و فکر کرده بودند تنها کسی که شاید بتواند پاهای مرا برای رفتن سست کند، نرگس باشد...خندیدم و سری تکان دادم و گفتم پس بگذار من هم رازی را به تو بگویم. حرفهایم را با نرگس زده‌ام. او هم همراه من به لندن خواهد آمد و ادامه تحصیل می‌دهد و خوشحالم که تنها نیستم و با زنی که عاشقش هستم می‌روم...

خواهرم به من، به مادر، به در حیاط و دوباره به من نگاه کرد و مات ماند.بعد از چهار سال من و نرگس به آبادان برگشتیم. پسرمان دو ساله بود و تا قبل از اینکه جنگ شروع شود همان جا در نزدیکی مادر و پدرم زندگی کردیم.

زندگی دشمن شما نیست، اما طرز فکرتان می‌تواند دشمن شما باشد

● ریچارد کارلسون

ریخـت. بله حاج آقا بدون اینکـه به ما بگوید لیلا خانم را عقد کـرده بود. گفتیم آخه چرا این کار را کردی؟ گفت می‌خواسـتم محرمم باشد تا بیشتر بتواند بهم کمک کنـد. از لیلا خانم پرسیدیم چرا زن حاجی شدی؟ گفت چون مرد خوب و مهربانی است و دلم می‌خواست سرپناهی داشته باشم...

گفتم ای داد بیداد! حالا چه کنیم با این ماجرا؟ لیلا خانـم فقط سی سال داشت و از خواهر کوچک من هم کوچکتر بود. نمی‌دانم حاج آقا چه فکری کرده بود. گفتم بزنند و از اقبال ما باردار هم شود! در این روزگاری که همه ما به اندازه کافی گرفتاری داریم این هم می‌آید روی بقیه گرفتاری ها... گفتم حاجی باید طلاقش بدهی، گفت زن عقدی من است و این کـار را نمی کنم... گفتم پس ما هم دیگر حقوق لیلا خانـم را نمی‌دهیم. اما این تهدیدها جواب نمیداد. لیلا خانم گفت حقـوق نمی‌خواهم. باورم نمی‌شد این زن دلش به چه چیز پدرم خوش بود...

پدرم اندک پولی داشت و با آن نمی‌شد زندگی کرد چـون دیر یا زود تمام می‌شد. ولی لیلا خانم حاضر بود همـه این سختیها را بکشد امـا در آن زندگی بمانـد. بالاخره بعد از کلی کنکـاش در این ماجرا فهمیدیم حاج آقا کلی دروغ برای لیلا بافته....

از سالهـا قبل عمویی داشتم کـه یک خانه قدیمی داشـت و آن را در اختیـار پـدرم گذاشته بود که تا زنده اسـت در آن خانه زندگـی کند. پدرم در همه عمرش نتوانسته بود صاحب خانه شود. دار و ندارش یک مغـازه تعمیر دوچرخه بود که بیست سال پیش مغازه را فروخت و پولش را گذاشت توی بانک و با سودش زندگی می کرد. کم کم ارزش آن سود کفاف زندگـی‌اش را نداد و من و خواهرها به هـر شکلی بود زندگی او را تامیـن می کردیم. بعد از فـوت عمویم بچه‌هایش طبـق وصیت پدرشان خانـه را کماکان در اختیار پدرم گذاشته بودند. اما می‌دانستیـم که بعد از فوت پـدرم خانه را باید به آنها تحویل بدهیم. حاجی به لیلا گفته بود خانه مال خـودش است و در وصیت نامه‌اش خواهد نوشت

که خانه را بدهند به او! زن بیچاره هم باور کرده بود که تا آخر عمر سرپناه خواهد داشت. اندک پولی را کـه در بانک داشت به اسم حقوق بازنشستگی‌اش به لیلا خانم میـداد و لیلا خانم فکر می کرد بعد از پدرم بی‌شک این حقوق به او خواهد رسید...

امان از دست پدرم... زن بیچاره را سردرگم کرده بود. وقتی واقعیت را به لیلا خانم گفتیم، داشت پس می‌افتاد. باورش نمی‌شـد کلاه سرش رفته باشد. البته تقصیر طمعی بود که خودش کرده بود.

حـالا پدرم راضـی نمی‌شود زن بیچـاره را طلاق بدهـد. همه ما را از کار و زندگی انداخته و از صبح در دادگاه هر کس داستان ما را می‌شنود می‌خندد. قاضی می گوید بروید به توافق برسید بعد بیایید.

حـالا مانده‌ایم چه کنیم؟ شب عید است. هزار تا کار داریم. لیلا خانم طلاق می‌خواهد. حاجی می گوید زن رسمی و عقدی‌ام است و باید برگردد خانه‌ام و تدارک عید را ببیند تا ببینیم بعد از عید چه می‌شود.

این هم شد داستان آخر سال ما...



باغی از گل نرگس



مهدی اصغری

"**سحر**" پشت چراغ قرمز ایستاد. شیشه‌های اتومبیل را که کمی باز کرده بود تا هوای داخل اتومبیل عوض شود، بالا کشید. نسبت به روز قبل کمی بهتر بود ولی همچنان احساس خستگی می‌کرد. دوست داشت دراز بکشد و ساعتها بخوابد و وقتی از خواب بیدار می‌شود، تمام خستگی‌اش در رفته باشد.

انگشتهای کوچکی روی شیشه اتومبیل ضرب گرفته بود. سرش را به طرف پنجره که برگرداند، قیافه معصوم دختری را پشت شیشه دید که چند دسته گل نرگس در دست داشت و با چشمهای درشتش به او خیره شده بود. همین که شیشه را پایین داد، عطر گل نرگس درون فضای ماشین پیچید. برای لحظه‌ای خستگی را فراموش کرد. چشمهایش را بست و عطر نرگس را درون ریه هایش کشید.

چشم که باز کرد، چند ثانیه بیشتر تا سبز شدن چراغ نمانده بود. دسته گل نرگس را روی صندلی کناری‌اش گذاشت و به دخترک گل فروش اشاره کرد که بعد از چراغ، کنار خیابان منتظر او خواهد ماند. اتومبیل را پارک کرد و منتظر رسیدن دخترک گل فروش شد. کیف پولش را آماده کرد.

-چه گلهای قشنگ و خوش بویی! فرشته کوچولو قیمت این گلها چنده؟

دختر لبخندی روی صورتش نشست و با مهربانی خاصی گفت: "هیچی!"

سحر که هنوز غرق بوی نرگس بود با تعجب پرسید؟"هیچی؟ این گلها برای من خیلی ارزش داره."

دخترک دسته گلهای نرگسی را که در آغوش گرفته بود، بو کرد: "عیدی من به شماست خانم."

-اگه قرار باشه کسی عیدی بده اون منم خوشگل خانوم.

خواست اسکناسی از داخل کیفش بیرون بیاورد ولی دختر گل فروش مانع شد.

یه آقایی با یه ماشین پر گل نرگس اومد و گفت که بفروشیم و هر چی پولش باشه برای خودمون باشه. از صبح کلی از این گلها فروختم. دوست داشتم این چند تا رو هم عیدی بدم.

-من امروز کلی عیدی گرفتم خانم.

-واقعاً؟ از کی؟

-نمی‌دونم خانم!

سحر که مهر دخترک در دلش نشسته بود پرسید: "نمی دونی؟"

دخترک گلها را در بغل فشرد:

"امروز یه آقایی با ماشین اومد و یه ماشین پر گل نرگس با خودش آورد. گفت که بفروشیم و هر چی پولش باشه برای خودمون باشه. گفت عیدی ماست. از صبح کلی از این گلها فروختم. دوست داشتم این چند تا رو هم عیدی بدم."

سحر از اتومبیل پیاده شد، دخترک گل فروش را در آغوش فشرد و بوسه‌ای روی پیشانی او نشاند. حسی خوشایند و عمیق وجودش را گرفته بود. سوار اتومبیل شد و از دختر خداحافظی کرد. از آینه می‌دید که دخترک کنار ماشین دیگری ایستاده و گل تعارف می‌کند. عکس همسرش "**مهران**" که با زنجیری از آینه اتومبیل آویزان بود به او لبخند میزد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و سرعتش را افزایش داد. می‌خواست زودتر به خانه برسد و تا قبل از تحویل سال، خانه را کمی مرتب و تمیز کند.

تلفن همراهش زنگ خورد. مهران بود:

"سلام مهران، خوبی؟ یه چیز بگم باورت میشه؟ همین الان سر چهارراهِ قبل از خونه، یکی از این فرشته‌های مهربون یه دسته گل نرگس بهم داد. گفت عیدی منه."

مهران با صدایی که تقریباً قطع و وصل می‌شد گفت: "سلام سحر جان، خوش به حالت شده که. کجایی؟"

-من یه چند دقیقه دیگه می‌رسم خونه.

-شرمنده‌تم سحر، ولی باید برگردی خیریّه.

سحر کنار خیابان توقف کرد:

"برای چی؟ مگه بازم کاری مونده. من الان خیریّه بودم. همه بسته‌ها تموم شدن."

-مثل اینکه یه بار جدید تا نیم ساعت دیگه می‌رسه. من جایی گیرم، نمی‌تونم برسم. به چند نفر از بچه‌ها هم زنگ زدم ولی گفتن گرفتار کارهای شب عید هستن و نمی‌تونن برن دفتر خیریّه.

-باشه مهران، نگران نباش. من خودم میرم.

از اولین دوربرگردان دور زد و به سمت خیریّه راه افتاد. ترافیک شب عید سنگین بود ولی خودش را قبل از نیم ساعت به خیریّه رساند. در را باز کرد و وارد شد. همه بسته‌های آماده شده بین کودکان کار پخش شده بود و غیر از میز بزرگ وسط سالن و چند صندلی رنگ و رو



رفته و یک مبل راحتی چیزی به چشم نمی‌خورد. بسته بندی و پخش بسته‌ها بین کودکانِ کار در چند روز گذشته انرژی سحر را گرفته بود. روی مبل راحتی نشست و یاد روزی افتاد که با مهران تصمیم گرفتند خیریّه ای راه اندازی کنند؛ با یک میز بزرگ، چند صندلی رنگ و رو رفته و یک مبل راحتی قدیمی. مهران آموزشگاه موسیقی داشت و سحر گل پرورش میداد. با این که هر دو تقریباً زمان خالی خیلی کمی داشتند، یک روز سحر پیشنهاد کرد که با کمک دوستانشان خیریّه‌ای برای کمک به کودکانِ کار تاسیس کنند. مهران در حالی که آرشه را از روی سیم ویولون بر میداشت تا ناله دلنشین ویولون قطع شود، به او نگاه کرد و گفت "چی از این بهتر" و دوباره آرشه را روی سیمهای لرزان ویولون کشید تا فضای خانه از ناله‌های دلنشین ویولون پر شود.

در سالهای نه چندان زیادی که از عمر خیریّه می‌گذشت، با مدیریت سحر و مهران، رشد زیادی کرده بود و تعداد خیّرینی که در زمینه حمایت از کودکانِ کار در خیریّه فعالیت داشتند چشمگیر شده بود و کارهای خیلی مفیدی هم انجام شده بود. تعدادی از کودکانِ کار با کمک سحر و تیمی که همراهش بودند به جایگاه خوبی رسیده بودند و خودشان در خیریّه مشغول به کمک رسانی بودند.

***

سحر همانطور که به مسایل مربوط به خیریّه فکر می‌کرد، چشمهایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفت. خستگی وجودش را گرفته بود و نیاز شدیدی به خواب داشت. چشمهایش را که باز کرد، فکر می‌کرد شاید زمانی حدود ده دقیقه خوابیده باشد ولی همین که چشمش به ساعت دیواری افتاد با ناباوری از جا بلند شد. ساعت نزدیک ده شب بود و چیزی حدود ۴ ساعت خوابیده بود. از باری که قرار بود نیم ساعته برسد خبری نبود. برایش عجیب بود که مهران با او تماس نگرفته است! نگران مهران شد و با او تماس گرفت: "سلام مهران، خوبی؟ از باری که گفتی خبری نشده."

-سلام سحر جان. اون بار کنسل شده. من اومدم دفتر که بهت اطلاع بدم ولی دیدم خوابیدی، دلم نیومد بیدارت کنم.

سحر با کمی دلخوری اعتراض کرد: "باید بیدارم می‌کردی مهران! من هیچ کاری نکردم، تمام کارهای خونه مونده. دو سه ساعت بیشتر هم که تا تحویل سال نمونده! اونوقت تو میگی دلم نیومد بیدارت کنم؟! دارم راه می‌افتم بیام."

مهران سعی کرد دلخوری پیش آمده را رفع کند: "منتظرتم سحر جان. تا تو بیای من هم خونه رو کمی جمع و جور می‌کنم. راستی دستورت هم اجرا شد و گلها بین بچه‌ها پخش شد."

-دستت درد نکنه. فکر می کنم یک بسته از همونها هم برگشت به خودم. من راه افتادم.

از دفتر خارج شد و به طرف خانه راه افتاد. به مهران گفته بود تمام گلهای نرگس مجموعه پرورش گلش را رایگان بین بچه‌های کار پخش کند تا بفروشند و عیدی سحر باشد برای بچه‌ها.

جلو در خانه که رسید، دست دراز کرد که گل نرگس را از روی صندلی ماشین بردارد ولی متوجه شد که گل را روی میز دفتر جا گذاشته است. عطر گل هنوز داخل ماشین بود. دوست داشت عیدی دخترک را سر سفره عید داشته باشد. با افسوس پیاده شد و اتومبیل را پارک کرد. داخل راه پله که وارد شد، عطر گل نرگس در فضا پیچیده بود. با خودش فکر کرد شاید بوی گل از داخل ماشین همراهش مانده است، ولی عطر گل آنقدر زیاد بود که تعجب کرد. از صحنه‌ای که می‌دید متعجب شد. سمت چپ و راست تمامی پله‌ها یک دسته گل نرگس گذاشته بودند که عطر دیوانه کننده‌ای را در فضا پخش می‌کرد. آرام آرام از پله‌ها بالا رفت. آپارتمانشان در طبقه دوم مجتمع بود. جلو در آپارتمان دو دسته بزرگ گل به چشمش خورد. کلید را داخل قفل چرخاند و وارد خانه شد.

از تعجب دهنش باز مانده بود. مهران به همراه تعدادی از خیرین و کودکانی که تحت حمایت خیریّه بودند، هر کدام دسته گل نرگسی در دست، روبرویش ایستاده بودند. با وارد شدن او برایش دست زدند و بچه‌ها دور و برش را گرفتند. اشک در چشمانش حلقه زده بود و توان گفتن کلمه‌ای را نداشت. دخترکی که دسته گلی را به عنوان عیدی به سحر داده بود هم حضور داشت جلو آمد و دسته گل را به سمت سحر گرفت. سحر، گل را بویید و زانو زد و دختر را در آغوش گرفت. بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد. چند دقیقه‌ای دختر در آغوشش بود تا اینکه آرام شد. بلند شد و از همه تشکر کرد. مهران با دسته گل جلو آمد: "سحر جان، همکاران و بچه‌ها می‌خواستن از تو بابت زحماتت قدردانی کنن. امروز گلها رو بین بچه‌ها تقسیم کردم تا بفروشن. هر کدوم یکی دو دسته نگه داشتن که تقدیمت کنن. البته همگی دست به دست هم دادیم و تو اون چند ساعتی که رفتی دفتر، خونه رو حسابی گردگیری و واسه تحویل سال نو آماده کردیم. امسال تصمیم داریم با حضور تمامی خانواده سال نو رو جشن بگیریم."

سفره عید وسط بود و همگی دورتا دور پذیرایی خانه سحر نشسته بودند. سحر چشمهایش را بسته بود و طبق عادت هر سال خواست دعا کند. چیزی به ذهنش نرسید. فقط چند بار پشت سر هم تکرار کرده "خدایا شکرت"...

همگی، یکی یکی دسته گلها را به سحر دادند و سحر بین باغچه‌ای از گل نرگس، غرق عطر و بوی آن شد...

سفره عید وسط بود و همگی دورتا دور پذیراییِ خانه سحر نشسته بودند. سحر چشمهایش را بسته بود و طبق عادت هر سال خواست دعا کند. چیزی به ذهنش نرسید. فقط چند بار پشت سر هم تکرار کرد "خدایا شکرت"...

سال که تحویل شد، صدای شادی و خوشحالی داخل خانه پیچیده بود. سحر شیرینی می‌چرخاند. مهران شکلات می‌گرفت و بچه‌ها در حال هلهله و بازی و شادی بودند. مهران خواست چند بار به بچه‌ها گوشزد کند که ممکن است همسایه‌ها از سر و صدای آنها اذیت شوند و اگر ممکن است آرامتر باشند، ولی سحر او را از این کار منع کرد و گفت بهتر است که پیش مدیر ساختمان و بابت سر و صدا عذرخواهی کند و شرایط خانه را به آنها توضیح دهد. مهران درِ خانه را باز کرد که بیرون برود ولی مدیر ساختمان و همسایه‌ها را دید که پشت در ایستاده و آماده ورود به خانه آنها بودند تا در شادی آنها سهیم باشند. یکی از خیرین که از همسایه‌ها بود، این هماهنگی را انجام داده بود.

خانه سحر و مهران با حضور همسایه‌ها کاملاً پر شده بود. همه جا هم دسته‌های بزرگ گل به چشم می‌خورد. سحر تا لب پنجره رفت و به چراغهای روشن خانه‌های شهر چشم دوخت؛ چقدر آدم در این شهر بزرگ هستند که نیازمند مهربانی هستند؟! این سوال ذهنش را مشغول کرده بود. کاش می‌شد که در این لحظات عزیز، هیچ دلی اندوهگین نباشد.

ساعتی بعد تمام حاضرین خانه سحر، هر کدام دسته گلی به دست، از پله‌ها پایین رفتند، از حیاط گذشتند و وارد خیابان شدند. دسته گلهایشان را به عابرین و رانندگانی که در این وقت شب بیرون بودند می‌دادند و عید را به آنها تبریک می‌گفتند. شور و شوق عجیبی بینشان دیده می‌شد. کسانی که دسته گلها را دریافت می‌کردند، آن را بو می‌کردند و لبخندی تحویل می‌دادند. گلهای نرگسی که در باغ گل سحر پرورش داده شده بود، به دست کودکان کار داده شده بود تا بفروشند، تعدادی از آنها به خانه سحر آورده شده و در ساعات اولیه سال جدید و در دل شب، توسط مهمانان سحر، بین مردم شهر تقسیم می‌شد. عطر گل نرگس خیابان به خیابان، کوچه به کوچه و خانه به خانه تقسم می‌شد و شهر به باغی از گل نرگس تبدیل شده بود.

برای کشف اقیانوسهای جدید، باید جرات ترک ساحل را داشت. این دنیا، دنیای تغییر است نه تقدیر

● ژید



سهراب صفادار

موزه والتر پاتر





یک جانورشناس و تاکسیدرمیست اهل انگلستان به نام **والتر پاتر** به کارهای خارق العاده دقیق و تمیزش در تاکسیدرمی حیوانات معروف است، اما او شهرت دیگری هم داشت و اینکه حیوانات را در حال انجام کارهای روزمره انسانها مانند روزنامه خواندن و غذا خوردن تاکسیدرمی می کرد. او بعد از مدتی کارهای خود را در موزه‌ای در شهر برامبر در انگلستان قرار داد و هر روز بر آنها می‌افزود. البته خیالتان راحت باشد و بدانید که او این کار را نه با کشتن حیوانات، بلکه فقط روی حیواناتی انجام می‌داد که در باغ وحشها عمرشان به پایان رسیده بود. به مرور موزه حیوانات او شهرت جهانی پیدا کرد. در میان آثار موجود در این موزه یک خانه پر از موش هستند که موشهای پلیس وارد خانه شده‌اند و از آنها بازجویی می کنند. اثر معروف دیگر آن، یک مدرسه خرگوشهاست که ۴۸ خرگوش کوچک در آن در حال نوشتن و درس خواندن هستند. اثر دیگر شامل میهمانی گربه‌هاست که در حال صرف غذا پشت میز ناهار هستند. او تمام کارهای دیگر از جمله طراحی صحنه و نقاشی ها، ساخت وسایل کوچک مانند میز و صندلی، و همچنین دوختن لباسهای تک تک حیوانات را خودش انجام داده است. به مرور شهرت موزه بیشتر و بیشتر شد تا جایی که این مجموعه به "موزه کنجکاویهای آقای پاتر" شناخته شد و به قدری بازدید کننده پیدا کرد که حتی یک مسیر ریل و ایستگاه قطار برای شهر برمبر احداث شد. دو نمونه از آثار این موزه را در تصاویر می‌بینید.

نبرد درخت و آسمان





در سال ۲۰۱۷ در بنگلادش بیش از ۲۰۰ نفر بر اثر برخورد صاعقه جان خود را از دست دادند. دولت بنگلادش در تلاشی برای کاهش خطر صاعقه دست به دامان طبیعت شده است. آنها برنامه‌ای شامل کاشت یک میلیون درخت نخل را در دست اجرا دارند تا بتوانند به این ترتیب از درختان برای جذب صاعقه استفاده کنند تا به جای آنکه به مردم شهر برخورد کند، درختان را هدف بگیرد. گزارش دیگری اعلام کرده است که تعداد قربانیان برخورد صاعقه در سال اخیر حدود ۳۴۹ نفر بوده است اما این هم آمار دقیقی نیست و احتمالاً آمار واقعی بیشتر از اینهاست؛ چرا که این رقم شامل مناطق حومه‌ای نشده و عدم گزارش دقیق به پلیس در مناطق حومه وجود دارد. عجیبتر از همه این است که ۸۲ نفر از این تعداد، همگی در یک روز در ماه می گذشته دچار حادثه شدند و اینطور بود که در سال گذشته دولت بنگلادش صاعقه را به عنوان یک بلای طبیعی معرفی کرد. از آن زمان مسئولان این دولت به فکر راههایی برای کاهش مرگ و میر شهروندان بر اثر برخورد صاعقه هستند و کاشت درختان بلند مانند نخل که می‌تواند هدف بزرگتری باشد و صاعقه را به خود جذب کند تنها یکی از آنهاست. البته کاشت یک میلیون نخل قطعاً زمانبر خواهد بود و سالها طول خواهد کشید که به اندازه مناسب رشد کنند اما ارزشش را دارد.

خانه کاغذی



خانه کاغذی نام خانه‌ای خاص در محله راکپورت در ماساچوست است. شاید در نگاه اول متوجه تفاوتی نشوید و صرفاً یک خانه یک طبقه قرمز رنگ به نظر آید، اما در واقع تمام این خانه از کاغذ ساخته شده است! این خانه در سال ۱۹۲۲ متولد شد، زمانی که یک مهندس مکانیک به نام "**الیس استنمن**" شروع به ساخت خانه‌ای کوچک تابستانی برای خود کرد. او ستونها و سقف خانه را ساخت اما وقتی به دیوارها رسید فکری به ذهنش خطور کرد. دیوارهای این خانه از روزنامه‌هایی ساخته شده است که لایه لایه روی هم قرار گرفته و با چسب به هم چسبانده شده‌اند تا جایی که هر تکه قطری حدود ۲.۵ سانتی متر پیدا کنند و سپس روی آنها با رنگ قرمز و قهوه‌ای رنگ آمیزی شده است. تمام اشیای داخل خانه هم از کاغذ ساخته شده‌اند. استنمن وسایل دیگر خانه مانند صندلی، میز، ساعت دیواری، قفسه، کتابخانه و حتی پرده‌های پنجره‌ها را از برگه‌های روزنامه و مجلات ساخت. تنها اشیایی که کاغذی نیستند یک پیانوی چوبی است که باز هم روی آن را با روزنامه و مجله پوشانده است تا با فضای خانه هماهنگ باشند، و یک شومینه که بدیهی است امکان ساختن آن از کاغذ وجود نداشت چون آتش می گرفت. استنمن حتی چسب مخصوص خود را برای این کار




شنا با موجودات ژله ای

دریاچه عروس دریایی، که در زبان محلی "آنگم تکتائو" نامیده می‌شود، یکی از ۷۰ دریاچه آب شور است که در میان سنگهای آهکی جزایر معروف پالائو قرار دارد. اما این دریاچه یک ویژگی خاص دارد و آنکه محل زندگی میلیونها عروس دریایی است که مناظر بسیاری زیبایی هم برای تماشا و هم عکاسی ایجاد کرده‌اند. اما دلیل دیگر شهرت این دریاچه، هجوم علاقه‌مندان به غواصی به آن است و علاوه بر اینکه یک جاذبه گردشگری محسوب می‌شود، به محلی اصلی برای تفریح غواصان هم تبدیل شده است. شاید به نظر تان شنا در دریاچه‌ای پر از عروس دریایی شبیه خودکشی باشد اما باید بدانید که نیش این عروسهای دریایی بسیار کوچک است و به همین دلیل روی بیشتر نقاط بدن انسان، اصلاً احساس هم نمی‌شود. بنابراین این دریاچه موقعیتی منحصر به فرد پیدا کرده و تنها مکان روی کره زمین است که می‌توانید با خیال راحت و درفاصله‌ای نزدیکتر از هر جای دیگر در کنار عروسهای دریایی شنا کنید و از تماشایشان لذت ببرید. نیش آنها تنها در برخی نقاط که پوست نازک است باعث سوزش اندکی می‌شود و حتی بدون لباس غواصی هم می‌توانید با خیال آسوده در این آبها شنا کنید.





حمله به بال مرغ



همه چشمها به پایان ماه فوریه است تا رقابتی تنگاتنگ و البته لذیذ را تماشا کنند، مسابقه بال مرغ! در این رقابت شرکت کنندگان سعی می کنند تا جایی که می‌توانند بال مرغ کبابی یا سرخ شده بخورند. این مسابقه که از سال ۱۹۹۳ توسط دو مجری و گوینده رادیو به نامهای "ال مورگانتی" و "آنجلو کاتالدی" بنا شد، در ابتدا بیشتر شبیه یک سرگرمی بود. اما اکنون هر ساله بسیاری از کانالهای تلویزیونی به صورت زنده این رقابت را پوشش می‌دهند. چندی قبل بیست و پنجمین دوره این رقابتها در فیلادلفیا برگزار شد و تعداد ۲۰ هزار بلیت تماشاگر آن به سرعت فروش رفتند. معمولاً هزاران بال مرغ در این مسابقه خورده می‌شود، بله هزاران عدد! مسابقه از ساعت ۶ صبح آغاز می‌شود و تا ساعت ۹ طول می کشد. در آخرین رقابت، باب شودت ۵۰ ساله توانست با خوردن ۴۰۹ بال مرغ برنده این مسابقه شود. خوردن این مقدار غذا آن در ظرف مدتی کوتاه اصلاً کار ساده‌ای نیست و حتی خطرناک است. شرکت کنندگان تمرینهای سنگینی را قبل از مسابقه انجام می‌دهند و صرفاً گرسنه نگه داشتن معده کافی نیست. آنها باید تکنیک خاصی را برای افزایش سرعت خوردن و بلعیدن غذا پیدا کنند که برایشان مناسب و راحت باشد. همچنین باید بتوانند ظرفیت معده خود را افزایش دهند و در حین مسابقه دچار مشکل جسمی نشوند. از طرف دیگر اقدامات لازم برای آماده سازی شرایط برگزاری هم هیجان خاص خود را دارند. به عنوان مثال برای مسابقات این دوره، یک رستوران مجبور شد ۱۰ هزار بال مرغ را در مدت کوتاهی حاضر کند. معمولاً هیجان این مسابقه از ساعت یک بعد از نیمه شب شروع می‌شود و تا ساعت ۶ که آغاز شود به اوج خود می‌رسد.

ساخت و آن را از ترکیبی از آرد، آب و پوست سیب درست کرد. دقیقاً مشخص نیست که انگیزه استنمن از این کار چه بوده است، آیا او به دنبال ساخت خانه‌ای با هزینه کم بوده و یا عاشق کاغذ بوده است؟ جالب است بدانید که استنمن کسی است که دستگاه ساخت گیره کاغذ را طراحی کرده است. او در ابتدا قصد داشت که بیرون خانه را با الوار بپوشاند اما بعد از اینکه خانه‌اش اولین زمستان را به خوبی پشت سر گذاشت، متوجه شد که نیازی به پوشش بیشتر ندارد. ساخت خانه تنها دو سال طول کشید اما تا ده سال به ساخت وسایل جدید مشغول بود. استنمن تا سال ۱۹۳۰ در آن زندگی کرد و بعد از آن به تحقیقات و آزمایشهای خود درباره کاغذ ادامه داد. به طور تخمینی او برای ساخت خانه و وسایلش از ۱۰۰ هزار روزنامه که هر کدام دهها برگ داشته استفاده کرده است. این خانه با وجود کاغذی بودنش استحکام فوق العاده‌ای دارد و امروزه بعد از گذشت ۹۰ سال از عمرش در برخی نقاط شاهد بلند شدن لایه رویی کاغذها هستیم و قسمتهایی از مقالات روزنامه‌ها دیده می‌شود. حتی کهنه شدن این خانه هم جالب است و هرچه بیشتر از عمرش می‌گذرد، داستانهای بیشتری از زمان قدیم را بازگو می کند. بعد از فوت استنمن در سال ۱۹۴۲ این خانه به یک موزه تبدیل شد و هنوز هم بازدید کنندگان فراوانی دارد.



● اینیشتین

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



خواهری که مثل هیچکس نیست

برای حضور موجودی به اسم خواهر هیچ آماده نبودم. خواهرم اما دقیقاً در همان روزها متولد شد. چند روز پیش از آغاز تعطیلات تابستانی. همه‌چیز سر جای خودش بود. کسی نمی‌توانست حال و روز مرا بفهمد. در آن اوضاع، تنها چیزی که نمی‌خواستم، یک خواهر جیغ جیغو و ریزه بود. درست است. من حسود بودم چون تا آن موقع تک‌فرزند پدر و مادرم بودم. هفت سال و ۱۱ ماه و یک روز، تنها کودکِ آن خانه بودم پس کاملاً طبیعی است که به هر روشی چنگ بزنم تا همچنان تنها فرزند پدر و مادرم باقی بمانم.

در راه بیمارستان، در دلم سوگند خوردم که آن کوچولوی دوست‌نداشتنی را هرگز در آغوش نگیرم. و سر قولم ماندم. شاید اگر خواهرم مثل بقیه نوزادانی که در فیلمها دیده بودم نرم و شیرین بود، نظرم تغییر می‌کرد. اما او شبیه هیچ کدام از آن نوزادان دوست‌داشتنی نبود. او فقط تکه‌ای گوشت بود با دهانی بی‌مصرف، دو چشم ترسناک و صدایی جیغ مانند. به هر جایش که نگاه می‌کردی، دهها چین و چروک می‌دیدی.

از آن روز در بیمارستان یک عکس داریم: من کنار تخت خواهرم ایستاده‌ام، سرم را به طرف مخالف تخت گرفته‌ام و کاملاً مسخره و احمقانه به نقطه نامعلومی روی سقف خیره شده‌ام. تمام سعی‌ام را کرده‌ام که خودم را دختری بی‌تفاوت و خونسرد نشان بدهم اما اگر کسی دقت می‌کرد، در پسِ همان نگاه در ظاهر خونسرد و بی‌تفاوت این سؤال را می‌خواند: تو دیگر کی هستی و چرا سر و کله‌ات اینجا پیدا شده است؟

زمان زیادی گذشت تا سرانجام همه متوجه شدند که این نوزاد تازه‌وارد با بقیه فرقهایی دارد. باید از نظر ما آنقدر بزرگ می‌شد تا بفهمیم بچه‌هایی به سن و سال او دیگر چهاردست‌وپا نمی‌روند او هم دیگر باید روی پاهایش راه برود. خواهرم سه ساله شده بود و طبیعی بود مثل بیشتر دخترها واژه‌های زیادی بلد باشد اما این‌طور نبود. او فقط چند کلمه را به زبان می‌آورد که خیلی به هم ربط نداشتند. و البته آن چند کلمه فقط برای من و پدر و مادرم مفهوم بود. پزشک خانوادگی‌مان چند آزمایش نوشت. گفت وضعیت خواهرم به بررسی نیاز دارد.

از حرفهای آن روز دکتر نفهمیدم "وضعیت" دقیقاً چه معنایی دارد و بعدها نه تنها زندگی خواهرم، که زندگی یک خانواده را هم می‌تواند تغییر دهد.

از روزی که جواب آزمایشها آمد، برچسب **"عقب‌مانده"** به یکی از ویژگیهای همیشگی خواهرم و همه کارهایی که می‌کرد، اضافه شد. تشخیص یک بیماری برای این است که برایش دلیل و درمانی پیدا شود. مثلاً به طرف بگوییم سرطان داری و او هم منتظر بماند ببیند داروها و درمان اثر می‌کند یا نه. متخصص می‌گوید بیماری تو مثل خیلی از بیماریهای دیگر دو سر دارد: این درد را داری، پس درمانت این است. تشخیص یک اختلال اما به این معنی است که تو فلان تواناییها را داری و از پس فلان کارها بر نمی‌آیی. تشخیص اختلال به همه دنیا می‌گوید شما شبیه بقیه نیستید و بیشتر باید روی ناتواناییهای شما حساب کرد تا تواناییها. به خانواده فرد و عزیزانش هم می‌گوید وظیفه و نقش شما در مقابل او چیست و چه کمکها و کارهایی از دست شما برمی‌آید. از لحظه‌ای که به خواهرم برچسب زده شد، گویی همه آدمهای دنیا منتظر بودند ببینند این تعریف شامل حال بقیه خانواده هم می‌شود یا نه. و همیشه انگشت تردید و سوال، اول از همه به‌سوی من نشانه می‌رفت. از لحظه تشخیص و انگ‌خوردن خواهرم، من دیگر خواهرش نبودم یا حتی یک دوست به حساب نمی‌آمدم؛ من یا "مراقب" بودم یا "مسئول". و نمی‌فهمیدم چرا بعد از تشخیص ناتوانی خواهرم، همه‌چیز حتی واژه‌های دنیا هم یک‌باره عوض شدند. "عقب‌افتاده" ترجمه کلمه‌ای لاتین است و در اصل آهسته‌بودن معنی می‌دهد. در معنی کسی هم هست که کارها را با تاخیر انجام می‌دهد یا نسبت به همسن و سالهایش از همه‌چیز بازمی‌ماند. نخستین بار در سال ۱۸۹۵ از این واژه برای ناتوانی ذهنی استفاده شد. آن سالها دیدِ مردم درباره این اختلال و حتی به کار بردن این واژه به‌جای "احمق"، "کندذهن" یا "کم‌عقل" چندان روشن نبود. در اواسط دهه ۱۹۰۰، افراد ناتوان به سه گروه تقسیم شدند: تعلیم‌پذیر، تربیت‌پذیر و ناتوان نیازمند به مراقبت. به فرد ناتوان تعلیم‌پذیر می‌توان برخی از مواد و موضوعات تحصیلی مانند خواندن و نوشتن آموخت. ناتوان تربیت‌پذیر می‌تواند مهارتهای ابتدایی زندگی همچون مسواک‌زدن را یاد بگیرد. و ناتوانی را که به مراقبت نیاز دارد باید در مراکز مخصوص نگهداری کرد.

تحمل نگاههای سنگین و کنجکاو اطرافیان و غریبه‌ها و شنیدن حرفهای عجیب و غریبی که درباره خواهرم می‌گفتند برای من که آن روزها از خواهرم مراقبت می‌کردم، واقعاً سخت بود. گاهی وقتها من تنها کسی بودم که واژه عقب‌افتاده را می‌شنیدم و در درون آتش می‌گرفتم یا یخ می‌کردم. آن زمان مثل حالا مدرسه‌های مخصوص بچه‌های ناتوان وجود نداشت یا تعدادشان انگشت‌شمار بود. و من تنها دختری بودم که دست خواهر عقب‌افتاده‌اش را می‌گرفت و با خود به مدرسه می‌برد. گاهی به زور جلو اشکهایم را می‌گرفتم و گاهی هم آن اراده را نداشتم که مانع گریه‌ام شوم. دست خواهرم را محکم‌تر می‌گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم برای سوالهای خواهرم جواب قانع‌کننده‌ای پیدا کنم، از راهروهای مدرسه یا خیابان و پیاده‌رو عبور می‌کردیم. خواهرم می‌خواست معنی واژه‌هایی را بداند که بقیه برای صدا کردن او استفاده می‌کردند. اما من خیلی وقتها نمی‌توانستم برای سوالهایش جواب مناسبی پیدا کنم.

وقتی کلاس هشتم بودم خواهرم در مدرسه ما دوره پیش‌دبستانی را شروع کرد. معلم خواهرم نگران تشخیص پزشکان بود و همین که شنید جریان چیست، با اطمینان گفت شرط می‌بندد خواهرم نمی‌تواند تا ۱۰ بشمارد. یک روز که حسابی از کارهای خواهرم و به قول خودش دیرفهمی‌های او خسته شده بود، او را در توالت حبس کرد و بعد مشغول کارهای خودش شد و خواهرم را فراموش کرد. خواهرِ بیچاره من بیشتر از یک ساعت در توالت ماند. آنقدر ترسیده بود که وقتی او را از توالت بیرون آوردیم، تمام لباسهایش خیس بود. از آن روز به بعد خواهرم از درِ بسته توالت وحشت داشت و ما هم برای اینکه حالش بدتر نشود، هرگز در را به رویش نمی‌بستیم.

سـال بعد او را در کلاسـی ثبت‌نام کردیم که تاحـدودی برای ایـن بچه‌ها آموزشـهای خاص داشـت. و وقتی خواهرم کلاس ششـم بود، موفق شدیم او را در مدرسه‌ای خصوصی و گران ثبت‌نام کنیم که کاملاً مناسـب وضعیت او بود. خواهرم در این مدرسه یاد گرفت تا ۱۰۰ بشمرد و بعدها حتی از صد هم بالاتر رفت.

در همین دوران بود که رابطه من و او تازه شکل خواهری گرفت. سرانجام من شدم خواهر بزرگتر و او شد خواهر کوچکتر. حالا دیگر همه‌چیز را درباره او می‌دانسـتم و کاملاً با خلق‌وخو و روحیاتش آشنا بودم. او هم تا اندازه‌ای که انتظار می‌رفت، حریم مرا رعایت می‌کرد و به روش خودش مرا از محبتهایش بی‌نصیب نمی‌گذاشـت. آخرهای تابستان بود که برای زندگی به شهرکی در حومه شهر رفتیم. اواخر دهه ۱۹۹۰ حومه‌نشـینی رواج پیدا کرده بود. هر روز با سگ محبوب خواهرم به پیاده‌روی می‌رفتیم و سـاعتها در پارک پشت خانه بازی می‌کردیم و با پای برهنه از رطوبت و نرمی چمنها لذت می‌بردیم. با هـم با صدای بلنـد آواز می‌خواندیم، آوازی که بیشتر شـبیه جیغی نامفهوم بود. من و خواهرم در آن روزهـا فیلم زیاد می‌دیدیـم. خواهرم هر فیلم را چندبار تماشـا می‌کـرد، صحنه‌های دلخواهش را چندبـار عقب‌جلو می‌کـرد و از صحنه‌هایی که خوشـش نمی‌آمد، سـریع عبور می‌کـرد. تااینکه یک روز دسـتگاه ویدئو شکسـت. سعی کردیم از بین اسـباب‌بازیهای خواهرم چیزی پیدا کنیم که اندازه آن قطعه شکسته باشد و با آن جور دربیاید. من و پدر و مادرم موفق نشـدیم و اصلاً نفهمیدیم خواهرم کی و چطور توانسـت ویدئو را درسـت کند. من و خواهرم روزها و لحظه‌های زیادی را با هم و در کنار هم سپری کردیم. از روزها و ماههای اولـی که فکر می‌کردم هرگـز این موجود اضافی را دوسـت نخواهم داشـت. روزهای مدرسه که کوشش می‌کردم از این موجود ضعیف محافظت کنم. روزهای نوجوانی و جوانی و حتی روزهایی که افراد ناتوان در سرتاسر کشور دور هم جمع شدند تا سـازمان و جمعیتی تشکیل دهند و حق و حقوق قانونی‌شان را خواستار شدند. من و خواهرم در همه آن روزها درحالی که دست هم را به نشانه "بهترین خواهرها" گرفته بودیم، کنار هم بودیم. و این یعنی همه دنیـا یک طرف و خواهرم یـک طرف دیگر. اگر همه دنیا می‌خواسـت در برابر او بایسـتد، باید اول با من مبارزه می‌کرد. این یعنی روزهای زیادی از کار مرخصـی می‌گرفتـم تا کنار خواهرم باشـم چون به حضور و دلگرمی من نیاز داشت. این یعنی هربار که کسـی از من می‌پرسید عقب‌افتاده ذهنی یعنی چه، آرامشـم را حفظ می‌کـردم و با بهترین کلمه‌هـای ممکن توضیح می‌دادم کـه مهارتهای

وقتی دست هم را محکم می‌گیریم، عشق خواهرانه ما در زیباترین حالت نمایان می‌شود. در آن لحظه خاص، گویی جرقه‌ای از دست هر دوی ما عبور می‌کند و یکراست قلب ما را نشانه می‌گیرد

رشدی کسـی مثل خواهرم همیشـه بیانگر سن و سال واقعی او نیست. مثلاً خواهرم می‌توانست نامه بنویسد یا روزنامه و کتاب بخواند ولی نمی‌توانست رمان بنویسـد. من بیشتر از هر کسـی خواهرم را می‌شـناختم و وقتی غریبه‌ها درباره مشـکلاتش می‌پرسـیدند، براساس داسـتانهایی که با هم در این سـالها داشـتیم، جواب می‌دادم و گاهی با نگاه حیرت‌زده آنها روبرو می‌شدم.

اواخر سـال ۲۰۰۸ برای کار به شـهر دیگری رفتم اما این به معنای ترک سـمت خواهری نبود. ما سه سال تمام هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدیم. و از همان پشت تلفن به خواهرم یاد می‌دادم چطور بیسـکوییت بپزد، چطور برای کسـی که دوستش دارد بهتریـن قهـوه را دم کند. شـاید برای همه مسخره باشـد، اما خواهرم عاشق شده بود. عاشق یکی از همکلاسی‌های دبیرستان. و باز هم من بودم که به خواهرم یاد دادم همه اینها لحظه‌ها و اتفاقهای قشنگ زندگی هستند و هر کدام به‌موقع و در جای خودشان به بهترین شکل اتفاق می‌افتند.

دلـم می‌خواسـت می‌توانسـتم از خواهرم در



برابر همه اتفاقهای بد و ناخوشـایند دنیا محافظت می‌کـردم. نه فقط برای اینکـه او به این محافظت نیاز داشـت؛ برای اینکه خواهرم را بیشـتر از همه آدمهای دنیا دوست داشتم. نمی‌دانم چطور و با چه واژه‌هایی این عشـق را توضیح بدهم. فقط می‌دانم وقتی دست هم را محکم می‌گیریم، عشق خواهرانه ما در زیباترین حالت نمایان می‌شود. در آن لحظه خاص، گویی جرقه‌ای از دسـت هـر دوی ما عبور می‌کند و یکراست قلب ما را نشانه می‌گیرد.

مسـاله‌ای که خیلی‌هـا نمی‌توانند درک کنند این اسـت که خواهرم هم از مـن مراقبت می‌کند. گاهی دیگران فکر می‌کننـد اغراق می‌کنم و برای خودم داستان می‌بافم تا به همه نشان بدهم در همه این سـالها چقدر فداکاری کرده‌ام و اگر من نبودم، زندگـی خواهرم به کجاها می‌رسـید. به‌جای همه این اظهار نظرها دلـم می‌خواهد آدمها کمی، فقط کمی مهربان باشـند. این آدمها خواهرم را موجود اضافه‌ای می‌بینند که وجودش فقط برای خنداندن و سرگرم کردن است. آنها نمی‌توانند ببینند خواهرم هم مثل همه هـدف دارد، برای خودش رویاهایی دارد و از همـه مهمتر، از عشـق و محبت خواهری لبریـز اسـت و همه اینها را به مـن منتقل می‌کند. شـنیدن همه اینها همان‌قدر سخت است که وقتی می‌گویم آخر هفته‌ها را فقط با خواهرم می‌گذرانم. ناگهـان نـگاه آدمهـا از ترحم پر می‌شـود، آهی می‌کشـند و یادآوری می‌کنند که سر کردن آخر هفته‌هـا و روزهای تعطیل با یک خواهر عقب‌مانده حتماً کار سـختی اسـت و تو چه روح بزرگی داری کـه ایـن کار را می‌کنـی. همه دوسـت دارند هر روز بپرسـند از بودن با خواهرم خسـته نشده‌ام؟ و مـن دلم می‌خواهد با افتخـار بگویم ما خواهریم. دلـم می‌خواهد برای همه تعریـف کنم وقتی پایم شکسـته بود و مجبور بودم ساعتهای طولانی روی تخـت بمانم، خواهرم بود که برایم کیک می‌پخت، کنارم می‌نشسـت و با هم فیلم تماشـا می‌کردیم و ساعتها حرف می‌زدیم. یا هربار که باید خانه عوض می‌کردم، خواهرم بود که با کمال میل به من کمک می‌کرد. برای خیلی‌ها پذیرش این موضوع سخت بود که خواهرم، روز عروسی ساقدوش من باشد. خیلی‌ها سـعی کردند مـرا منصرف کنند اما من به حضورش افتخـار می‌کردم. و باز هم خواهرم بود که وقتی سه سال بعد همسرم مرا ترک کرد، کنارم ماند، برایم بیسـکوییت پخت و فیلمهای کمدی پخش کرد و بهترین جمله عمرم را گفت: "بهتره به‌جای شوهر، یه گربه داشته باشی."

پدر و مـادرم از دنیا رفته‌انـد. این روزها با خواهرم در خانه پدری زندگی می‌کنم. هر شـب وقتـی از محل کارم برمی‌گـردم، خواهرم با یک شـام خوشمزه منتظر من اسـت و بعد با هم فیلم تماشـا می‌کنیم و حرف می‌زنیم. دوسـت و آشنا می‌گویند بهتر اسـت خواهرم را به مرکز نگهداری افراد ناتوان بسـپارم اما حتی اگر درباره این مراکز داسـتانهای عجیب و غریب و وحشتناکی نشنیده بـودم، باز هـم راضی نمی‌شـدم او را از خودم دور کنم. من دلم می‌خواهد خواهرم کنارم باشـد چون بهترین دوسـت من است. و هر دو به همدیگر نیاز داریـم. این روزها خواهرم مـدام می‌گوید بالاخره فهمیده ناتوانـی یعنی چه. وقتی از او می‌خواهم این کلمـه را برای من معنی کند، یک مشـت ذرت در دهانش می‌گـذارد و با دهان پر می‌گوید سـاکت باشم و فیلم تماشا کنم.

زمانی که نیروهای درون خویش را انکار کنیم، نگرانی به دیدارمان می‌آید

• سقراط



مصطفی گلیاری

هشدار مهم: اگر کسی نمی‌خواهد قصه‌اش در مجله چاپ شود حتما اعلام کند

بسی مرسی به خوانندگان دانشمند اطلاعات هفتگی که درباره جور دیگر نظر می‌دهند و آن را برایم تلگرام یا واتساپ می‌کنند. نظر همگی شما عالی است. و جواب شماها را به اختصار در تلگرام و واتساپ داده‌ام. باافسوس اینجا برای مطرح کردن نظرهای شما کمبود جا داریم پس بیامرزید اگر نظر شما را در این بخش منعکس نمی‌کنم.

در این شماره زندگی **ندیمه و امیر** را بنگرید که قصه‌ای تکراری و جالب است. ندیمه و شوهرش امیر هفده سال پیش ازدواج کردند. آنها از نوجوانی دلباخته هم بودند. پسرعمو و دختر عمو بودند. محله آنها به هم نزدیک بود و تقریباً هر روز با هم بازی می‌کردند تا بزرگ شدند و نوبت عاشقی رسید. پدر و مادر امیر حرفی نداشتند. ندیمه را خیلی خوب می‌شناختند و می‌دانستند از امیر سر است. درسش خوب بود، ادب و نجابتش زبانزد محله بود، دختری فعال و باسلیقه و خوش‌زبان بود. مادر امیر به مادر ندیمه گفت: "**بچه‌ها خاطرخوای هم شدن و میگن می‌خوان عقد کنن.**" مادر ندیمه دوستانه مخالفت کرد چون امیر را خیلی خوب می‌شناخت. در مدرسه تنبل کلاس بود. در کوچه بچه‌زرنگه بود. زود عصبی می‌شد، دزدکی سیگار می‌کشید، ماهی یکی‌دوبار دُمی به خمره می‌زد، و جوانی سرکش و بدقلق بود. امیر یک ماه و دوازده روز دیرتر از ندیمه متولد شده بود. آنها هرچه بزرگتر می‌شدند، بیشتر به هم جذب می‌شدند. داستان عشق و دلدادگی این دو قصه‌ای بود که بر سر هر بازاری بود. همه می‌دانستند این دخترعمو پسرعمو عشقی آسمانی به هم دارند.

ندیمه از همین عشق مدد گرفت و به امیر گفت: "تو باید ثابت کنی آدم لایقی هستی. درس بخون، دانشگاه خوب قبول شو، رفتارت متین باشه تا بذارن به هم برسیم." امیر گفت: "تا حالا چیزی ازم نخواستی. دربست نوکرتم و ثابت می کنم لیاقت دارم بشم شوهرت." امیر تغییری اساسی کرد. کوچه گردی را ترک کرد. وقتش را تنظیم کرد و به درس چسبید و گناه را کنار گذاشت. عشق اعجاز کرد و امیری که اعتباری نداشت، در رشته‌ای فنی قبول شد. درس و رفتارش از بس خوب بود، قبل از گرفتن مدرک مهندسی، استخدامش کردند.

کسی باورش نمی‌شد این همان امیر سابق است. او استعداد خوبی هم در پول درآوردن داشت. وام و قرض می‌گرفت و ماشین خریدوفروش می‌کرد. او روزی که درسش را تمام کرد، آنقدر پول داشت که بتواند برای خودش و ندیمه خانه‌ای کوچک و زندگی مناسبی تهیه کند. در مدتی که امیر درس می‌خواند و کار می‌کرد، ندیمه در یکی از کارخانه‌های صنعتی استخدام شد. او تمام مزدش را پس‌انداز کرده بود و روز عقد سرمایه خوبی داشت. در مراسم هم از دوست و فامیل طلا هدیه گرفت و سرمایه‌اش سنگین‌تر شد. امیر به او سفارش کرده بود که حتی یک ریال از پولش را خرج نکند. اهل فامیل از این حرف بسی خرسند شدند و اعتبار امیر بالاتر رفت.

ندیمه به امیر می گفت خانه و ماشین بخریم. امیر می گفت لازم نیست ماشین بخریم چون در کار خریدوفروش ماشین هستم و همیشه ماشین زیر پایم هست. خانه را هم خواهیم خرید. صبر کن پولم بیشتر شود تا خانه‌ای بخرم چل‌ستون چل‌پنجره.

امیر در شهرکی که اطراف شهر بود، خانه‌ای اجاره کرد و سقف مشترک ندیمه آغاز شد. وه که چه خوش است پس از سالها هجران دو دلداده به هم برسند. اما آیا به هم رسیدند؟ کار امیر زیاد بود. صبح به کارگاهی در اداره‌ای می‌رفت. تا غروب دستش به جعبه ابزار بود و موتورهای خیلی تخصصی را تعمیر می کرد. غروب در محل کارش دوش می‌گرفت و به نمایشگاه اتومبیلی می‌رفت که در آنجا سهم کوچکی داشت. وسط کارش در آنجا برای خودش هم معامله‌ای جوش میداد. از این دست ماشینی می‌خرید و از آن دست می‌فروخت. ساعت ده و یازده شب به خانه برمی گشت. از نمایشگاه تا خانه پنجاه کیلومتر راه بود.

ندیمه هم صبحها به کارخانه می‌رفت و عصرها با سرویس کارخانه به خانه برمی گشت. هرشب برای امیر شامی استثنائی می‌پخت. برای فردا ناهارش هم بسته زیبا و پرمحتوایی در یخچال می گذاشت. امیر که می آمد، به استقبالش می‌رفت و با محبت و دلدادگی و عشق، خستگی او را درمی کرد و شام و تلویزیون و خواب... مادر امیر به ندیمه می گفت: "به پسرم بگو همه زندگی کار و پول نیست. بگو به فکر سلامتی خودشم باشه. بهش بگو از تو توقع مادی ندارم تا کارشو سبک کنه." ندیمه می گفت چشم اما خودش اینها را هزار بار به امیر گفته بود. جواب امیر همیشه این بود حالا که امکان پول درآوردن دارم، باید حسابی کار کنم واسه چند سال دیگه که راحت باشیم. ندیمه هم می گفت چشم، اما دلش راضی نبود که امیر به خاطر او آن‌همه زحمت بکشد.

جور دیگر:

در این بخش خانواده امیر جور دیگر نمی‌دیدند چون بدون اینکه به اخلاق و شرایط امیر توجه کنند، موافق بودند با ندیمه ازدواج کند چون معتقد بودند ندیمه دختر خوبی است و می‌تواند امیر را اصلاح کند. در جور دیگر انرژی خودمان را برای اصلاح کردن زن یا شوهر به کار نمی‌بریم بلکه توجه ما به این است که برای انتخاب جفت باهوش و دقیق باشیم تا کسی را انتخاب نکنیم که به اصلاح و تربیت نیاز داشته باشد. خانواده ندیمه جور دیگر دیدند و گفتند با توجه به شناختی که از امیر داریم، دختر نمیدیم بهتون. ندیمه از نیروی عشق استفاده کرد و به امیر انگیزه داد خود را اصلاح کند. امیر هم هوشیار شد و استعدادهای خود را بروز داد. رفت و جوانی موفق شد. در جور دیگر برای خودمان اندازه تعیین می کنیم. مثلاً در هر شبانه‌روز فلان ساعت کار می‌کنم، فلان ساعت هم با خانواده تفریح و شادی می‌کنم. کار می کنم تا راحت و بانشاط زندگی کنم. زندگی نمی کنم که کار کنم. ندیمه متوجه این موضوع بود اما امیر فقط به کار و پول فکر می کرد. مادرش به‌جای اینکه خودش به پسرش بگوید اینقدر خودت را با کار خسته نکن، از ندیمه می‌خواهد جلو امیر را بگیرد. ضمناً به جای اینکه حواسش باشد که روش کاری امیر به ندیمه آسیب می‌زند، فقط حواسش به این است که پسرش از کار زیاد خسته می‌شود. حالا برویم ببینیم کی خسته شد یا چه پیش آمد.

زنگهای خطر:

زمان به همین شکل می گذشت. هنوز مشکلی قابل عرض بروز نکرده بود. خبر خوش هم برای خانواده‌ها این بود که ندیمه باردار است و به‌زودی کوپن آنها سه نفره می‌شود. این پسرعمو دخترعمو سر از پای نمی‌شناختند. امیرِ عاشق روزی چندبار حال ندیمه را می‌پرسید. در پروفایلش نوشته بود "خوش به حال کسی که دخترعمو به این خوبی داره و باهاش ازدواج کرده." هرکس آنها را می‌شناخت، از کلبه عشق آنها تمجیدها می کرد. بچه دختر شد. اسمش را گذاشتند معصومه. دختری نازنین و ریزه و آرام. ندیمه از کارش استعفا داد و کنار دخترش ماند. تر و خشکش می کرد، با او ادی قودی حرف می‌زد و انگشتش را به گوشه‌های لب بچه می کشید و می گفت: "اینجات قنده اینجات نبات یه ریزه بخند جون بابات" دس‌دسی و سرسری بازی می کردند و عالم به کامشان بود. آخر شب بابا می آمد و دنیا بیشتر به کامشان می‌شد. معصومه پنج شش ساله بود که ندیمه حس کرد دخترش اشکالی در بینایی دارد. انگار با چشم چپش نمی‌دید. این را به امیر

کلبه عشق و احزان



گفته بود. او زیاد اهمیت نمی‌داد و می گفت وسواس داری. ندیمه بچه را به دکتر برد. معلوم شد چشم چپش نابیناست، چشم راستش هم بسی ضعیف است. ندیمه سوگوار شد و با چشمی گریان به محل کار شوهرش رفت. امیر او را دلداری داد. دوستان امیر گفتند علم چشم پزشکی پیشرفتهای زیادی کرده و عین آب‌خوردن می‌توانند مشکل بینایی معصومه را درمان کنند.

ندیمه در خانه به امیر گفت باید بچه را ببریم خارج درمان کنیم. امیر گفت کشور خودمان بهترین متخصصها را دارد ولی اگر تو می گویی ببریم خارج، حرفی ندارم چون برای آرامش تو حاضرم هر کاری بکنم. فقط باید بیشتر کار کنم چون هزینه درمانش خیلی سنگین می‌شود. معصومه را به مدرسه کودکان استثنایی بردند. از آن مدرسه‌هایی که شهریه‌های گران دارند چون دکتر و پرستار و مربی‌های متخصص داشت و وسایل بازی مخصوص. کسی نمی‌داند آیا روحیه معصومه به‌خاطر چشمش افسرده شده بود یا به‌خاطر پدرش. او از پدرش خیلی خجالت می کشید. اگر پدرش را می‌دید، یا پشت مادرش قایم می‌شد یا به اتاقی می گریخت. امیر برای جذب کردن دخترش کوششی نمی کرد حتی به او برمی‌خورد که چرا دخترم از من فراری است. ندیمه زبان به نصیحت و راهکار باز می کرد که باید چنین و چنان کنی تا بچه به تو جذب شود. در خانه آنها ندیمه مراقب همه‌چیز بود و همه را به امیر یادآوری می کرد. در فامیل زبانزد بود که ندیمه از بس مهربان و دقیق است، در خانه‌اش نقش همسر، مادر و حتی خواهر بزرگتر را دارد. می گفتند اگر ندیمه یک هفته در خانه نباشد، خانه را گند برمی‌دارد، امیر هم از گرسنگی ضعف خواهد کرد.

کار امیر بیشتر شده بود. یک شب در میان شب کاری می گرفت. اگر مادرش اعتراض می کرد که آخرش سکته می کنی، امیر می گفت فدای یک تار موی زنم و دخترم. و برای اینکه استرس دیگران را کم کند، گفته بود شبهایی که شب کاری دارم، از دوازده شب می‌خوابم. کارم زیاد نیست. اما انگار این شب کاریها روی اعصاب امیر اثر گذاشته بود و برایش ممکن نبود وظایف زناشویی خود را انجام دهد. خودش می گفت کار زیاد و کم‌خوابی رویم اثر گذاشته ولی دکتر گفته خودش خوب خواهد شد. و به توصیه دکتر بالش خود را روی مبلی گذاشته بود که روبروی تلویزیون بود. ندیمه او را سرزنش می کرد که "صدبار گفتم اینقدر کار نکن گوش نکردی. حالام معلوم نیست این دکتر مدرکش رو کجا گرفته که توصیه می کنه بالشت رو بذاری روی مبل." امیر لبخند میزد و می گفت بهت حق میدم.

جور دیگر:

در جور دیگر قبل از بارداری آزمایش ژنتیک می‌دهند تا مطمئن شوند بچه آنها سالم خواهد بود. ندیمه و امیر همخون بودند اما توجه نکردند. وطبیعی است که دخترشان مشکل‌دار متولد شود. در جور دیگر به درمان جسمی اهمیت می‌دهند اما مهمتر از آن توجه به روحیه افراد است. در این زندگی امیر فقط پول درمی‌آورد و توجهی به نیازهای روحی زن و بچه‌اش ندارد. دخترش از او خجالت می کشد. حق هم دارد چون از بس پدرش را ندیده، برایش بیگانه شده. او بدون اینکه خودش نقشی داشته باشد، مشکل بینایی دارد. پدرش باید وقت دخترش را پر کند و با محبت و تشویق و برنامه‌های هنری و تفریح کاری کند که دخترش روحیه خوبی داشته باشد و بتواند با تقویت کردن حواس و تواناییهای دیگرش او را به دختری موفق تبدیل کند. خود امیر آدم پرانرژی و خلاقی است. برای ما مبهم است که چرا برای دخترش کاری نمی کند.

کلبه احزان:

حالا معصومه دوازده ساله است. پدرش یک شب درمیان به خانه می آید. صبح زود از خانه می‌رود و وقتی که برمی گردد نیمه‌شب است و معصومه خوابیده. چشمش بهتر نشده. دکترها سعی می کنند بینایی سی درصدی چشم راستش را برایش نگه دارند. داروهایش گران است. و دلش دروازه‌ای سنگین و کلفت دارد طوری که همیشه در حال سکوت است و از دلش کلمه‌ای بیرون نمی آید. ندیمه مثل همیشه امیر را قسم می‌دهد که کارش را کم کند چون کلی پس‌انداز دارند و می‌توانند خانه خوبی بخرند، دخترشان را هم برای درمان به خارج انتقال دهند. جواب امیر هنوز همان است که بود. رضایت نمی‌داد کارش را کم کند. حتی به ندیمه گفت: "هرچی پول و طلا داری به من قرض بده. می‌خوام ماشین بخرم. ده روز بعد می‌فروشم، سود پولت رو هم میدم." ندیمه گفت: "من کی از تو سود خواستم که حالا دومیش باشه؟" و دار و ندار مادی خود را به او تقدیم کرد. روز بعد قرار بود امیر زود به خانه بیاید و سه نفری شام را بیرون بروند. امیر دیر کرد. نگرانی هم زود آمد و با خودش دلشوره آورد. ساعت نه و نیم شب از بیمارستان زنگ زدند: شوهرت پشت چراغ قرمز بوده و ایست قلبی کرده. سه دقیقه از مرگش گذشته بود که اورژانس رسید و او را احیا کردند. شانسش این بود که پشت چراغ بود و در حال حرکت نبود، آمبولانس اورژانس هم زود رسید... ندیمه گریان و دادخواه به بیمارستان رفت. خطر گذشته بود و چند روز دیگر امیر مرخص می‌شد. همه فامیل به بیمارستان آمدند و برای امیر دل سوزاندند. از او قول گرفتند کارش را کم کند. امیر هم قول داد. در آن شلوغی خانمی که جامه پلنگان را پوشیده بود، وارد اتاق امیر شد و به او گفت: "خوش به‌حال فامیلات که حالت خوب شده. مریضی که ما داشتیم، فوت کرد." ندیمه و دیگران تسلیت گفتند. زن پلنگ تشکر کرد و رفت. در دو روزی که ندیمه و نزدیکان امیر به بیمارستان می آمدند، زن پلنگ را می‌دیدند که در راهرو قدم میزد و از گوشی‌اش موزیک گوش می کرد. همه برایش ناراحت بودند و دلشان می‌خواست به او محبت کنند ولی خودش راه نمی‌داد. انگار دوست داشت در تنهایی غصه بخورد. روز چهارم امیر اعلام کرد که می‌خواهد مرخص شود. ندیمه تیز به خانه رفت تا برایش لباس بیاورد. وقتی که با ساکی بزرگ به بیمارستان برگشت، دید جا تره و بچه نیست! امیر ترخیص شده بود. برادر و خواهر امیر هم حیران بودند. ندیمه پرسید: "پس امیرم کو؟" برادر امیر گفت: "زن پلنگه رو یادته؟ اون ترخیصش کرد." ندیمه گفت: "مگه میشه؟" برادرش گفت: "هول نکنی... اون خانم پنج ساله که زن رسمی امیره. وقتی که امیر ترخیص شد، به من گفت: "گوشیمو خاموش می کنم. کسی باهام تماس نگیره. می‌خوام با "سوسو جونم" دور از همه زندگی کنم." ندیمه هول کرد. به او سرم و آمپول زدند اما درد او هیچ درمانی نداشت. امیر دنبال برادرش گشت. هیچ اثری از او پیدا نکرد. از کارهایش استعفا داده بود. همکارهایش می گفتند سوسو خانم زن پولدار و عشوه‌گری است که مدتهاست با امیر زندگی می کند. شب کاری دروغ بود و او شبها پیش سوسو خانم می‌رفته. کسی از آنها آدرسی نداشت. ده روز بعد امیر به برادرش زنگ زد و گفت: "دنبالم نگردین. به ندیمه بگین تقاضای طلاق کنه. خودم بعداً میرم اسناد رو امضا می کنم. مهریه‌شو اجرا نذاره چون من همه اموالم رو باختم. اگه ندیمه منو می‌خواد، بی‌دردسر طلاق بگیره. من به طلاقنامه نیاز دارم و باید به کسی نشون بدم. قول میدم قبل از سه‌ماه رجوع کنم و به زندگیم برگردم اما اگه بخواین دنبالم بگردین و مزاحمم بشین، پشت گوشتون رو دیدین، من رو هم دیدین. والسلام نامه تمام."

جور دیگر:

امروز خانه ندیمه که کلبه عشق بود شده کلبه احزان. معصومه از همیشه ساکت‌تر شده. سکوتش می‌تواند خطرناک باشد. ندیمه باید فضای خانه را تغییر دهد اما کار خیلی سختی است. او با وضعی که دارد "غیر گریه مگه میشه کاری کرد؟" نه پول دارد نه طلا. کرایه خانه هم هست. قطره‌های چشمی گرانبهای معصومه و خرج تحصیل و خورد و خوراکش را از کجا بیاورد؟ شنیده‌ام کاری پیدا کرده که حقوقی زیر یک تومان دارد. خانواده امیر تشویقش می کنند مهرش را اجرا بگذارد و طلاق بخواهد اما ندیمه امیرش را می‌خواهد نه طلاق. به او می گویند امیری که بدترین نامردیها را در حق تو کرد، به چه دردت می‌خورد؟ امّا ندیمه می گوید همه گناهان امیر را می‌بخشم به شرطی که برگردد. نظر شما چیست؟

هیچ وقت آنقدر نگران رسیدن نباش که حرکت کردن را فراموش کنی ● نیچه



لیلا اوتادی
بازیگری رویای کودکی ام بود

لیلا اوتادی متولد ۱۴ مرداد ۱۳۶۲، دارای مدرک کارشناسی معماری داخلی از دانشگاه تهران است که با فیلم "چشمان سیاه" ساخته ایرج قادری بازیگری را آغاز کرد و پس از بازی در فیلمهایی چون عروسک، آدم کش، باغ قرمز و سفید و سیاه جدیدترین ساخته قاسم جعفری و پس از تهیه کنندگی یک فیلم کوتاه در حال فراهم کردن مقدمات تهیه کنندگی اولین فیلم بلند سینمایی خود است. با او گفت‌وگوی نوروزی داشتیم که شما را به خواندن آن دعوت می کنیم



دو روی سکه
در رابطه با اینکه تجربه مهمتر است یا تحصیل معتقدم: قطعاً هر دو اثرات مثبت خود را در روند رو به رشد بازیگر خواهد گذاشت، اما نه تنها تحصیلات آکادمیک، بلکه زندگی آکادمیک هم مکمّل یک بازیگری خوب است.

بازی متفاوت
معتقدم تلفیق حس و تکنیک جواب بهتری می دهد. تجربه به من ثابت کرده است که دانستن تکنیک، قدم اول است و اگر می خواهی بازی متفاوتی ارائه بدهی باید راه تلفیق حس و تکنیک را خوب بدانی و این سخت ترین بخش ماجراست، اما اثر و نتیجه‌اش بسیار به ارائه یک بازی خوب کمک می کند.

همیشه همراه
نوروز همیشه به من حس خوبی داده است و واقعا به معنای نو شدن همه چیز است. در نوروز همه چیز دچار تغییر می شود، از فصل و سال بگیرید تا حال و هوای انسان. همیشه هفته‌های آخر اسفند را به خاطر حال و هوای آمدن نوروز و بهار دوست داشته‌ام. نوروز همیشه همراه با سنتهای خوب و اصیل ما ایرانی هاست، امیدوارم سال خوب و پربرکتی برای ایرانیان باشد.

نه گفتن را بلد بودم
از اوتادی در مورد گزیده کاری‌اش در تمام این سالها پرسیدم و گفتم چرا مثلا فیلمی مانند "ناسپاس" را رد کردی که در پاسخ می گوید: "نه گفتن را بلد بودم!" در تمام این ۹ سال که وارد عرصه بازیگری شده‌ام، خوشبختانه پیشنهادات زیادی بوده است و همکاران لطف بسیاری به من داشته‌اند. سعی کرده‌ام جواب این لطف را نه با زیاده کاری بلکه با گزیده کاری و ارائه بازیهای متفاوت در فیلمهای خوب و همکاری با کارگردانهای صاحب سبک جبران کنم.

سینمای ایران در انتظار سوپر استار
سوپر استار تعریفی مشخص در تمام دنیا دارد. بازیگری محبوب، مشهور و الگوی اکثر مردم که حضورش در فیلم، علاوه بر تضمین گیشه می تواند بازی‌های حرفه‌ای هم از خود به نمایش بگذارد. با این تعریف شاید بتوان گفت سینمای ایران در حال حاضر چهار یا پنج ستاره دارد و در انتظار یک سوپر استار است.

هنر کودکی
در حال حاضر مشغول ترجمه یک کتاب انگلیسی به زبان فارسی هستم. البته این اولین بار نیست که دست به ترجمه می زنم. علاقه به ترجمه از کودکی در من وجود داشت. یادم می آید زمانی که کودک بودم وقتی پدرم برایم کتاب انگلیسی می خرید، فوراً شروع به ترجمه آن می کردم. در کنار ترجمه، کتاب شعرم نیز در حال اتمام است که با نام "و تو..." به زودی منتشر خواهد شد.

تجربه‌های سفر
بعضی از نقش‌ها و فیلمنامه‌ها که به نظرم جالب می آمد، اما نمونه‌اش در سینمای ایران کمتر دیده می شد مرا تشویق کرد که سرمایه گذاری در فیلمهای مورد علاقه‌ام را نیز تجربه کنم. در همین راستا یک فیلم کوتاه به نام "مهمانی زیر آب" را به تازگی تهیه کرده‌ام که در مرحله صداگذاری و تدوین است. اولین فیلم بلند سینمایی خودم را هم به زودی و اوایل سال آینده تهیه خواهم کرد که فیلمنامه آن در مرحله بازنویسی است. این فیلم که "شیطان شلوار لی می‌پوشد" نام دارد، در ژانر طنز ساخته خواهد شد.

مربی بدنسازی بودم
به نظرم بازیگر باید برای بازی در هر نقشی از نظر فیزیکی آمادگی داشته باشد و این آمادگی جز با ورزش مداوم میسّر نیست. ورزش همیشه جزء لاینفک زندگی‌ام بوده، من حتی چند سال پیش، به مدت دو سال مربی بدنسازی هم بوده‌ام، اما به دلیل مشغله کاری نتوانستم آن را ادامه بدهم. به طور مداوم خودم این ورزش را پیگیری می کنم. در کنار این ورزش، تنیس و اسب دوانی را هم به صورت حرفه‌ای دنبال می کنم.

بهترین تفریح
سفر تقریبا بهترین تفریح من است. آشنایی با فرهنگ و جوامع مختلف برایم همیشه جذاب است به همین دلیل زیاد سفر می کنم. اما سفر به کشورها و جزایری که کمتر در موردش می دانیم و کمتر از آنها خوانده‌ایم و شنیده‌ایم را بیشتر از همه دوست دارم.

هدیه سفرهایم
عکاسی را از زمان دانشکده به دلیل اینکه رشته‌ام معماری بود انجام می‌دادم و به هر سفری که می‌رفتم دوربین را همراه خودم می‌بردم. در چند سفر آخرم، به این فکر افتادم که برای کودکان بی‌سرپرست کاری انجام بدهم. این موضوع دلیل اصلی برگزاری نمایشگاه عکسم در سال آینده است که به نفع یونیسف برگزار خواهد شد. برای برگزاری این نمایشگاه با موضوع شهرها چند تور دور اروپا... انجام داده‌ام و این نمایشگاه در ایران و چند کشور دیگر به نفع یونیسف برپا خواهد شد.

تحقق رویای کودکی
انسان وقتی کودک است به خیلی چیزها فکر می کند، شاید یک دورانی پزشکی، یک دورانی مهندسی و... فکر می کنم بازیگر شدن رویای کودکی خیلی از انسانهاست بعضی‌ها این رویا را دنبال می کنند و به آن می‌رسند و بعضی دیگر وقتی به سن بالاتری می‌رسند به چیزهای دیگری می‌پردازند و دنبال این کار نمی‌روند. بازیگری هم یکی از رویاهای قوی کودکی‌ام بود که آن را دنبال کردم.

نویسنده: مصطفی گلیاری

مردی که با برف آمد



زنم گفت: "امسال هم شکر خدا برای عید چیز جدیدی نمی‌خریم و مثل هرسال به بچه‌ها وعده سرخرمن می‌دهیم." گفتم: "تیکه‌پرانی نکن. خودم دلم خون است و از خجالت نمی‌توانم به چشم تو و بچه‌ها نگاه کنم." آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. از خانه بیرون آمدم بلکه بروم پیش کسی رو بیندازم و قرضی بگیرم. برف سنگینی در حال باریدن بود. همه حتی جانورها از سرما و برف زیاد در سرپناهی قایم شده بودند. به منزل باجناقم رفتم و در زدم. دیر جواب داد و آمد جلو در. قبل از اینکه چیزی بگویم، پیش‌دستی کرد و گفت: "اگر داری، مقداری قرض بده. آن طرف سال پس می‌دهم."

در روستا گشتی زدم ولی نتوانستم در هیچ خانه‌ای را بزنم. گفتم بهتر است به روستای مجاور بروم و به پدرزنم رو بیندازم بلکه دلش رحم بیاید و بلند گفتم: الهی به امید تو... و از میان برف سنگین راه افتادم. نزدیک صد متر از روستای خودمان دور شده بودم. چشمم به چیزی افتاد. انگار آدم بود. کنجکاو شدم. رفتم طرفش. برفهای رویش را کنار زدم. زنده بود. او را کولم گرفتم و سمت خانه برگشتم. مرد لاغر و ریزه‌ای بود که شاید اگر دیرتر می‌رسیدم، یخ زده بود.

زن و بچه‌هایم از دیدن مردی روی کولم تعجب کردند. دختر کوچکم ترسید و پشت مادرش قایم شد. توضیح دادم که این غریبه را نزدیک روستا پیدا کردم. زنم بداخلاقی نکرد و کنار بخاری برایش جا انداخت. نیم‌ساعت بعد به هوش آمد. گرسنه بود. چیزی نداشتیم. به او چای شیرین دادم. کمی جان گرفت و پرسید کجا هستم؟ گفتم خانه من. و تعریف کردم که او را در چه وضعی پیدا کرده‌ام. پرسید: "کسی هم تو را دید؟" گفتم: "توی این برف و بوران خرس هم بیرون نمی‌آید چه برسد به آدمیزاد." گفت: "چند روز است چیزی نخورده‌ام. چیزی خوردنی دارید؟" زنم گفت: "بروم از همسایه نان و پنیر بگیرم." و تند رفت و مقداری نان و پنیر و گردو آورد. برایش چای شیرین ریختیم. از من هم گرسنه‌تر بود. با ولع خورد و خدا را شکر کرد. از اوضاع ما پرسید. گفتم: "ظاهر و باطن همین است که می‌بینی. داشتم می‌رفتم از پدرزنم کمی پول قرض کنم اما تو را دیدم و راهم را عوض کردم." پرسید: "مگر کشاورز و دامدار نیستی؟" گفتم: "دو تا بز مرگی افتاد توی گله و ما که از همه بدبخت‌تر بودیم، از همه بیشتر ضرر کردیم. حالا سه سال است که حتی با سیلی هم نمی‌توانیم صورتمان را سرخ کنیم." از جیبش چند سکه درآورد و گفت: "چیزی بخر امروز بخوریم. فردا هم خدا کریم است." زنم گفت: "ما رسم نداریم از مهمان چیزی بگیریم." و از خانه بیرون رفت. به مهمان گفتم: "انگار اهل این اطراف نیستی. چطور گذرت به روستای ما افتاد؟" توضیح داد که اهل شهر است. عده‌ای می‌خواسته‌اند او را هلاک کنند، اما او فرار کرده و سه روز در برف و بوران راه رفته تا آخرش زورش تمام شده و از حال رفته. پرسیدم: "چرا می‌خواستند هلاکت کنند؟" گفت کارگر کارخانه است. تهمت دزدی زدند و دعوایشان شد. دماغ رئیس کارخانه را شکسته و حالا می‌خواهند انتقام بگیرند. به او گفتم: "اینجا در خانه من امنیت داری و تا هروقت دلت بخواهد، از تو نگهداری می‌کنیم فقط شرمنده‌ایم که بساط پذیرایی نداریم." گفت: "اگر روزی گشایشی شود حتماً جبران می‌کنم." زنم برگشت. سر و کولش را برف گرفته بود. یک بغچه هم بغلش بود. رویش خندان بود. به مطبخ رفت و گفت:

"رفتم روستای پایین. قبل از اینکه از پدرم چیزی بخواهم، مرغ و برنج و روغن و چیزهای دیگری داد. مقداری هم پول داد. این مهمان خیلی خوش‌روزی است."

گفتم: "می‌خواستم عذرخواهی کنم که بین این‌همه گرفتاری، او را هم اضافه کرده‌ام ولی تو خیلی بزرگوارانه رفتار کردی و مرا به عرش رساندی. خدا را شکر می‌کنم که زن فهمیده‌ای دارم." لبخندی شکرین زد و مشغول پخت‌وپز شد.

آن غریبه پس از سه روز چیزهایی در کاغذی نوشت و لبه‌هایش را با آب‌قند بست. به من آدرسی داد و گفت: "زحمت بکش و این کاغذ را به گیرنده برسان. لطفاً خودت آن را نخوان. و خیلی مراقب باش که کسی نفهمد نامه‌ای در جیب داری." خیالش را راحت کردم و راهی شهر شدم. با تراکتور یکی از همولایتی‌ها رفتم.

شهر را می‌شناختم. آدرس را پیدا کردم. یک داروخانه بود. نامه را به دکتر دادم. آن را خواند و گفت: "بنشین تا صدایت کنم." و خودش رفت. بیشتر از یک ساعت منتظر ماندم تا آمد و گفت: "برویم!" مرا سوار ماشین جیپ کرد و سمت روستای ما راه افتاد. پرسید: "مهمانت درباره خودش چی گفته؟" گفتم: "هیچ! کارگر کارخانه است. به او تهمت دزدی زده‌اند. او هم زده دماغ رئیس را شکسته. حالا فراری است." گفت: "خوشبختانه مشکل حل شده و می‌تواند برگردد."

جلو خانه ما از ماشین پیاده شدیم. چمدان بزرگ و سنگینی دستم داد و گفت: "زحمتش را بکش و این را بیاور." وقتی داخل شدیم، مهمانم را بغل کرد و چند بار خدا را شکر کرد. آنجا بود که فهمیدم اسمش دکتر ع. است. کارخانه داروسازی بزرگی که در شهر بود، مال او بود. از اینجا تا عرش اعلی هم ملک و املاک داشت. باورم نمی‌شد ولی وقتی که چمدان را باز کرد و چشمم در کنار مواد غذایی و لباس به یک عالمه اسکناس افتاد، باورم شد. و یک لحظه بعد نزدیک بود سکته کنم. زبانم بند آمد وقتی که گفت: "تو نمی‌دانستی من مرد ثروتمندی هستم. خودت به نان شب محتاج بودی ولی از همسایه قرض کردی و از من پذیرایی کردی. تو از من خیلی ثروتمندتری. روح خودت و زن و بچه‌هایت خیلی بزرگ است. من این پولها را به تو هدیه می‌کنم. ضمناً از این به بعد من و تو همدیگر را نمی‌شناسیم."

او رفت و هرگز نفهمیدم مشکلش چه بود و چرا فرار کرده بود ولی هرچه بود، برای ما خیر بود. آن سال بهترین و منحصر به‌فردترین نوروز عمر ما بود. به پول آن روزها صدهزار تومان به من داده بود. گاوداری خوبی خریدم و زدم توی دنده پنج و حسابی کار کردم. امروز شکر خدا آنقدر دارم که می‌توانم به افراد مستمند زیادی کمک کنم و خیری برسانم.

رقابت تا زمانی پسندیده است که کار به حسادت نکشد

● دکارت

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

وقت بهار است

باد بهاری وزید، از طرف مرغزار
باز به گردون رسید، نالهٔ هر مرغ زار
سرو شد افروخته، کار چمن ساخته
نعره زنان فاخته، بر سر بید و چنار
گل به چمن در برست، ماه مگر یاخورست
سرو به رقص اندرست، بر طرف جویبار
شاخ که با میوه‌هاست، سنگ به پا می‌خورد
بید مگر فارغ است، از ستم نابکار
شیوهٔ نرگس ببین، نزد بنفشه نشین
سوسن رعنا گزین، زرد شقایق ببار
خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله زار
هر گل و برگی که هست، یاد خدا می کند
بلبل و قمری چه خواند، یاد خداوند گار
برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتری‌ست، معرفت کردگار
وقت بهار است خیز، تا به تماشارویم
تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار
بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان
طوطی شکر فشان، نقل به مجلس بیار
بر طرف کوه‌ودشت، روز طواف است و گشت
وقت بهاران گذشت، گفتهٔ سعدی بیار

سعدی

نمونه شعر نو

مادرم مثل بهار

گوشهٔ پارچه‌ای برفی رنگ
شاخه‌ها سبز شدند
روی هر شاخه گلی می‌روید
مادرم مثل بهار
گوشهٔ پارچه گل می‌سازد
غنچه می‌رویاند
و نخ گلدوزی
شیرهٔ خام گیاهی‌ست که
در ساقهٔ گلها جاری‌ست
خواهرم توی حیاط
دوست دارد که گل از شاخه بچیند
اما گنجشکی روی درخت
خواب گل می‌بیند
ذهن گنجشک پر از عطر گل است
روی دیوار حیاط
گربه‌ای آمد و گل پرپر شد
مادرم مثل بهار
گوشهٔ پارچه گل می‌سازد
نخ گلدوزی او کوتاه است
مادرم می‌ترسد
غنچه‌ها وا نشوند

عمران صلاحی

دو گانی

"۱"

هر بامداد از دامنم خونابه می‌ریزد
شرق پر از اندوه و رسوایم
امّا خَیالی نیست، من خورشید می‌زایم

"۲"

از حصار خاک تیره رد شده
با وجود اینکه خسته است
این جوانه پشت آسفالت را شکسته است

الهه تاجیکزاده آریایی

دنبال بهار

چادرش را بست دور کمرش
راه افتاد با زنان روستا
باغ به باغ
دنبال بهار
بهار!
بهار!
دختری که از خانه
فرار کرده بود

الینا نریمان

طالع

در طالعت ستاره زیاد است، ماه نه
گاهی شکست هست، ولی اشتباه نه
گه گاه در مسیر زمان لیز می‌خورد
پایت درون چاله! ولی توی چاه نه
چشمت همیشه منتظر چیز تازه‌ای‌ست
چیزی شبیه روشنی یک نگاه، نه
دستت به دستهای من امّا نمی‌رسد
قلبت به خلوت دل تنگ من آه، نه
گفتی نگو که عشق گناه است، خوب من
حق با شماست البته شاید گناه نه
اما من از کشاکش تقدیر خسته‌ام
عمری اسیر عشق تو باشم، نخواه، نه
من قسمت نبوده‌ام، این را قبول کن
در طالعت ستاره زیاد است، ماه نه

نغمه مستشار نظامی



جوانه های ادبی

خیابان

نه رنگ چشمها
نه عطر گلهای پیرهنت را
تنها لبخندت را
به خیابان بیاور
و بگو
همهٔ پلیسها
به خانه برگردند

سیدضیاءالدین شفیعی

شعر بهاری من

امسال گل ندارد شعر بهاری من
این شرمساری گل یا شرمساری من
شاید هنوز اسفند پابند مانده، هرچند
از ابر فرودین است، این اشکباری من
امّا من این نبودم، بی گل نمی‌سرودم
آن باغهای رنگین، اینک صحاری من
بگذشت سال و بگذشت یک سال بی‌ترحّم
در سوگواری تو، در سوگواری من
خنجر نشست ـ آری ـ در قلب پایداری
امّا نبست باری، از زخم کاری من
افتادی و دویدم بی‌پا به یاری تو
افتادم و رسیدی بی‌پا به یاری من
بی گل در این بهاران، با داغیاد یاران
یک خار هم نیرزد، این یادگاری من

محمدعلی بهمنی

قسمتی از یک شعر

در

در را باز گذاشتی و رفتی
فکر می کردی یک رودخانه هستی
یا ابری
که می‌تواند همیشه ببارد
امّا
نه از کوه جاری شدی
نه آسمانی بودی
حالا به خانه‌ات برگرد
رویاهای دروغین‌ات را
آب و جارو کن
مثلاً ماه را در باغچه بکار
یا بگو ستاره‌ها
از سقف اتاقت آویزان شوند
اینها را می‌نویسم به پای غرورت
امّا
خوب می‌دانم
کسی که در را پشت سرش نمی‌بندد
قصد برگشتن ندارد

رضوان ابوترابی "حسرت"

عید گردشی

من از این عید به آن عید
می‌روم یک نوک پا
خانه خاله نسیم
خانه عمه شقایق
می‌نشینم به سر سفره سیب و سر که
نقل مجلس شده گاهی
می گذارم به دهان
گوشفیلی...آجیلی
زیر لب می گویم:
نشد امسال... سفر...
جیب می‌خواهد و پول وعلف خرس
به اقاقی‌ها هم می گویم:
مخلصم... عید شما نیز مبارک
و به ماهی و به این تنگ بلور:
وای صد سال به این سال که ما
همگی منتظریم
همگی منتظر یک خبریم
خبری مثل تحول، تغییر
شاید امسال شود
خواب آشفته مردم تعبیر

حسن فرازمند

مثل هوایی تازه

مثل هوایی تازه در یک روز عالی
بُردی دلم را، شاه گیلاس شمالی
از عشوه هایت مردهای شهر مُردند
هر روز دهها کشته داری این حوالی
از روبه‌رو تصویر ماهت قرص کامل
از نیم رخ زیباتری ابرو هلالی!
می‌ایستم تا آخرش پای تو محکم
حتی اگر هم "نه" بگویی چند سالی
رج می‌زنم دار دل خود را به عشقت
در دست من هستی گل خوش نقش قالی
تعبیر خواب چشم تو، علم نجوم است
تقویم ایران با جمالت شد جلالی
یک عمر نازت را خریدم، پولها رفت
حالا ببین، می‌خواهمت با دست خالی
چیزی بگو... از پا نیفتم، خانه آباد
آخر مگر دختر، زبانم لال، لالی؟
شاید فقط یک آرزویی در خیالم
شاید شبیه خوابهای من محالی
نزدیک صد تا دوستت دارم هنوزم
چون دوستیهای زمان خردسالی

احمد فرنود

*** خانم حسنا حمیدی ـ تهران**

تکرار جزء آرایه‌های ادبی اســت و برای تایید و تاکید کلام به کار برده می‌شود.
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی
می باشد و می باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من
وی باشد و وی باشد و وی باشد و وی

*** آقای حجت الله رستم پور ـ کرج**

روشــن بــا کلماتی چون گلشــن و جوشــن قافیه می‌شود.

*** آقای اکبر سراجی ـ مسجد سلیمان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
وزن این بیت:
"مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات" است:
بیا که قص = مفاعلن
ر امل سخ = فعلاتن
ت سست بن = مفاعلن
یاد است = فعلات
بیار با = مفاعلن
ده که بنیا = فعلاتن
د عمر بر =مفاعلن
باد است = فعلات

*** آقای رامتین واجدی ـ تهران**

سروده شما زیاد از مرزهای نثر فاصله نگرفته است. به عنصر خیال بیشتر اهمیت بدهید:
یک روز
از تو جدا خواهم شد
و به جاده خواهم پیوست
تا سفری طولانی را
آغاز کنم
و به جایی بروم
که کسی از من سوال نکند
چرا دیر آمدی

بهار

بهار
یک حرف سبز است
که می‌شکفد
و کلمه‌ای می‌شود
و می‌نشیند
روی لبهای مردم
که عاشق
باغ و بهارند

سودابه لطیفی ـ شیراز



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنین نماند و چنان نیز نخواهد ماند
• حافظ



عشق از من یک زن کاری ساخت

گزارش: حمیده اخوان
عکس: علی عبدی



اینجا روستای "قلعه ازرج" است. جایی که آسمان، زمین، عشق، هوا، سادگی و حقیقت زندگی مال اهالی اینجاست. زندگی در این روستا رسم خوشایندی است. کوچه‌های خاکی و در هم گره خورده، خانه‌هایی از خشت و گل با درهای چوبی قدیمی، انگار که به زندگی در این روستا چهره‌ای شاعرانه بخشیده. دستان پینه بسته پیرمردان و پیرزنان روستایی نیز حکایت پیوند کار و تلاش با زندگی روستایی است. زندگی در این روستا آرام و آهسته پیش می‌رود و خالی از سر و صداست و فرسوده شدن از سختیها و هیاهوی زندگی شهرنشینی است. در اینجا شادیها و غمها تقسیم می‌شوند. آدم هایش به هم نزدیک ترند و اینجاست که همسایه از حال همسایه خبر دارد. و من در این بهشت کوچک، نشسته‌ام در "خانه سبز" یکی از اهالی روستا؛ "ننه اقدس"! ننه هم روبرویم نشسته با کوله باری از تجربه‌های رنگین گذشته و خاطره‌های سبز دیروز را به ثانیه‌های نو وصله می کند... و من از این چشمه روشن سیراب می‌شوم.

***عجب برفی آمده ننه جان! مدتها بود که چنین برفی ندیده بودم.**

به این می گویی برف؟ قدیمها چنان برفی می آمد که مردم برای رفت و آمد زیربرف تونل می‌زدند. یک روز سرد زمستانی مادرم برای آوردن هیزم به حیاط خانه رفت. باید از تونل زیربرفها می گذشت و به جایی می‌رسید که هیزمها را آنجا انبار می کردند. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم. پدر برای کار به روستای دیگری رفته و آنجا از شدت برف گیر افتاده بود. مادر هم که از درد چشم رنج می‌برد ناگهان افتاده بود توی چاه آب. ما بچه‌ها هم منتظر آمدن مادر بودیم، نگرانش شدیم و از خانه بیرون آمدیم و متوجه شدیم مادر داخل چاه افتاده. با گریه و داد و فریاد ما همسایه‌ها آمدند و مادر را بیرون آوردند. هرچند چاه عمیقی نبود اما مادرم به طرز معجزه آسایی زنده ماند.

***جای قشنگی زندگی می کنید ننه جان؛ آدم دلش می‌خواهد توی حیاط خانه‌ات، ساعتها زل بزند به منظره زیبای آن کوه سربه فلک کشیده!**

آن کوه سربه فلک کشیده هم راز آلوداست! داستان تارک دنیا شدن "کیخسرو" فرزند سیاووش و پناه آوردنش به این کوه و غاری که در آن قرار دارد، یکی از داستانهای زیبای شاهنامه است. کیخسرو در سن شصت و چند سالگی تاج پادشاهی را به زمین می گذارد و به همراه چند تن از یاران نزدیک خود به سمت این کوه روانه می‌شوند و در نزدیکی این کوه و در چشمه‌ای که اکنون به نام "**بلاغ حک**" شناخته می‌شود، غسل کرده و از یاران خود می‌خواهد که او را ترک کنند، ولی یاران قبول نمی کنند. درحالیکه کیخسرو با سماجت و تنهایی به سمت این کوه می‌رود و در غاری که در نزدیکی قله کوه قرار دارد برای همیشه از نظرها دور می‌شود و یاران او هم در این کوه دچار برف شده و همگی کشته می‌شوند. در روستای "گوره زار" در پای این کوه بقایای سنگ قبرهای قدیمی است. آنجا برای زرتشتیان مقدس است و هرساله تعدادی از پیروان این دین از هند و ایران به آنجا می‌روند و عبادت می کنند... چو از کوه خورشید سربر کشید / زچشم مهان شد شاه ناپدید...

***با وجود مکتب نرفتنتان در حیرتم از شعر خواندن و روان صحبت کردنتان.**

وقتی به این روستا آمدیم بارها و بارها این حکایت را از زبان مادرم شنیدم. نه تنها این حکایت، بلکه داستانها و قصه‌های زیادی که برای من و شش خواهر و تنها برادرم تعریف می کرد. "**کوه شاه کیخسرو**" جایی بود که ما همیشه برای تفریح و گشت و گذار به دامنه آن می‌رفتیم و دل می‌سپردیم به ابهت آن. سالها قبل پسر جوان و نازنینم در دامنه این کوه راز آلود جان سپرد. (اشک در چشمانش حلقه می‌زند.)

***نمی خواستم با یادآوری گذشته غمتان را به خاطرتان بیاورم اما دوست دارم بدانم ماجرا چه بود؟**

غم از دست دادن فرزند چیزی نیست که از یاد برود. روزی نیست که با نگاه کردن به این کوه به یاد "عباس" نیفتم. اردیبهشت ماه بود. همه فرزندانم میهمان من بودند. برای تفریح به کوه رفته بودند که خبر رسید عباس پای کوه دچار ایست قلبی شده. همان جا تمام کرده بود. هروله کنان خودم را به پای کوه رساندم و پیکر بی‌جانش را در آغوش کشیدم و گریه کردم.

***حالا برای تغییر شرایط روحی بهتر است بگویید اصالتا اهل این روستا نیستید؟**

نه! پدر و مادرم اهل روستای مانیزان بودند. پدرم همچون دیگر کشاورزان برای ارباب کار می کرد. ما سنی نداشتیم که او را از دست دادیم. یک شب موقع آبیاری شبانه سرش گیج میرود وداخل جوی آب می افتد و با زحمت خودش را به خانه میرساند امّا سرما جوری توی تنش رفته بود که تب می کند و میمیرد. پس از فوت پدر مادرم دیگر نتوانست آنجا تاب بیاورد. خانه و زندگی‌مان را رها کرد و دستمان را گرفت و به اراک رفتیم. مدتی نزد دایی‌ام زندگی کردیم و سپس به این روستا آمدیم و در خانه‌ای که دایی برایمان مهیا کرده بود زندگی‌مان را از نوشروع کردیم. مادر با مشقت فراوان بزرگمان کرد. او خیاطی و کشاورزی می کرد تا امورات زندگی‌مان بگذرد.

***و بعد از پدر مسئولیت زندگی و بزرگ کردن هفت فرزند خردسال و قد و نیم‌قد افتاد روی دوش مادرتان!**

چهره مادرم وقتی که برایمان نان می‌پخت هرگز از خاطرم پاک نمی‌شود. قدیمی‌ها نوعی تنور داخل زمین درست کرده بودند به نام "چهارسنگ". به این شکل که داخل زمین را گود کرده بودند ؛ چهار طرف گودال را چهار عدد سنگ صاف - تقریبا به شکل مستطیل - چسبانده بودند و داخل آن با استفاده از شاخ و برگ گیاهان آتش روشن می کردند. وقتی آتش به زغال تبدیل و چهار سنگ داغ می‌شد، مادرم چانه خمیر را کمی پهن می کرد و می‌چسباند به داخل چهارسنگ. آن وقت نان لذیذ و خوشمزه به دست می‌آمد.

*** خودتان چند ساله بودید که ازدواج کردید؟**

سیزده ساله بودم. "جعفر" کشاورز بود و با یکی از بستگانمان سلام و علیکی داشت. یکبار مرا دیده بود و به همان فامیلمان گفته بود که به من علاقمند شده. من هم قبلا جعفر را دیده بودم. جوان زیبا و رعنایی بود و وقتی به خواستگاری‌ام آمدند، از اینکه قرار بود با او ازدواج کنم قند توی دلم آب شد!(ننه می‌خندد)

***پس حسابی عاشق شده بودید!**

بچه تر از آن بودم که معنی عشق و عاشقی را بفهمم اما پس از ازدواج و در زندگی با او که مردی مهربان بود واقعا عاشقش شدم. از ۸۰


جای شما خالی دستپخت ننه اقدس حرف نداشت!


بدون شرح!


ننه اقدس در جوانی


ننه اقدس و نوه کوچکش

سالـی که در این دنیا گذراند ۶۰ سالش را شریک واقعـی زندگی‌ام بود .در ایـن ۶۰ سال همیشه به فکر مـردم هم بود و کارهای نیکی در حق دیگران انجام می‌داد. من داغ سه فرزندم بر دلم نشسته و کمرم را شکسـته اما رفتن جعفر طور دیگری دلم را خالی کرد. انگار تمـام دنیا برایم یکطرف بود و او هـم یکطرف! بعد از فـوت جعفر تا مدتها اشک می‌ریختم و صورتم خیس بود

***باباجعفر چی؟ او هم عاشق شما بود؟**

یـک روز یکـی از دخترانم به من گفـت مادر تو رسماً عاشق پدری. پدر من مگر چه دارد که تو از او امـام زاده پیش فرزندان و نوه و نتیجه هایت درست کرده‌ای؟!در جوابش گفتم پدرت دلسوز نیست که هست، حواسش به من نیست که هست، از جوانی‌ام تـا کنون نه در مطبخ ماچم کرد نه هرگز کنار مردم خـوارم کرد .پـدر تو داناسـت! نمی‌فهمـی دختر، داناسـت. او مرا می‌فهمد، رگ خـواب مرا می‌داند، خلق و خوی مرا می‌داند...دخترم ماتش برده بود!

***و همین عشق کاری کرد که دست به دست مرد خانه‌ات بدهی و زندگی‌تان را با هم بسازید!**

من بـه کار گلیم بافـی، قالی بافـی و گاهی هم خیاطی مشغول بودم. جعفر هم کشاورزی می‌کرد. کم کم خودمان زمین خریدیم. دیگر شوهرم روی زمیـن خودش کـار می‌کرد و به لطـف خدا پنج دخترم را به خانه بخت فرستادیم و سه پسرمان را صاحـب زندگی کردیم. چهارمین پسرم هم مانده بود وردست پدرش و به او کمک می‌کرد.

*** پس چه شد که مسئولیت چندین هکتار باغ سیب و زرد آلو افتاد به گردن شما؟**

سـال هشتـاد بود. شـب عاشورا پسـر کوچکم مرتضـی رفت کـه علامت بلند کنـد. زیر علامت قلبـش گرفت و همانجا از دنیا رفت. نمی‌دانم، شاید هـم ناراحتی قلبی داشته. بعد از فوت مرتضی جعفر

من قبلا جعفر را دیده بودم. جوان زیبا و رعنایی بود و وقتی به خواستگاری‌ام آمدند، از اینکه قرار بود با او ازدواج کنم قند توی دلم آب شد!

دیگر به زندگی عادی برنگشت. از صبح تا شب و از شب تا صبح خیره می‌شد به روبرو. دیگر آن روحیه و شادابـی را نداشت. پس من بایـد به امورات باغ و زمینهای کشـاورزی رسیدگی می‌کردم. البته سه پسـر دیگر هم کمک حال بودنـد اما یکسال بعد از فوت مرتضی، جعفر هم از دنیا رفت. دوری فرزندش را تاب نیـاورد و آن موقع بود که آزمونهای سخت خداوند برای من شروع شد چرا که به فاصله یکی دو سال از هم دو پسر دیگرم را هم از دست دادم. پسر بزرگم در اثر سرطـان ریه و عباس را هم در دامنه کوه شـاه. گلهای زندگی‌ام را یکی پس از دیگری به باغبـان اصلی شان بازگرداندم و شکر گزارش بودم که مرا لایق امتحان دانسته!

***عجب!زندگی پرفراز و نشیبی! پس از ماجراهای باغداری و کشاورزی هم برایمان بگویید.**

کشـاورزی و باغـداری کـار سخـت و طاقت فرسایی است. جوانی و زیبایی‌ام را زیر نور آفتاب، در گرما و سرما به مرور از دست دادم تا به هدفی برسم که جعفر به آن اعتقاد راسخ داشت.

*** وقتـی یک زن با وجـود لطافتها و ظرافتهایی که دارد شغل سخت و طاقت فرسای کشاورزی و باغداری را انتخاب می‌کند، برای تلاش و پشتکار او باید تمام قد ایسـتاد و از او تقدیر کرد. زحمات شما بالاخره به ثمر نشست؛ باغدار نمونه شدید!**

متوسـط تولید سیب در باغهـای اینجا ۲۵ تن در هکتار است که بـه لطف خدا ما ۵ برابر بیشتر از میانگیـن باغات اینجـا از باغ خودمان محصول برداشـت کـرده ایم! علـت موفقیتمـان هم بعد از عنایـت خداوند، بهـره گیـری از توصیه‌های کارشناسان، هـرس به موقع درختـان، مبارزه با آفات، استفاده درست از آب،نهادهای کشاورزی و استفاده از کودهای زیستی و حیوانی به شیوه چال کود اسـت. البته پسرم "اسماعیـل" که در جهاد کشاورزی کار می‌کرد و حالا بازنشسته شده نقش مهمی در به ثمررساندن آرزوی پدرش دارد.

***حـالا نظرتان درباره شـغل کشـاورزی و باغداری چیست؟**

زن باید هنری بلد باشد حال هر هنری می‌خواهد باشد. کشاورزی و باغداری هم یک هنر است. من فکـر می‌کنم یک زن هر چنـد مسئولیت در خانه داشته باشد امـا در خانه ماندن پس از مدتی او را افسرده می‌کند. بنابراین اگر کشاورزی و باغداری اصولی باشد و حمایـت هم شوند، این شغل خیلی هم خوب است، چون در کنار خانواده و شهر خود هستنـد و کار می‌کننـد. برای مثـال از منطقه ما بسیـاری از خانواده‌ها برای کسب درآمد و کار به شهرهای بزرگ رفته‌انـد و خانمها از صبح زود تا عصر برای انجام کارهای مختلف سر کار می‌روند. خب یک زن با این ساعت کاری زیاد از زندگی چه می‌فهمـد؟ از بچه داری چه می‌فهمد؟ در حالیکه وقتی کشاورزی و باغداری می‌کنی زمانی را برای استراحت و رسیدگی به خانه و بچه هایت داری!

***فصل چیدن سـیب به اینجا آمده بودم. وقتی دیدمتان داشتید با حوصله سیبها را می‌چیدید توی سبدهای پلاستیکی میوه. چقدر شلوغ بود باغتان. همه داشتند کمک می‌کردند و سیب می‌چیدند!**

سالهـا قبل دست تنهـا بودم. گاهـی اسماعیل و دامادهایـم می‌آمدند کمک اما همیشه اینجا نبودند. آبیـاری و هـرس و... را خودم انجـام میدادم. موقع برداشت کارگر می‌گرفتم. سیبها را می‌چیدیم و داخل سبد می‌گذاشتیم و می‌فرستادم میدان تره بار. نوه‌ها

بقیه در صفحه ۹۴


آقای علی عبدی عکاس گزارش در کنار ننه اقدس


منظره کوه شاه از روی بام خانه ننه


خانه سبز پر از رمز و راز

بخشنده‌ترین آدمیان آنانی هستند که تخم امید را در دل ناامیدان بکارند • نیچه



نازینو

جزیره آدمخواری که استالین ایجاد کرد

زندانی در جهنم

سال ۱۹۳۳ در اتحاد جماهیر شوروی رژیم مستبد استالین در بحبوحه اجرای یک نقشه شیطانی به سر می برد که در ابتدا توسط **گنریخ یاگودا**، رئیس هیأت مشترک سیاسی کشور که نیروهای پلیس مخفی شوروی بودند طرح ریزی شده بود. نقشه این بود که بیش از ۲ میلیون نفر از "عناصر نامطلوب" کشور به مکانهای دور افتاده و سرد و متروک سیبری و قزاقستان فرستاده شده تا به اصطلاح "جوامعی خاص" در آنجا شکل گیرد که امروزه با نام "گولاگ" شناخته می شوند. بر اساس این نقشه، در مدت دو سال این جوامع با نیروی کار خود خواهند توانست طبیعت خشن منطقه را رام کنند و با کشاورزی بتوانند خود کفا شوند و نیازهای غذایی خود را تامین کنند. اما نتیجه نقشه آنها جز یک زندگی نکبت بار همراه با آدمخواری برای قربانیان نبود.

بدین ترتیب و بر اساس باورهای استالین و زیردستانش، هم این افراد از شهرها خارج شده و خطر آنها برای "دسیسه چینی و خرابکاری" رفع شده و هم با انتقال آنها به سرزمینهایی بایر و لم یزرع که بشدت دچار قحطی شده بودند، شرایط برای تشکیل جوامعی مفید و کارآمد فراهم میشد. در واقع این افراد انگلهایی انگاشته می شدند که از شهرهای بزرگ و کوچک شوروی پاک شده و می توانستند جوامعی را تشکیل داده و اصلاح شوند. افرادی که قرار بود به این مناطق دور دست فرستاده شوند عمدتاً بی خانمانها، گدایان، خلافکاران خرده پا، کولیها و بیماران روانی بودند. اما رفته رفته مشخص شد که افرادی که با ایده آلهای دلخواه کمونیستها همخوانی ندارند نیز جایی در این فهرست خواهند داشت.

با فرا رسیدن آوریل ۱۹۳۳، بیش از ۲۵ هزار نفر از این افراد جمع آوری شده و در قطارهای کثیف و فرسوده بارگیری شدند تا به نقاط دور دست و سرد سیبری و بویژه منطقه "تومسک" فرستاده شوند. این سفر طولانی نیز خود بسیار هولناک بود زیرا به ندرت غذا یا آبی در اختیار مسافران نگون بخت قرار می گرفت. بدین ترتیب خیلی زود گروههایی خلافکار و بیرحم در دل این افراد شکل گرفت که برای به دست آوردن غذا یا دزدیدن متعلقات دیگر سرنشینان هیچ ابایی از قتل و جنایت نداشتند. وقتی که به منطقه تومسک رسیدند، اوضاع از آن چه که بود بدتر نیز شد. آنها چند روز زودتر از آنچه که انتظار می رفت به این منطقه رسیدند، بدین ترتیب مقامات محلی که اطلاع زیادی از این نقشه نداشتند، به یکباره خود را با گروه زیادی انسان گرسنه و درمانده مواجه دیدند.

انتقال به جزیره

غذا، آب و داروی کافی برای این همه مسافر جدید وجود نداشت و مقامات محلی تومسک نیز به این افراد به چشم انسانهایی به درد نخور، ناقل بیماری و البته خطرناک نگاه می کردند. بدین ترتیب جای تعجب نداشت که بسیاری از این افراد در مسیر مسافرت یا در همان روزهای اول در تومسک جان خود را از دست دادند، اما این همه رنج و فلاکت در مقایسه با آن چیزی که در انتظار بازماندگان بود قابل مقایسه نبود. شاید بتوان گفت آنهایی که مُردند بسیار خوش شانستر از کسانی بودند که زنده ماندند. برای کاهش فشار روی منابع غذایی و آبی موجود و کاهش جمعیت افراد در کمپی که به شدت محدودیت فضایی داشت، تصمیم گرفته شد که ۶ هزار نفر از این افراد به یک کمپ موقتی دیگر منتقل شوند تا بعداً در مورد آنها تصمیم گیری شود.بدین ترتیب ۴ کرجی قدیمی که معمولاً برای حمل و نقل الوار مورد استفاده قرار می گرفتند به سرعت تغییر کاربری داده و فوج فوج از زندانیان یخزده و گرسنه برای انتقال به جزیره‌ای که اطراف آن به طور کامل با آب محصور شده بود سوار آن شدند.

این جزیره حدود ۳ کیلومتر طول و ۶۰۰ متر عرض داشته و با نام "**جزیره نازینو**" در ۸۰۰ کیلومتری محل کنونی قرار داشت. شرایط زندگی روی این کرجیها از آنچه که مسافران در قطارها دیده بودند نیز بدتر بود. این زندانیان در زیر عرشه این کرجیها نگهداری شده و در فضایی بسیار اندک و متعفن که بر بیماری و فلاکت زندانیان می افزود، روزانه تنها ۲۰۰ گرم نان کپک زده در اختیار آنها قرار داده می شد. جز نان خشک هیچ ماده غذایی دیگری روی عرشه این کرجیها وجود نداشت، نه لباس اضافی و نه ظرف غذایی. آب نیز بسیار کم بود.

حتی نگهبانانی که از فرار زندانیان جلوگیری می کردند نیز تازه استخدام شده بودند و بسیاری از آنها یونیفورم مخصوص و حتی کفش نیز نداشتند. زمانی که کرجیها به جزیره نازینو رسیدند، ۲۷ نفر از زندانیان به دلیل شرایط سخت سفر جان خود را از دست دادند و حدود یک سوم بازماندگان نیز توان سر پا ایستادن را نداشتند. خیلی زود شرایط از بد نیز بدتر شد. خانه جدید آنها یک سرزمین برهوت یخ زده پوشیده از بوته های خاردار بود، بدون اینکه چیزی برای خوردن وجود داشته باشد؛ اما آنها حتی در خواب نیز نمی‌دیدند که به زودی به آدمخواری روی خواهند آورد. حدود ۳۰۰ نفر از زندانیان نیز در همان شب اول اقامت در جزیره در نتیجه کولاکی که رخ داد جان خود را از دست دادند زیرا زندانیان مجبور بودند در فضای باز و بدون سرپناه بخوابند. با این وجود این زندانیان در آنجا به حال خود رها شده بودند؛ بدون اینکه ابزار، غذا یا وسیله ای برای آنها تامین شود.

تنها چند نگهبان که آنها نیز شرایط خوبی نداشتند برای تامین نظم در جزیره باقی مانده بودند. تنها چیزی که برای آنها گذاشته شد حدود ۲۰ تن آرد کپک زده بود که در آب ساحل خیس و سپس به طور مساوی بین زندانیان توزیع می شد. اما خیلی زود زندانیان مفلوک که از گرسنگی







در حال مرگ بودند بـرای سیر کردن شکم خود به منبـع آرد حمله کردند. بدین ترتیب درگیری و شورش به امری متـداول و هر روزه تبدیل شد. در نهایت نگهبانـان چاره ای جز شلیک کردن به زندانیانـی که برای به دسـت آوردن غذا به جان هم افتـاده بودند نداشتند؛ در نتیجـه بسیاری از زندانیان کشته و یا زخمی شدند.

کسانی که توانسته بودند سهم آرد خود را حفظ کرده و یا مقداری آرد به دست آورند، تازه قسمت هولنـاک ماجرا باقی مانده بود. از آنجایی که اجاق یا هر چیز دیگـری برای پختن نان وجود نداشت، آب آشامیدنی به ندرت موجود بود و حتی ظرفی برای ریختـن آب در آن نیز وجود نداشت، خیلی از افـراد چـاره ای جز ترکیب کـردن آرد با آب کثیـف، مملـو از عوامل بیمـاری زا و متعفن کنار رودخانـه و خوردن آن به صـورت خام نداشتند. بدین ترتیـب اسهال خونی و تیفوییـد خیلی زود شایع شـد. زندانیان که دریافته بودند در صورت مانـدن در جزیره چیزی جز مـرگ انتظار آنها را نخواهد کشید، خیلـی از آنها سعی کردند با سوار شـدن بر کنده هـای بسته شده به هـم از آبهای اطراف جزیره بگذرنـد که هیچگاه به خوبی پیش نمـی رفت. بسیاری از این فراریها توسط نگهبانان در حیـن فرار کشته و برخی دیگـر نیز در آبهای خشن اطراف غرق می شدند.

انـدک کسانی هم که مـی توانستند خود را به خشکیهای اطراف این رودخانه‌ها برسانند خیلی زود متوجه اشتباه خود می شدند زیرا تا صدها کیلومتر هیـچ سکونتگاهی وجود نداشتـه و تا چشم کار می کرد از سرزمینهای بایـر و یخزده سیبری پوشیده شده بود؛ بدون اینکه جاده ای به سمت تمدن وجود داشته باشد. در واقـع نزدیکترین منطقه مسکونی صدهـا کیلومتر بـا تومسک فاصلـه داشت، جایی که آنها از همـان جا سفر مرگبارشان را آغاز کرده بودند. بدین ترتیب انـدک کسانی که توانستند از جزیره مرگ سالم خارج شوند، در بیابانهای خشک و یخـزده سیبری مـرگ را در آغـوش کشیدند. تنها چند روز پـس از ورود به جزیره نازینو، تعداد دیگـری از زندانیـان جان خـود را از دست دادند و جنـازه های آنان در فضای باز بـه حال خود رها شد. مدت زیادی طول نکشید که زندانیان گرسنه برای سیر کردن شکم خود به خوردن گوشت جنازه زندانیان مُرده روی آوردند.

شروع آدمخواری

خیلـی زود دیدن جنازه هایـی که قصابی شده و گوشت دارترین نقـاط آنها سلاخی شده و حتی برخـی اندامهـای داخلی آنها ماننـد جگر بیرون کشیده شده بود به امری عادی بدل گشت. بعد از آن نوبـت به شکار یکدیگر رسید و افراد با تشکیل گروههایی چنـد نفره و گاه به تنهایـی یکدیگر را تعقیـب می کردنـد و در فرصتی مناسـب مانند جانوری شکارچی یکدیگر را از پای درمی‌آوردند و می دریدند. بدین ترتیـب افراد بیمار و ضعیف به اهدافی آسان برای آدمخواران تبدیل شدند که آنها را سلاخی می کردند و گوشت بدن آنها را خام خام می خوردند. در یکی از موارد آدمخواری، یک زن جـوان توسط گروهی از آدمخواران به درختی بسته شده و در حالیکه هنوز زنده بود، گوشت بدن او را کندند و خوردند.

ترفندی که در بیـن زندانیان برای چنین عمل هولناکی مـورد استفاده قرار می گرفت، استراتژی تعقیب "گـاو در حال خونریزی" بود؛ بدین ترتیب که گروهی از زندانیان، از یکی دیگر از زندانیان که در واقع شکار آنها بود می خواستند که برای فرار به آنها بپیوندد و وقتی که او را از دیگر زندانیان جدا می کردند، زنده زنده سلاخی می کردند و می خوردند. نگهبانان نیز هیـچ توان یا اراده ای برای جلوگیری از چنین جنایتهایی نداشتند و نمی توانستند در این زمینـه از زندانیان مراقبت کننـد. در واقع نه تنها آنان افـرادی فاسد و شرور بودنـد، بلکه بسیاری از آنهـا به طور مرتب زندانیـان را شکنجه کرده و البته بـه اندازه زندانیان نیز گرسنـه بودند و توان انجـام وظایف خود را نیز نداشتند. بدین ترتیب به سختی امکان پذیر بـود که نگهبانان را از زندانیان متمایز کرد.

سالها بعد یکی از بازماندگان این جزیره مرگبار کـه در ۱۳ سالگی به عنوان یـک دختر نوجوان به ایـن جزیره فرستـاده شده بود در ایـن باره چنین نوشت: "چیزی که ما می دیدیم این بود! افراد همه جا در حال مرگ بودند، آنها همدیگر را می کشتند. وقتـی کـه در جزیره قدم مـی زدی می دیدی که گوشت انسان را در درون تکه های پارچه بسته اند، گوشـت انسانی که بریده شده و از درختان آویزان شده بود. زمین از جنازه پوشیده شده بود". در کمال نابـاوری دولت شوروی یـا از این همه درد و رنج و قساوت خبر نداشت یا برای آن اهمیتی قایل نبود و همچنان به فرستادن زندانیان بیشتر به این جزیره ادامه می داد.

در موردی دیگـر خاطرات آدمخواری یکی از شاهدانی کـه در این جزیره حضـور داشت بدین ترتیب نقل شـده است: "در این جزیره نگهبانی به نام کوستیـا ونیکوف بود، مردی جـوان که رابطه ای عاطفـی با یکی از دختـران زیبای ساکن جزیره داشت. او از ایـن دختر محافظت مـی کرد. یک روز که این نگهبـان مجبور شد چند روزی از آنجا بـرود، مردم دختـرک را گرفتنـد و او را به یک درخت صنوبر بستند؛ ماهیچـه هایش را بریدند، هـر چیزی که می توانستند بخورنـد، هر چیزی... آنهـا گرسنه بودند و باید چیزی می خوردند. وقتی که کوستیا برگشت دختـر هنوز زنده بود. او سعی کـرد معشوقش را نجات دهد امـا خون زیادی از دخترک رفته بود".

یـک گروه ۱۲۰۰ نفره دیگـر در ۲۷ می به این جزیـره رسیدند و با سرزمینـی خشک و بی آب و علـف و البتـه گروههای آدمخـوار مواجه شدند. بسیـاری از آنها به محض پـای گذاشتن بر خاک جزیره مـورد حمله قـرار گرفتنـد، کشته شدند و گوشتشان خـورده می شد. بـا افزایش کشتار و آدمخـواری در میان ساکنان جزیـره، در نهایت حکومت شوروی از راهیابی این انسانهای آدمخوار به دیگـر مناطـق مسکونی مجـاور بیمناک شده و بدیـن ترتیب نگهبانان تازه نفـس و بیشتری به جزیره نازینو فرستاده شدند. اما دیگر دیر شده بود و این کمپ تنهـا یک ماه پس از برپایی و شروع به کـار خود، بسته شد. بیـش از ۴ هزار نفر از ۶ هزار زندانی که برای بار اول به این جزیره قدم گذاشتند کشتـه شدند یا جان خود را از دست دادند. کمیته منطقه ای حزب کمونیست دستور انجام تحقیقاتی در این مـورد را صادر کرد اما نتایج چنان هولناک بود که ترجیح داده شد پنهان نگه داشته شوند.

اتفاقات هولناکی کـه در جزیره نازینو به عنوان جزیره آدمخواری رخ داد برای سالها مسکوت نگه داشتـه شد و حتـی انکار می شد؛ تـا اینکه در سال ۱۹۸۸ و در نتیجه تلاشهای یک گروه حقوق بشری پرده از این ماجرای هولناک برداشته شد. در نهایت یک تاریخدان برجستـه فرانسوی به نام نیکولاس ورث که سالها در ایـن زمینه جستجو و تحقیق این کرده بود نتیجه یافته های خود را در سال ۲۰۰۶، در کتابی به نام "جزیره آدمخواری" به چاپ رساند.

هیچ کس نمی تواند از پیوندگاه جلوگیری کند، جز خودما

● ارسطو







گیشه سینماها به روایت آمار و ارقام در سال ۹۷

یگانه قاسمی









چهار میلیون نفر بیشتر به سینما رفتند!

گیشه سینمای ایران در سالی که گذشت نزدیک به ۲۴۰ میلیارد تومان وارد چرخه سینما کرد که در مقایسه با سال گذشته حدود ۶۰ میلیارد تومان رشد داشته است، البته این افزایش تنها ناشی از افزایش قیمتها نبوده بلکه در زمینه جذب مخاطب به سینماها نیز شاهد رشد حدود ۴ میلیونی بوده ایم.

طبق بررسی وضعیت اقتصادی سینمای ایران در سالی که گذشت، مشخص شد که ۷۹ فیلم سینمایی اکران شده تا اوایل اسفند ۱۳۹۷، ۲۳۹ میلیارد و ۷۶۹ میلیون و ۳۴۰هزار تومان برای سینمای ایران عایدی به همراه داشتند.با مقایسهای آماری و ماه به ماه بین فروش سالهای ۹۶ و ۹۷ می‌توان دید که فروش سینمای ایران در فروردین ماه سال ۹۶، ۲۷ میلیارد تومان و در همین بازه زمانی در سال ۹۷، ۴۲ میلیارد تومان بود که بیشترین میزان فروش در سال هم به همین ماه اختصاص داشت. کمترین میزان فروش نیز تا کنون که در نیمه اسفند ماه قرار داریم، حدود ۵ میلیارد تومان بوده که در مقایسه با سال گذشته حدود یک میلیارد کاهش داشته است.البته در مقایسه آماری بین این دو سال میزان فروش در سال ۹۷ در نیمی از سال تقریباً دو برابر زمان مشابهاش بود. با این حال در نیمی از سال مانند ماههای خرداد، شهریور، آبان، آذر، دی، بهمن و اسفند میزان فروش برابر یا با فاصله کمی از هم بوده‌اند.

چند نفر امسال به سینما رفتند؟

بر اساس اطلاعاتی که در سامانه فروش سینمای ایران قرار گرفته است، حدود ۲۶۸ سینما در سراسر ایران به سیستم مکانیزه فروش بلیت و همچنین به سامانه فروش سینمای ایران متصل شده‌اند که به گفته مدیرعامل مؤسسه سینماشهر، تمام سینماها و حتی فرهنگسراها و هر مکانی که امکان نمایش فیلم سینمایی را ایجاد کرده‌اند، در ایران به این سیستم مجهز هستند.

در این سالها، براساس اعلام اهالی سینما، میانگین تعداد مخاطب برای یک فیلم سینمایی به حدود یک میلیون نفر می‌رسد که البته امسال بر اساس آمار ثبت شده، فیلم سینمایی "هزارپا" بیشترین میزان مخاطب را به خود اختصاص داد و بیش از چهار میلیون بلیت برای آن فروخته شد و در نهایت ۲۷ میلیون و ۴۱۰ هزار و ۸۳۶ نفر تعداد کل مخاطبان سینما ایران بودند.در بین ۵ سینمای پرمخاطب کشور، تنها نام یک سینما به چشم می‌خورد که خارج از تهران باشد و در بین ۲۰ سینمای پرمخاطب دیگر ۶ سینما سهم شهرستانها از گیشه کشور است که برای شهرهایی چون مشهد، شیراز و کرج هستند.

چه فیلمهایی مخاطبان بیشتری را به سینما جذب کردند؟

فیلم سینمایی "هزارپا" که حدود ۳۴ هفته روی پرده سینماها بود، با فروشی بیش از ۳۷ میلیارد تومان، بیشترین تعداد مخاطبان را به خود اختصاص داد و چهار میلیون و ۲۱۶ نفر به تماشای این فیلم نشستند.

در بین دیگر آثار اکران شده در این سال، فیلمهای "قانون مورفی" رامبد جوان، "مغزهای کوچک زنگ‌زده" هومن سیدی، "تگزاس" مسعود اطیابی، "فیلشاه (انیمیشن)" هادی محمدیان، "به وقت شام" ابراهیم حاتمی کیا، "مصادره" مهران احمدی و "لاتاری" محمد حسین مهدویان بیش از یک میلیون مخاطب به سینما جذب کردند و جزء پرمخاطب‌ترینهای امسال شدند.

سهم کودکان و نوجوانان از گیشه ۹۷

فیلمهای سینمایی "ضربه فنی"، "درساژ"، "کاتی و ستاره"، "سندباد و سارا"، "اسکی‌باز"، "دزد و پری ۲"، "پاستاریونی"، "در مسیر باران (انیمیشن)"، "امین و اکوان (انیمیشن)"، "پیشونی سفید ۲"، "خاله قورباغه"، "فیلشاه (انیمیشن)" برای گروه سنی کودکان و نوجوانان در این سال روی پرده رفتند.بر این اساس از حدود ۸۰ فیلمی که در سال ۹۷ روی پرده سینما نمایش داده شدند، ۱۲ فیلم مخصوص گروه سنی کودکان و نوجوانان بودند و به تعبیری حدود ۱۳ درصد از سهم کل فیلمهای نمایش داده شده در این سال را به خود اختصاص دادند!

با نگاهی به آمار فروش این فیلمها نیز می‌توانیم ببینیم که سهم فروش آنها در گیشه شرایط مناسبی داشته و به طور مثال انیمیشن "فیلشاه" که در ایام نوروز روی پرده رفت و اولین نمایشش هم در سی‌وششمین جشنواره فیلم فجر بود، نزدیک به ۸ میلیارد تومان فروش داشت، پس از آن فیلم فانتزی "پیشونی سفید ۲" با حدود ۴ میلیارد

تومـان فروش در رتبه بعدی قرار دارد و سـپس فیلم عروسـکی "خانه قورباغه"، "پاسـتاریونی" با بیـش از ۲ میلیـارد و "دزد و پـری ۲" نزدیک به دو میلیارد فروش داشـته‌اند. دیگر آثار کودک و نوجوان بخصوص انیمیشـنها کمتر از یک میلیارد تومان عایدی برای سینمای ایران داشتند.

مقایسه آماری فروش سینماهای کشور

"هزارپـا، مصادره، لاتاری، تگـزاس، به وقت شـام، مغزهـای کوچک زنـگ زده، لونـه زنبور، قانون مورفی، فیلشـاه (انیمیشـن)، لس آنجلس تهران، بمب؛ یک عاشقانه، مارموز، تنگه ابوقریب، کُلمبوس، خجالت نکش، لازانیا، پیشـونی سفید ۲، هشتگ، پارادایس، دشـمن زن، عصبانی نیستم!، چهار راه اسـتانبول، خانـم یایا، پاسـتاریونی، دم سرخها، کاتیوشا، خاله قورباغه، آشغالهای دوست داشتنی، دارکوب، تخته گاز، عرق سرد، خرگیوش، دزد و پـری ۲، دلم می‌خواد، آسـتیگمات، گرگ بـازی، وای آمپول، خوک، اتـاق تاریک، میلیونر میامی، به وقت خماری و شعله ور" همه فیلمهایی هسـتند که در گیشه امسال رقم فروششان از یک میلیارد تومان بیشتر شد.البته اگر بخواهیم نگاهی عددی به رقم فروش هر یک از آنها داشته باشیم، در بیـن این ۴۲ فیلمی که بیش از نیمی از فیلمهای اکران شده در این سـال هستند، فاصله بین اولین فیلـم میلیـاردی تا دومین فیلـم در جدول اکران حدود ۲۳ میلیارد اسـت. بـه بیانی دیگر "هزارپا" ابوالحسن داوودی ۳۸ میلیارد و "مصادره" مهران احمـدی ۱۵ میلیارد فروش داشـته و پس از این دو بـه ترتیـب فیلمهای "لاتاری" محمدحسـین مهدویان و "تگزاس" مسعود اطیابی با ۱۴ میلیارد و "به وقت شـام" ابراهیم حاتمی کیا با ۱۳ میلیارد در رتبه‌های بعدی قرار دارند.

تا سـالهای گذشـته پیوسـتن فیلمها به جمع کلوپ میلیاردی‌های سینما اتفاقی خاص به شمار می‌آمد اما چند سـالی است که به دلایل متعددی از جمله گران شـدن قیمت بلیتهای سینما، فروش فیلمهـا هم افزایش پیدا کرده و دیگر رسـیدن به رقمهایی بالای میلیارد کار سـختی نیست.البته به همین میزان هزینه سـاخت فیلمهای سینمایی نیز افزایش پیدا کرده است و همین باعث شده که اگر فیلمی بتواند به رقم فروش بالایی دست پیدا کند، شاید تنها ضرر نکرده باشد و هزینه تولید فیلمش را از گیشه سینما به دست بیاورد.

همچنان کمدی‌ها صدرنشین‌اند

همانطور که در این گزارش به آن اشاره شد، در سال ۱۳۹۷، ۷۹ فیلم سینمایی روی پرده رفتند که در میان آنها ژانرهای سینمایی مختلفی وجود دارد. با این حال بیشترین سـهم از گیشه را فیلمهایی بـا درون مایـه اجتماعـی و کمـدی اختصاص می‌دهنـد. با نگاهی به جـدول اکرانهای ۹۷، در بیـن ۱۰ فیلـم پرفروش سـال ۶ فیلم مضمونی کمـدی و طنز داشـتند. "هزارپـا"، "مصادره"، "تگزاس"، "لونه زنبـور"، "قانون مورفی"، "لس آنجلس تهران" این ۶ فیلم هستند.

پخش‌کننده‌های فعال

شـرکتهای پخش فیلمیران و بهمن سـبز با پخش ۱۰ فیلم سـینمایی، فیلمسـازان مولود با ۸ فیلـم، نیکان فیلم و هدایت فیلم و خانه فیلم با پخش ۶ اثر و سـینمای مهر بـا ۵ فیلم فعال‌ترین پخش کننده‌های امسال بودند.

چهار فصل در یک نگاه

در سـال ۹۷ سـینمای ایران در فصل بهار با فروشـی بیش از ۸۱ میلیارد تومان، تابستان ۶۱ میلیارد تومان، پاییز ۵۳ میلیارد و زمستان با ۳۶ میلیارد تومان، یک سال را پشت سر گذاشت.

اما در میان فصلهای سـال در پاییز بیشترین تعداد فیلم در این سـال روی پرده رفت، به این معنـا که از ابتدای مهرماه تا پایان آذر، ۲۵ فیلم سینمایی روی پرده رفتند. همین اتفاق باعث شد برخی از فعالان سـینما از این اتفاق با عنوان فیلم سوزی یاد کنند و معتقد باشند که با نمایش این تعـداد فیلم در یک بازه زمانی کوتاه باعث دیده نشدن بسیاری از فیلمها شد.

در این فصل که شـاهد بازگشـایی مدارس هستیم تنها سه فیلم سـینمایی برای گروه سنی کودکان و نوجوانان به نمایش درآمد که در این میان دو انیمیشـن و یک فیلم سینمایی موزیکال وجود دارد.

گیشـه زمستان سـینما با نمایش ۱۶ اثر، به لحاظ فروش هم سـرد بود. دراین فصل شـاهد بزرگترین رویداد سینمایی کشور یعنی جشنواره فیلم فجر هسـتیم که تأثیـر قابل ملاحظه‌ای بر فروش می گـذارد و البته پس از آن جشـنواره تئاتر فجر نیز هسـت که البته نه بـه آن اندازه ولی باز هم بی‌تاثیر نیسـت. به این ترتیب سـال سـینمایی ۹۷ رو به پایان اسـت و امیدواریم با نمایش آثار قابل توجه روی پرده سـینما، سـال ۹۸ گیشه مناسبی برای تمامی فیلمهای سینمایی شاهد باشیم.

اعـداد و عناویـن مندرج در ایـن گزارش مربوط به اکران فیلمها در کل کشـور است و با استناد به سامانه فروش سینمای ایران و فروش مکانیزه سینماهای سراسر کشور (سینماتیکت) گردآوری و تنظیم شده است.

نکته



راز

در عصر یخبندان بسیاری از حیوانات یخ زدند و مردند. خارپشـتها وخامت اوضاع را دریافتند و تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند و بدین ترتیب خود را حفـظ کنند. ولی خارهایشـان یکدیگر را زخمـی می کرد. با اینکه وقتـی نزدیک تر بودند گرم تر می شـدند. لـذا تصمیم گرفتنـد از کنار هـم دور شـوند ولی با این وضع از سـرما یخ زده می مردنـد.از این رو مجبور بودنـد برگزینند: یا خارهای دوسـتان را تحمل کنند و یا نسلشـان از روی زمین محـو گردد.دریافتند که باز گردند و گرد هم آیند. آموختند که با زخم های کوچکی که از همزیستی بسیار نزدیک با کسی بوجود می آید کنار بیایند و زندگی کنند چون گرمای وجود آنها مهمتر اسـت و این چنین توانسـتند زنده بمانند. بهترین رابطه این نیسـت که اشـخاص بی عیب و نقـص را گـرد هم آورد بلکه آن اسـت هر فرد بیاموزد با معایب دیگران کنار آید و محاسن آنان را تحسین کند.

ف ـ کارگران

سختی و آسانی

- به راحتی می‌شـود در مورد اشتباهات دیگران قضاوت کرد، ولی به سـختی می‌شـود اشتباهات خود را پیدا کرد
- به راحتی می‌شـود بدون فکر کردن حرف زد، ولی به سختی می‌شود زبان را کنترل کرد
- به راحتی می‌شود کسی را که دوستش داریم از خود برنجانیم، ولی به سـختی می‌شود این رنجش را جبران کنیم
- به راحتی می‌شـود کسـی را بخشـید، ولی به سختی می‌شود از کسی تقاضای بخشش کرد
- به راحتی می‌شود قانون را تصویب کرد، ولی به سختی می‌شود به آن‌ها عمل کرد
- به‌راحتی‌می‌شود‌به‌رویاهافکر کرد،‌ولی‌به‌سختی می‌شود برای به دست آوردن یک رویا جنگید
- به راحتی می‌شود هر روز از زندگی لذت برد، ولی به سختی می‌شود به زندگی ارزش واقعی داد
- به راحتی می‌شـود به کسـی قول داد، ولی به سختی می‌شود به آن قول عمل کرد
- به راحتی می‌شـود اشـتباه کرد، ولی به سختی می‌شود از آن اشتباه درس گرفت
- به راحتی می‌شود گرفت، ولی به سختی می‌شود بخشش کرد
- مواظب این به راحتیها باشیم تا زندگی را به راحتی هدر ندهیم.....!!!

عبدالامیر اسدالله زاده

گاه باید دیدگان خود را ببندید، خود را به نابینایی زدن نوعی خوشبختی است ● نیوتن



علی ملکی

مونا قادری دارنده مدرک مربیگری سطح یک پدل

خوشحالم ورزش قرن ۲۱ را بازی میکنم

مونا قادری یکی از ورزشکاران و علاقه‌مندان ورزش قرن بیست و یکم یعنی پدل است. او این ورزش را به صورت حرفه‌ای دنبال کرده و حالا دارای مدرک مربیگری سطح یک پدل در کشور است و به گفته خودش نفر نهم ایران! با او که از خوانندگان قدیمی مجله هم هست در یک بعدازظهر در دفتر مجله گفت‌وگویی صمیمانه را انجام دادیم



*** در ابتدا لطفا خودتان رامعرفی کنید.**

من مونا قادری، متولدو ساکن تهران هستم. ابتدا والیبال بازی می کردم، اما از وقتی که با رشته ورزشی پدل آشنا شدم جذابیت این ورزش من را از والیبال منصرف کرد و حالا هم کارم را به صورت حرفه‌ای ادامه می‌دهم.

*** ورزش پدل چه نوع ورزشی است؟**

پدل در واقع ورزشی است بین تنیس و اسکواش، یعنی تنیسی که داخل زمین شیشه‌ای انجام می‌شود و در اصل این ورزش یک شطرنج پرتحرک است که در دوران قرن بیست و یکم متداول شد و هنوز هم ادامه دارد و در این ورزش هم با وجود اینکه با راکت و توپ سر و کار داریم تمرکز حرف اول را در این رشته می‌زند.

***پس چرا در ایران کسی آن را نمی‌شناسد؟!**

درست است که پدل همه نوع حرکات ورزشی را در وجود خود دارد، اما متاسفانه خواهان کمی دارد. در واقع این ورزش را آقای فرهاد جامع در سال ۱۳۸۴ از اسپانیا به ایران آورد و در وزارت ورزش به ثبت رساند اما متاسفانه هنوز هم هیچ زمین تخصصی برای تمرین پدل وجود ندارد اما مدتی است باکمک مدیران یک شرکت خصوصی قطعه زمینی در اختیار علاقه‌مندان این ورزش جذاب گذاشته شده که حالا می‌شود گفت یکی از زمینهای ورزشی خوب پدل را در کشور داریم

***مهمترین خواسته شما در این ورزش چیست؟**

خیلی دوست دارم روزی این ورزش هم مثل فوتبال یا والیبال خواهان داشته باشد و شناخته شود، البته گاهی این رشته ورزشی در پارکها و در خیابانهای خلوت توسط علاقه‌مندانش و به صورت خانوادگی انجام می‌شود و حتی شهرداریهای برخی مناطق تهران هم حسن نیت نشان داده و این ورزش را به مردم شناسانده‌اند و هر روز هم علاقه‌مندان این ورزش زیاد می‌شود.

***آیا پدرتان هم علاقمند ورزش بوده اند؟**

بله، هم مربی و هم داور رشته ورزشی والیبال بود ولی متاسفانه حالا در میان ما نیست. او مدتی در جبهه بود و با وجود مشغله کاری زیادش هیچ وقت برای جوانها در ورزش کم نمی‌گذاشت. او بیشتر مواقع مرا با خودش به استادیومها می‌برد و با من والیبال بازی می کرد و مشوق اصلی‌ام در آشنایی با ورزش پدرم بود.



آقای فرهاد جامع، بنیانگذار رشته ورزشی پدل در ایران در زمین بازی

*** از بازیهای والیبال با پدر تان خاطره‌ای دارید؟**

بله، هشت ساله بودم که با پدر بازی می کردم و آن روز گفتم پدر این دفعه من می‌خواهم برنده بازی بشوم! اما از آنجا که او دوست داشت با واقعیت آشنا شوم به دروغ مرا برنده نکرد و آن روز هم امتیاز کم گرفتم و باختم. البته چون پدرم را زود از دست دادم در امر ورزش بیشتر مدیون مادرم هستم. او مدیر مدرسه بود. مادرم استعدادهای زیادی کشف کرد و تحویل جامعه داد و من هم چون همیشه درزمین بازی می کردم و شیطنت داشتم بعد از گرفتن دیپلم، مادرم ترجیح داد که هر طور شده در رشته تربیت بدنی ادامه تحصیل بدهم و آخر هم همینطور شد و لیسانس تربیت بدنی را گرفتم و در این مسیر بود که مادرم زندگی مرا با ورزش گره زد.

*** به رشته‌های دیگر ورزشی هم علاقه دارید؟**

بله، فوتبال! من عاشق تیم پرسپولیس هستم و عاشق بازی علی کریمی بودم.

***در حال حاضر در پدل درچه سطحی هستید؟**

مدرک مربیگری سطح ملی را دارم و نفر نهم ایران

***چه حسی دارید از اینکه ورزشی را دنبال می‌کنید که شناخته شده نیست.**

حس بدی ندارم چون من مقصر نیستم، چون که این ورزش در کشور ما شناخته شده نیست، ولی درجهان مدالهای زیادی در این رشته گرفته می‌شودو وقتی من در زمین ورزشی می‌روم احساس می کنم پیشکسوت هستم و خیلی دوست دارم مدال طلای جهان را بگیریم و امیدوارم روزی به آرزویم برسم.

***چرا پدل، ورزش قرن ۲۱ لقب گرفت؟!**

برای اینکه مدرنترین ورزش راکتی است که در قرن ۲۱ کشف شده و این رشته چند سالی هست که در ایران رواج پیدا کرده است اما هنوز کسی حاضر نیست در این رشته سرمایه گذاری کند.

***خیلیها می گویند این ورزش پولدارهاست!**

نه با آن صورت که می گویند نیست چون در مسافرتها و پارکها این ورزش را در کوچه‌ها هم می‌شود انجام داد اما اگر منظور شما از پولدارها این است که راکتها خیلی گران است، حالا که دلار گران شده این جمله کاملاً درست است!

***یعنی چقدر بایدبرای این ورزش هزینه کنی؟**

بستگی دارد در روز چند ساعت ورزش کنی، در حال حاضر این رقم تا سقف ۴ میلیون تومان می‌رسدچون راکت واقعاً گران شده.

***درحال حاضر حامی پدل چه بخشی است؟**

مجموعه (فراگستر بیستون) کمیته‌ای است زیر نظر فدراسیون اسکواش که به تازگی خیلی به ما و حمایت از پدل اهمیت می‌دهد و با این حمایتها

بود کــه در بازی جایزه بزرگ مــردان دو قطری و یــک اسپانیایی را بردیــم و در بخش مردان هم اول شدیم.خود جناب سلیمانــی مدیر این مجموعه هم در سرمــای ۱۴ درجه زیر صفر در کنار تیم و دنبال کــردن بازیهای ما بود و جالب اینکه خود ایشان هم بازیکن مسلط و خوبی هستند

***خود شما منبع درآمدتان از کجاست؟**

فقط از پدل کسب درآمد می‌کنم، از آموزش پدل و...

***پیام شما برای مردم در رابطه با عید نوروز؟**

امیدوارم همه در کنار خانواده صحیح و سالم باشند و امیدارم مشکلات برطرف شود و ایرانی جماعت زندگی راحتی داشته باشند.

***دوست دارید تعطیلات نوروز را کجا باشید؟**

دوست دارم هر کجا که باشم، در کنار مادرم باشم، البته وقتی ســال تحویل بشود و تهران خلوت، من هــم به آرزوی کوچکم که همانا راحت تر به زمین بازی رسیدن است می‌رسم و در ترافیک نمی‌مانم، این خیلی خوب است!

***شـنیده‌ایم از ســالها پیش با مجلــه اطلاعات هفتگی آشـنایی داریـد. هیچ فکـر می‌کردید روزی با این نشریه مصاحبه کنید؟**

واقعیتــش را بخواهید اصلاً فکــرش را نمی‌کردم چــون از وقتی که با مطبوعات آشنــا شدم، اولین مجلــه‌ای که خریــدم هفتگی بود و مــن با مجله اطلاعــات هفتگی و نوشته هایش خاطرات زیادی دارم. بخصوص صفحه جدول و آرزو داشتم روزی اســم بالای صفحه جدول جزو برندگان باشد و ۷ سال هر هفته جدولها را حل می‌کردم و برای برنده شــدن به دفتر مجله پست می‌کــردم و دو بار هم برنده شدم و بالاخره به آرزویم رسیدم.

*** آیا پیشنهادی برای صفحه ورزشی ما دارید؟**

می‌دانــم که به ورزش بانــوان اهمیت می دهیدو ایــن کار به نظر من خیلی خــوب است وامیدوارم ایــن کار تداوم داشتــه باشد، چرا کــه این بانوان ورزشکار هستند که در رسانه‌ها مظلوم واقع شدند و زیــاد دیده و یا شنیده نمی‌شوند در حالی که همه می‌دانند خانمها مقامهای زیادی در تمامی رشته‌ها کســب کرده‌اند و می‌کنند و خوشحال می‌شوم که اهمیت ویژه‌ای هم به ورزش پدل داده شود .

***سوالی هست که از شما نپرسیده باشم؟!**

بله، چرا در مورد آقای فرهاد جامع، بنیانگذار رشته ورزشــی پدل در ایران نپرسیدیــد؟!او پدر پدل در ایران هست، ولی در هیچ جای ایران او را نمی‌شناسند و ایــن هم جای تاسف است. آقای جامع همین حالا که ۷۰ سال دارد و پیر شده طوری بازی می‌کند که هیچ بازیکنــی نمی‌تواند از او امتیاز بگیرد و برنده از زمین خــارج شود او در همین ســن هر روز تمرین می‌کند و بازیکن قدرتمندی است و برای من ودیگر علاقه‌مندان به پدل بسیار قابل احترام است.

نازنین شکوری، مربی و داور:

پــدل چاق و لاغر ندارد!



***خودتان را معرفی کنید.**

نازنیــن شکــوری متولــد ۱۳۶۳ در تهران هستم دارای فــوق لیسانــس حقوق تجــارت بین‌الملل، مربیگری سطح یک ملی و داور رشته پدل

***شما بازی پدل را چطور معرفی می‌کنید؟**

پــدل یک شطرنــج پرتحرک است کــه قوانین و مقرراتــی شبیه بــازی تنیــس دارد و دارای تیمی متشکل از ۲ بازیکن است ولی به صورت انفرادی هــم می‌توان بــازی کرد. به طور کلــی از آنجا که پدل تلفیقی از اسکواش و تنیس است خیلی تلاش کردند یک فدراسیون جــدا برای آن تعیین کنند و یــا حتی تلاش شد تا پــدل زیرمجموعه ورزش تنیس قرار بگیرد ولی پذیرا نبودند و در این شرایط بود که فدراسیــون اسکواش با آغوش باز به دلیل نوپا بودن این ورزش پذیرای آن شد.

***نظرتان درباره این ورزش چیست؟**

مــن شک ندارم اگر کســی حتی یک بار این بازی را انجــام دهــد دیگــر نمی‌تواند از زمیــن بیرون بیاید درست مثــل بسیاری از افراد مشهور سینما و تلویزیــون و دیگــر ورزشها که ما بــا آنها دیدار می‌کنیم و سپس این واکنشها را می‌بینیم.

***شما در خانواده چند نفره زندگی می‌کنید؟**

مــا یــک خانواده ۶ نفــره هستیــم دو خواهر و دو بــرادر، ولی هیچکدام از اعضای خانواده‌ام ورزشی حرفــه‌ای نیستنــد و فقط من هستــم که ورزش حرفه‌ای می‌کنم.

***پس چطور شما وارد این رشته شدید؟**

ابتدا رشته اصلــی ورزشی من تیر و کمان بود،ولی یــک روز وقتــی با خانم قادری همزمــان با دیدن بیلبورد این ورزش در مجموعه ورزشی آشنا شدم کنجکاوی‌ام تحریک شد و همانطور که گفتم فقط با یک بار ورزش کردن در این رشته،دیگر نتوانستم خودم را در ورزش دیگری ببینم!

***مربیگری را بیشتر دوست دارید یا داوری؟**

من بیشتر مربیگری را دوست دارم و سعی می‌کنم در بازیهایــی که خانم قادری انجــام می‌دهد نفر مقابل را آنالیز کنم و کمک او باشم

***خاطره‌ای مشترک با خانم قادری دارید؟**

درحــال کار در مجموعه ورزشی انقلاب بودیم که هر مانیتــور یک رشته ورزشــی را نشان می‌دادو بــرای آن توضیح می‌دادنــد و در آن لحظات اسم این رشته ورزشی فکر ما را به خودش مشغول کرد و با هــم راغب شدیم که این رشتــه را از نزدیک ببینیــم درحالی که همان ابتــدا به ما می‌گفتند که نــه فدراسیــون دارند نه امکانــات و بعد از دیدن ایــن ورزش، به قدری پیگیــری کردیم که مجبور شدنــد با کسب مجوز برای بانوان کلاس بگذارند و اینطــور بود که اولیــن دوره ما شروع شد و وارد شدنمان همان و ماندگار شدنمان هم همان!

***آیا این ورزش خطراتی هم دارد؟**

نه بــرای همه، اما برای کسانی مانند من گاهی اتفاق می‌افتــد چون توپ گاهی به شخص برخورد می‌کند و مــن هم استعــداد خاصی در این موضــوع دارم و بــا کوچکترین برخوردی دچار کبودی می‌شوم، ولی بدترین مصدومیت مــن دررفتگی کشکک زانو بود که خیلی کنترل کردم که جلوی دیگران گریه نکنم

***از این ورزش درآمدی هم دارید؟**

در حال حاضر نه، چون مردم فکر می‌کنند ورزش بسیــار گرانی است و برایش هزینه نمی‌کنند و این باعث شده درآمد نداشته باشیم.

***شما یارانه هم می‌گیرید؟**

بله چرا که نــه؟! هم من و هم مونا با آغوش باز از یارانه‌مان استقبال می‌کنیم!

***بزرگترین مشکل شما در مسیر این ورزش؟**

نداشتن مربی خوب یکی از مشکلات ماست، چون ایــن ورزش نوپاست و خود مــا مربیها هم نیاز به تمرین و مربی داریــم و مربیهایی که وجود دارند هــم خودشان نوپا هستند چــون یک مربی قوی و خوب در ایران نیست.

***توصیه ای به جوانان بخصوص خانمها ندارید؟**

جوانــان فکــر هزینه‌هــای ورزش را نکنند، حتی با کمتریــن امکانات هم به سمــت ورزش بروند، بخصوص خانمها .حتی اگر این ورزش در کوچه و خیابان باشد چون تندرستی بهترین نعمت است.

***و حرف نگفته؟!**

و حرف نگفته من هم این است که پدل چاق و لاغر ندارد همه می‌توانند بازی کنند فقط کافیست ذهن خلاق داشته باشند. همین!

بکوش تا عظمت در نگاهت باشد

● آندره ژید

شوخی

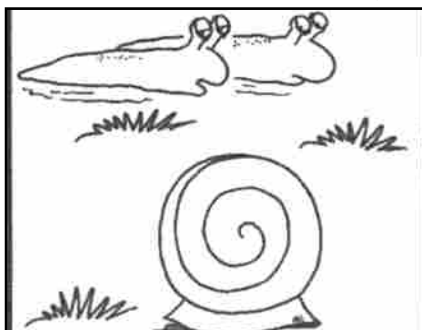
محمود صفادار



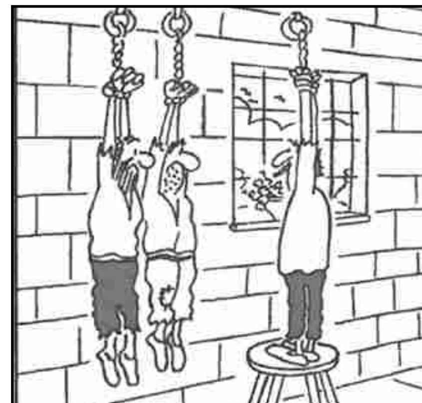
وای چه تیپی زده، عاشق لباس مد روزشم که پوشیده!



مرد به زن: عزیزم نظرت چیه که همین جا اونقدر بمونیم تا شهر گسترش پیدا کنه و به ما برسه!



خوش به حالش، براش کار در منزل جور شده و مجبور نیست هر روز سر کار بره!



اولی به دومی: اونو که می بینی، رفیق مدیر عامله. به همین خاطر براش راحت گرفتن!



مادر به فرزند: بچه جون تندتر بیا. یه میلیون پشه و مگس که نباید جلوی گردش رفتنه ما رو بگیره!



زن بـــه مرد: بالاخره نگفتی هنوزم به غیر از من زن دیگه ای هم داری؟!



خیلی سعی کـــردم تا بتونم حداقل چوبهای گف مون رو نجات بدم.



بابـا دیگه ناراحت قسط های بانک مسکن من نباش. این نامزدمـــه، همون خانمی که بـــرای عقب افتادن قسطهام مرتب به شما اخطار کسر از حقوق می داد!



زن به مرد: یا بپریـــا زودتر تصمیم بگیـــر دیگه! پنجره بـــازه هر چی مگـــس بـــود اومـــد تـــو خونـــه!

علی ملکی

راه حل

روزهای آخر سال...
همین الان پاشو با هر کی قهری بهش زنگ بزن فحش بده که یادش باشه که هنوز باهاش قهری عید پا نشه بیاد خونتون عید دیدنی
والا... گرونی،شوخی که نیست...

تصور

با عرض سلام و وقت بخیر...عزیزان روزهای ۱۴ و ۱۵ اولین ماه سال رو تصور کنید!

عیدی

وقتی بهتون عیدی میدن...
عکس العملی که اون لحظه نشون میدید:اقا این کاراچیه مادیگه بزرگ شدیم!
واقعیت:پول پول آخخ جون پول برمنکرشم لعنت!

یک لحظه غفلت

تو این چند روز حواستون کاملا جمع باشه و حتی المقدور از خونتون دور نشین چون هر لحظه امکان داره لباساتون تبدیل به دستمالِ گردگیری بشه

برنامه

ما پارسال عید نرفتیم آمریکا
امسالم نمیریم ایتالیا
کلا ما اینجوری هستیم که هرسال تصمیم میگیریم یکی از کشورای خارجیو نریم

شما یا ...؟

یه حسِ عجیبی دارم...
کدومتون موقع سال تحویل منو از خدا خواستین؟
خدا شاهده احساس میکنم دارم به چند قسمت تقسیم میشم!!

سوال

به بابام میگم: چقدر عیدی امسال میدی بهم
میگه: چطور؟
میگم: هیچی، میخوام روش حساب کنم.
میگه: برو خدارو شکر کن امسال با این گرونیا هنوز از خونه پرتت نکردم بیرون

نامشخص

نمی دونم چه حکمتیه وقتی عیدی میخوای میگن دیگه بزرگ شدی ،ولی وقتی زن میخوای میگن هنوزدهنت بو شیر میده، آخرش نفهمیدیم بچه‌ایم یا بزرگ

همراه مردم

این کمپین جدید "نرفتن سفر نوروزی به ترکیه و امارات" خیلی خوبه.
من ۳۰ ساله عضو ویژه این کمپینم

تمرین

نزدیک عیده بهتره همین امروز یه کاکتوس بخرید و روزی ۲۰بار بوسش کنید تا آمادگی لازم جهت روبوسی با داییها و عمو هارو پیدا کنید

نوروز ۹۸ و سریالهای سیما

شبکه های مختلف سیما امسال تدارک ویژه ای برای ایام نوروز دیده‌اند و ســـریال های نوروز ۹۸ با فضایی شاد روی آنتن می‌رود. سریال بخش قابل توجهی از کنداکتور تلویزیون را تشکیل می‌دهد و یکی از پرمخاطب ترین برنامه های تلویزیون اســت. تلویزیون به مناسبت فرارسیدن ایام نوروز تـدارک ویژه ای برای پخش برنامه هـای مختلف نوروزی دارد که سریال بخش اصلی آن است.شبکه های مختلف سیما در ایام نوروز با ســریالهایی جدید و متنوع مهمان خانه های مردم می‌شــوند. امســال سریالهای نوروز ۹۸ با تنوع بیشتری روی آنتن می‌روند. تعطیلات نوروز یکی از بهترین زمانها برای در کنار خانواده بودن است و یکی از بهترین فرصتها برای تماشـای سـریالهای تلویزیون. اگر شـما هم به تماشای سـریالهای تلویزیون علاقه مندید، توصیـه می کنیم ادامه این مطلب را که معرفی سریال های نوروز ۹۸ تلویزیون است از دست ندهید.

سریال "ن. خ "ساخته سعید آقاخانی در شبکه یک



ن. خ عنـوان جدید سـریالی به کارگردانی سـعید آقاخانـی و تهیه کنندگی مهدی فرجی است که برای پخش در ایـام نوروز ۹۸ از شـبکه یک سـیما آماده می‌شود.آقاخانی با یادآوری اینکه همیشــه با تلویزیون همکاری داشته است، درباره لوکیشن و فضای سـریال ن. خ گفت: ما برای ساخت این سریال به منطقه‌ای وارد شـدیم که از لحاظ پوشـش و زبـان، فرهنگ متفاوتی داشت. این موضوع جذاب اسـت. در گذشـته فقط شبکه‌های استانی مثل شـبکه کرمانشاه این قبیل سریالها را تولید می کردند و ما در شبکه‌های سراسری چنین کارهایی را نداشتیم. تهران و لوکیشنهای پایتخت تکراری شده و نیاز است تفاوتی ایجاد شود که سریال "ن. خ" این کار را کرده است.

او با اشـاره به نقش خود در این سـریال نوروزی گفت: نورالدین خانزاده، اسم شخصیتی است که در این سریال ایفا می کنم و به همین دلیل اسم سریال را مخفف این شخصیت گذاشتیم.او ادامه داد: اولین بار بود که هم کارگردان و هم بازیگر یک سریال بودم و تجربه سختی بود. تعویض هر لباس بخصوص لباس خانمها در این سـریال نیم سـاعت زمان می‌برد. خدا را شکر کار خوب پیش می‌رود؛ البته استرس و فشار نزدیک عید بیشتر می‌شود.

آقاخانی بیان کرد: فکر نکنم این سریال چالش داشته باشد چون من کُرد هسـتم و اکثر بازیگران سریال هم کُرد هستند. حدود ۲۰ بازیگر بومی داریم که از کردسـتان و کرمانشاه آمده‌اند... سـعید آقاخانی، حمیدرضا آذرنگ، فریده سـپاه منصور، علی صادقی، هومن حاج عبدالهی، نعیمه نظام دوسـت، سـیروس میمنت، علی صالحی، پاشا جمالی، نسرین مرادی، هدیه بازوند، ندا قاسـمی، صبا ایزدپناه، شیدا یوسـفی، وحید قاضی زاهد و... از جمله بازیگران سریال نوروزی ن. خ را تشکیل می‌دهند.

سریال شش قهرمان و نصفی در شبکه دو



شبکه دو سیما برای ایام نوروز ۹۸ سریال شش قهرمان و نصفی را تدارک دیده اسـت و با این سریال ایـام نوروز مهمان خانه های مردم می‌شـود. سریال شـش قهرمان و نصفی به کارگردانی حسین قناعت جلـوی دوربین رفت.این سـریال فضایی سرگرم کننده، طنز و شاد با ریتم تند و فعال، بـرای خانواده‌ها دارد و موضوع اصلی آن، حمایت از تولید ملی و کالای ایرانی اسـت. فضای کلی این سریال مانند فیلم سینمایی "قهرمانان کوچک" که سال گذشته اکران شـد و مورد اسـتقبال زیادی هم قرار گرفت، تلفیقی از هنر طنز و ورزش‌های رزمی اسـت.بهاره رهنما، اکبر عبدی، شـهرام قائدی، حسـین رفیعی، زهره حمیدی، بیژن بنفشه خواه، ساناز سماواتی، ارژنگ امیرفضلی، رویا میرعلمی، نادر سـلیمانی، رامین ناصرنصیر، امیر غفارمنش، عبـاس محبوب، علیرضا درویش، حامد آهنگی و مرتضی زارع در سـریال شـش قهرمان و نصفی به ایفای نقش می‌پردازند.

سریال مر قانون در شبکه سه



شبکه سه سـیما امسال با سـریال نوروزی مرّ قانون در ۱۵ قسـمت مهمان نوروزی خانه هـای مردم می‌شـود. سریال مر قانون به کارگردانی محمدحسین لطیفی و علیرضا نجـف زاده و تهیـه کنندگی مهران مهام با حضور سـتاره های دنیای طنز به تلویزیون می آید. داسـتان سریال درباره شخصیتی به نام کمال شهری است که مدیر ارشـد یک وزارتخانه است و قصه هم از موضوعات روز جامعه است.مرجانه گلچین، مهران غفوریان، یوسـف تیموری، هدایت هاشـمی، ناهید مسـلمی، اشکان اشتیاق، شـیدا خلیق، مهشید ناصری، آتیه جاوید، دلسا ملکی، مهران رجبی، کریم قربانی و... بازیگران این سریال کمدی را تشکیل می‌دهند.

سریال افسانه هزارپایان در شبکه نسیم



افسانه هزارپایان سـریالی کمدی فانتزی به کارگردانی شهاب عباسی با گریمهای متفاوت بازیگران یکی دیگر از گزینه های اکران نوروزی تلویزیون در سـال ۹۸ است. در خلاصه داستان سـریال افسانه هزارپایان آمده است: داستان زندگی خانواده ای است که به بهانه تهیه جهیزیه عروسی راهی سفر می‌شـوند، اما با حمله راهزنها به کاروانشان مسیر زندگی آنها تغییر می کند. رامین راسـتاد، رضا توکلی، علی اوسیوند، نسـرین مقانلو، رامین ناصرنصیر، ارژنـگ امیرفضلی، رحیـم نوروزی، مریـم کاویانی، عـزت الله مهرآوران، عزت‌الله رمضانی فر، تورج نصر، ابراهیم شفیعی از جمله بازیگرانی هستند که در این سریال به ایفای نقش می‌پردازند.

تهافکر خوب کافی نیست، باید آن را خوب به کار ببریم

● رنه دکارت



کلکسیون عشق



فریبا امیر اسکندری

دکتر با خنده دستــش را روی پیشخوان پذیرش تکیه داد و رو به پرستار گفت:

" دیدی عمو لبو فروشمون رو؟! "

پرستـــار ذوق زده و خندان گفت: " وای آره! آقای دکتر بهش همه چی میاد غیر عاشقی!"

پرسیدم: " مگه چی شده؟! "

گفــت: " درست از کنار رگی که می‌خواستم سرم وصل کنـم تا روی مچ، گنـده خالکوبی کرده پدر عشق بسوزد." و بعد رو به دکتر کرد: " آقای دکتر حتما به شما میگه، داستانش رو می‌پرسید؟!"

یـاد دسته گل مصنوعی می‌افتم که به سر درخت خشکیده بسته شده

چند روز پیش بود که دکتر گفت: " اگر برای جمع اضداد مثـال خواستند این مرد لبو فروش بهترین مــورد است! " و حالا با این کشف انگار یک گزینه نامأنوس دیگر هم به این جمع اضافه کرده بود...

بیماری منتظــر است، دکتر به اتاقش برمی‌گردد. من بایـد چند نفر را پذیرش کنم. پرستار را برای تزریق آمپول صدا می‌زنند.

هــوا سرد شـده است و سرماخوردگـی و بیماری زیاد، فقط یک لحظــه در میان شلوغی، رفتن مرد لبو فــروش را می‌بینم. یکــی دو سالی می‌شود که زمستانها چند متر پایین تر از درمانگاه با گاری‌اش اتراق می‌کند. پرسنـل درمانگاه هم از مشتریهای ثابتــش هستند و هر چند وقت یک قصه تخیّلی در موردش تعریف می‌کنند.

روی گــاری لبو فروش نظم خاصــی حاکم است، لبوهــا را طوری به سیخ زده و درون دیگ می‌کارد که احســاس می‌کنی یک چرتکــه را عمود وسط گاری گذاشته‌اند. روی تپــه باقالیها را هم با حلقه هــای پیازی کــه وسطشان فلفلهــای بند انگشتی سبــز و قرمز جا خوش کرده‌انـد، با سلیقه خاصی تزیین می‌کنـد و تمام فضای اطرافش با بوی گلپر پــر می‌شود... پشت گاری یک تنه بی شاخ و برگ و خشکیــده درختی هست کــه رویش یک دسته گــل مصنوعــی را کــه زمانی سفید رنـگ بوده با طناب بسته اســت. از سقف گاری‌اش چند لامپ رنگــی آویزان است که جلــوه و درخشش خاصی بــه لبوهای سرخ رنگ می‌دهد، مخصوصاً شبهایی کــه برف می‌بــارد زیبایی این بســاط کوچک هر رهگــذری را به سمت خــود می‌کشد تا با خوردن چند برش لبو یا باقالی داغ به سرما غلبه کند. روی یکــی از چارچوبهای کناری کــه سقف را به گاری وصــل کرده است، پرچم کشور را بسته. وسط این پرچم کوچک نوشته شده است: **جانم ایران!**

ولــی خودش شباهت چندانی به این بساط ندارد و اگر در جایی دور از گاری‌اش ببینی، فکر می‌کنی با یــک قصاب طرف هستی و یا یک چوپان که شنل بزرگ نمدی‌اش را از دوش برداشته...

امتداد سبیلهای کلفتش تا بناگوش می‌رسد و روی ســرش همیشه یک کلاه پاپــاخ هست که تا روی ابــرو را کامل پوشانده و پشمهای بلند و سیاه پاپاخ هم تا روی چشمش آمده‌اند. انگار همیشه از پشت میله های زنـدان نگاه می‌کند و اورکت رنگ و رو رفتــه آمریکایی، هیکلش را خیلی درشت‌تر کرده است. فکر می‌کنم به سرباز شباهت بیشتری دارد. سربــازی که از یکی، دو سده پیش جا مانده است. جالــب اینجاست که همیشه چند تا مرغ و خروس هم کنار پایش در حال دانه چیدن هستند.

گاهــی دستــش را درون کاســه کوچکی که روی گــاری‌اش قــرار دارد فرو می‌برد و بــا گفتن " بی ه... بــی ه... بی ه " یک مشــت ارزن به سمت آنها می‌پاشد. فکــر کنـم اگر یک مرغ غریبــه این این مــرغ و خروسها باشد با شنیدن صدای بم و کلفت مردانه او همانجا زهر ترک می‌شود.

صــدای " تق، تقــی " می‌شنوم. همکارم است که با کوبیدن کنج کتابی روی پیشخوان، من را از دنیای لبو فروش بیرون می‌کشد: " کجایی آقا افشار؟ "

می‌خندم: " زیر سایه شما! "

کتــاب را به سمتم می‌گیرد، یــک خود آموز زبان آلمانــی است. مــی گوید: " این هــم خیلی کمکت می‌کنه، کلاسها رو هم که میری. "

کتاب را می‌گیرم و تشکر می‌کنم، شیفتم دیگر تمام شده است، صندوق خودم را می‌بندم و پذیرش را تحویلش می‌دهم.

***

چنــد روزی از ماجرای لبوفروش گذشته است. از خلوتی درمانگاه استفاده می‌کنم و به لپ تاپم سری می‌زنــم تا ایمیلهایم را چک کنــم... از قبول و یا رد پذیرشم هیــچ خبری نیست. مدارکــم را به چند دانشگــاه معتبر خارجی فرستــاده‌ام تا بدون فوت وقت بعد از دفاعیه پایان نامه ارشدم برای گرفتن دکتــرا از ایران بروم. پرستار شلوغ درمانگاه با سر و صدا وارد می‌شود. وقتی می‌بینید بیماری نیست یکراست به اتاق دکتر می‌رود.

صدایــش را می‌شنــوم: " وای آقای دکتر یکی هم به جمع اضداد لبو فــروش اضافه کنین.... فهمیدم معشوقش کی بوده! یه گرجی. باور می‌کنین؟! اصلاً بهش نمیاد. یعنی هیچیش به هیچیش نمیاد. "

دکتــر می‌خنــدد: " ای ول، ای ول عمو لبو فروش. پــس پاپاخ روی سرش یادگــار عشقه... میگم اگه سرش بره کلاهش نمی‌ره! "

قبل از ترک درمانگاه به بخش داروخانه می‌روم و یک پماد ویکس از آقای دکتر می‌خواهم.

آقای دکتــر می‌خندد: " همکــار محترم، میدونم رشته‌ات هیچ ربطی به کــارت نداره، ولی لااقل تا اینجایی چند تا اســم دارو رو بشناس. چند تا اسم خارجی یاد بگیر، اینکه تو خارج به کارت میاد! "

و بــه دستیارش می‌گوید: " یک بسته میترال آیس لطفاً. "

قوطــی را دستم می‌دهد و می‌گوید: " برای تسکین درد فوق العاده است. "

بسته بندی مربع شکل دارد. باز می‌کنم یک ظرف استوانه ای کوچک داخلش قرار دارد. درظرف را بــاز می‌کنم، بو و رنـگ پماد کاملاً شبیه بو و رنگ

ویکس است ولی قیمتش بیشتر از ده برابر. پول دارو را می‌دهم و از داروخانه بیرون می‌آیم.
چند سال است برای اینکه بتوانم مقداری پس انداز برای رفتن داشته باشم هر جا کاری پیش آمده مشغول شده ام.
شب دوباره می‌روم سراغ ایمیلهایم و آنچه را که می‌بینم باور نمی کنم...درست چیزی که می‌خواستم. در معتبرترین دانشگاه آلمان پذیرفته شده ام.با خوشحالی به سراغ مادرم می‌روم. پاهایش را دراز کرده و مشغول مالیدن پماد است. بغلش می کنم و شروع می کنم به تکان دادنش: " مامان...مامان...بالاخره قبول شدم.... قبولم کردن!"
مادر می‌خندد. می گویم: "وقتی خبر قبولی کارشناسی و ارشدم رو شنیدی بیشتر از من ذوق کردی. بیشتر از من بالا پایین می‌پریدی؟! "
به پاها و دستهایش اشاره می کند: "الان دیگه دست و پایی نمونده."
دستهایش را می گیرم و می‌مالم به صورتم می گویم: "به به چه مینرال آیسی."
دستهایش را با مهربانی از لای انگشتانم بیرون می کشد و پره ی روسری‌اش را می گیرد و گوشه چشمهایش را پاک می کند

***

نزدیک ظهر از خانه بیرون می‌زنم. بارش برف از دیشب شروع شده است. زمین سفید سفید است و دانهها همچنان آرام روی هم انباشته می‌شوند دلم می‌خواهد از خانه تا درمانگاه آدم برفی درست کنم طوری که در یک صف بایستند و برایم دست تکان دهند و بدرقه‌ام کنند.
کنار گاری لبو فروش می‌رسم. سرما باعث شده چند برابر همیشه بخار از دیگ لبو و باقالی بلند شود. دلم می‌خواهد چند برش لبو بخورم ولی حس کنجکاوی‌ام گل می کند و داخل سوپر مارکت روبروی گاری می‌شوم.
سلام آقای صابری."
آقای صابری با قلابش تلاش می کند یک بسته چای بردارد. بالاخره چای را بر می‌دارد و تا صورتش را برمی گرداند، می گوید: "به! سیامک جان! "
چای را دست خانومی می‌دهد و می گوید: " آقا دیگه سری به ما نمی‌زنی. پدر خدا بیامرزت خیلی حق گردن من داره..."
می گویم: " شما خیلی لطف دارین آقای صابری. همیشه تو خونه ذکر خیرتون هست."
دستمال یزدی‌اش را روی سرش می کشد و می گوید: " صد بار گفتم اینجا مغازه خودته."
با دست به بیرون اشاره می کنم و می گویم: "چند روز پیش عمو لبو فروش فشارش افتاده بود اومد درمونگاه سرم وصل کردیم."
می گوید: " خب تو این هوا همش بیرونه سرما می‌خوره دیگه...بنیه یه جوون رو هم که نداره سنی ازش گذشته."می پرسم: " راسته که عاشق یه دختره گرجی بوده؟! "اشاره می کند که روی چهار پایه بنشینم و من هم می‌نشینم.می گوید: " آره پسرم، جوونی هاش چرچی بوده و با دائیش می‌رفته آذربایجان و شهرهای اطراف...اونجا عاشق یک دختر گرجی میشه."
ذوق زده می‌پرسم: " خب...خب....یعنی دختره قبولش نمی کنه؟"
می گوید: " دختره قبول می کنه ولی به خاطر مادر پیرش حاضر نمیشه بیاد ایران."
می گویم: " خب عمو لبوفروش می‌رفت."
می گوید: " ایشون هم خودش بوده و مادرش که حاضر نبوده از ده و آبادی خودش هیچ جایی بره."
می پرسم: " یعنی هنوز زنده‌ست؟ "
می گوید: " دو سه سال پیش فوت کرده. این مرغ و خروسها یادگاری مادرش هستند."
از روی چهار پایه بلند می‌شوم و می گویم: " خب خیلی پیر هم که نیست، اینجا هم که دیگه کس و کاری نداره، بره دنبال دختره. از کجا معلوم؟ شاید دختره هم مثل خودش هنوز چشم به راهه."
آقای صابری می‌پرسد: "نگفتی پسرم چی می‌خواستی؟"
با خنده می‌گویم: " اطلاعات!"
می خندد: " پس تکمیل شد."
با آقای صابری دست می‌دهم و به سمت در خروجی که می‌روم می گویم: "مرغ...خروس... دسته گل مصنوعی....واسه خودش خیمه شب بازی درست کرده. عاشق کجا بود، ادعاش میشه واسه خودش."
تا از در خارج می‌شوم باد لطیفی صورتم را نوازش می‌دهد و چشمم روی چهار چوب گاری عمو به پرچم می‌افتد.
" جانم ایران " همراه باد می‌رقصد...
پاپاخ: کلاه مخصوص گرجستان
چرچی: فروشنده دوره گرد

درس

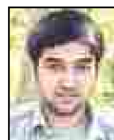
یه روز یه استاد فلسفه میاد سر کلاس و به دانشجوهاش می گه: "امروز می‌خوام از تون امتحان بگیرم ببینم درسهایی رو که تاحالا بهتون دادمو خوب یاد گرفتین یا نه...!"بعد یه صندلی میاره و میذاره جلوی کلاس و به دانشجوها میگه: "با توجه به مطالبی که من تا به امروز بهتون درس دادم، ثابت کنید که این صندلی وجود نداره!"دانشجوها به هم نگاه کردن و همه شروع کردن به نوشتن روی برگه.بعد از چند لحظه یکی از دانشجوها برگه شو داد و از کلاس خارج شد.روزی که نمره‌ها اعلام شده بود، بالاترین نمره رو همون دانشجو گرفته بود!اون فقط رو برگه‌اش یه جمله نوشته بود: "کدوم صندلی؟"



مرد ملاک

مرد ملاک وارد روستا شد. آوازه‌اش را از ماه‌ها پیش شنیده بودند. زمین‌ها را می‌خرید، خانه‌ها را ویران می کرد و ساختمان‌هایی مدرن بنا می کرد.پیشنهادهایش آنقدر جذاب بود که همه را وسوسه می کرد. روستاها یکی پس از دیگری به دست او ویران شده بود. نوعی حرص عجیب داشت. حرص برای زمین‌خواری...همه می‌دانستند که پیشنهادهای مالی جذابش، این روستا را نیز نابود خواهد کرد. کدخدا آمد. روبروی مرد ایستاد. مرد در حالی که به دامنه کوه خیره شده بود گفت: "کدخدا! همه این املاک را با هم چند می‌فروشی؟"کدخدا سکوتی کرد و گفت: در ده ما زمین مجانی است. سنت این است که خریدار، محیط زمین را پیاده می‌رود و به نقطه اول باز می گردد. هر آنچه پیموده به او واگذار می‌شود.مرد ملاک گفت: مرا مسخره می کنی؟ کدخدا گفت: ما نسل‌هاست به این شیوه زمین می‌فروشیم.مرد ملاک به راه افتاد. چند ساعتی راه رفت. گاهی با خود فکر می کرد که زودتر دور بزند و به نقطه شروع باز گردد، اما باز وسوسه می‌شد که چند گامی بیشتر برود و زمینی بزرگتر را از آن خود کند. تمام کوهپایه را پیمود...غروب بود. روستاییان و کدخدا در انتظار بودند. سایه‌ای از دور نمایان شد. مرد ملاک کم کم به کدخدا و روستاییان نزدیک می‌شد.زمانی که به کدخدا رسید، نمی توانست بایستد. زانو زد. حتی نمی توانست حرف بزند. بر روی زمین دراز کشید و جان داد.نگاهش هنوز به دوردست‌ها، به کوهپایه‌ها، خیره مانده بود...کوهپایه‌هایی که دیگر از آن او نبودند...





محمد طاهری

زنجیری که به عشق خدا وصل است

کسانی که مثل اینجانب دهه شصتی هستند و احتمالا در زمان کودکی کارتون زیاد نگاه می کرده‌اند حتما صدای خانم شوکت حجت را خوب می‌شناسند. ایشان یکی از معروفترین گویندگان آثار کارتونی در تلویزیون هستند که شخصیتهای معروف کارتونی مثل ایشی زاکی در فوتبالیستها، پنی در کارآگاه گجت، نیلز در ماجراهای نیلز، سگارو در میتی کومان و... را گویندگی کرده است اما در این شماره بهانه گفت‌وگوی ما با او دوبلاژ نبود، چون نه بهانه خوبی داشتیم و نه ایشان تمایل داشت در مورد دوبله صحبت کند پس بهانه اصلی ما برای گفت‌وگو با این گوینده در مورد خیریه زنجیره عشق شد که مدت کوتاهی است پایه ریزی شده و در همین مدت کوتاه توانسته است در حد خود کارهای نسبتا خوبی انجام دهد. با اینکه ایشان وقت آزاد زیادی نداشت اما چون من تاکید زیادی داشتم که گفت‌وگو حضوری انجام شود، بالاخره مصاحبه در یک مغازه فست فودی! انجام شد که امیدوارم از خواندن این مصاحبه لذت ببرید.

خانم حجت، شکل گیری هسته اولیه زنجیره عشق از کجا شروع شد؟

زنجیره عشق را به نام خدا شروع کردیم و هر پستی که در فضای مجازی گذاشته می‌شود به نام او و یاد او شروع می‌شود که اگر خدا نباشد ما هیچ نیستیم. از زلزله کرمانشاه و سرپل ذهاب زنجیره عشق شکل گرفت. به این صورت که وقتی زلزله رخ داد من به عنوان یک گوینده خیلی درگیر این موضوع بودم که چه کمکی می‌توانم بکنم. به هر حال هر کسی در حد توانش کمک می کرد، ولی من خیلی منقلب شدم و چون شروع فصل سرما بود می‌خواستم یک کار اضافه انجام دهم و بیشتر از خودم کار بکشم پس تصمیم گرفتم کانکس بخرم. به بچه‌های واحد دوبلاژ سپرده بودم که اگر می‌توانید با من همکاری کنید. اول می‌خواستم به صورت انفرادی یک کانکس بخرم و به یک خانواده هدیه بدهم. آن موقع کانکس سه میلیون و چهارصد بود. در این گیر و دار خانم نشیبا (گوینده معروف رادیو) به من زنگ زد که شنیدم می‌خواهی کانکس بخری و چرا بقیه را شریک نمی کنی و...

شما چه پاسخی دادید؟

راستش را بخواهید من گفتم که رویم نمی‌شود و خیلی از بچه‌های دوبله حقوقشان را نگرفته‌اند و خودشان مشکل مالی دارند و...اما ایشان جمله جالبی گفت که اگر می‌خواهی برای مردم کاری کنی اگر شده حتی باید دست گدایی دراز کنی. این جمله من را تکان داد. پیش خودم گفتم این جمله یک نشانه است. خلاصه اینکه خانم نشیبا گفت اولین نفر من هستم و من گفتم باعث شدید من از فردا بروم و به همه بگویم کمک می‌خواهم و این کار را هم کردم، به آنها گفتم به هر کسی یک نایلون سیاه می‌دهم هر کسی هر چقدر توانست کمک جمع کند. در این بین صحبت شد که کسی را می‌شناسید که کانکس را برساند کرمانشاه؟ که یکی از همکاران گفت: آقایی به نام قویدل به من پیغام داده که می‌تواند این کار را بکند.

پس به آقای قویدل زنگ زدم و گفتم می‌خواستم زحمت خرید یک کانکس را به شما بدهم. او گفت نیازی نیست کانکس را ارسال کنید چون ما همین جا می‌سازیم و فیلمش را هم برایتان می‌فرستیم. باورم نمی‌شد که به این آسانی بتوانیم خدمتی کرده باشیم.

بعد چه اتفاقی افتاد؟

آقای قویدل گفت یک خانواده را می‌شناسیم که کانکس را به آنها می‌دهیم و شنیده بودم که بعضی از افراد معروف کانکس خریده‌اند و اسمشان را درشت روی کانکس نوشته‌اند ولی هیچ وقت خوشم نمی‌آمد که اسم خودم را بزنم و دنبال این بودم که کاری باشد تا همه همکاری کنند و به آقای قویدل گفتم یک اسمی در ذهنم هست به نام زنجیره عشق. ما اولین کانکس را به اسم زنجیره عشق و گویندگان واحد دوبلاژ آماده کردیم. مدتی بعد هم قویدل به من گفت پایه هستی برای دومی؟ راستش اول از خانواده خودم شروع کردم و بعد دوستان دبیرستان و به آنها پیغام دادم که دارم چنین کاری را می کنم و تقریباً کار و زندگی‌ام را ول کردم و...(بغض می کند و اشک درچشمانش جمع می‌شود)آدم وقتی وارد اینجور حرکتها می‌شود لذتی دارد که با هیچ چیز قابل مقایسه نیست و من آن لذت را چشیدم.

بعدها هم این ارتباط ادامه داشت؟

بله. ما یک تیم دونفره تشکیل دادیم که هنوز هم با قوت کار می کند. فکر می کنم نزدیک ۳۰ کانکس ساختیم. بعداً یک حساب به اسم زنجیره عشق افتتاح کردیم که کارتش دست آقای قویدل است که حساب شخصی نباشد. گفتیم از بس اتفاقهای مختلف افتاده و مردم بدبین شده‌اند باید کاری کنیم مردم اعتماد کنند. خلاصه مردم از طریق اینستاگرام با من ارتباط برقرار کردند و خدا را شکر ما به بهترین شکل از فضای مجازی هم استفاده کردیم.

یعنی شما جامعه هدفتان را مناطق مرزی قرار دادید؟

بله. بعد از زلزله به زابل رفتیم و دیدیم بسیاری در شرایط نامناسبی زندگی می کنند (مثلا در چادر) و حتی به سرویس بهداشتی مناسب دسترسی ندارند و عده‌ای از خانمهای آنجا به دلیل مشکلات بهداشتی دچار بیماری شده بودند. بنابراین برنامه ریزی کردیم تا سرویس بهداشتی برایشان بسازیم و به تدریج برای هر







منطقه نیازهای فوری را شناسایی کردیم و برای بعضی جاها چادر سیاه تهیه کردیم. حدود ۱۰ ـ ۱۵ تا چادر سیاه تهیه کردیم چون گران است و از کانکس هم گران تر است، چون در مقابل بادهای شدید هم مقاوم است و بعد امکاناتی مثل کپسول گاز یا گاز سه شعله تهیه کردیم چون از اجاق هیزمی استفاده می‌کردند. بعد به نواحی دیگری از سیستان و بلوچستان رفتیم و شاهد یک بیماری ژنتیکی بین بچه‌ها بودم. گویا قبلاً یک گیاهی را آنجا می‌خوردند و باعث می‌شد پوستهایشان زخم بشود. آنها را برای درمان بردیم و واقعاً شرایط بدی داشتند. بعضی هایشان نان و رب می‌خوردند و نمی‌دانستند ماکارونی چیست و اولین بار بودتن ماهی می‌خوردند!

غیر از سیستان و بلوچستان کجا فعالیت کردید؟

بعد از سیستان و بلوچستان سر از آبادان درآوردیم، زمانی که در آبادان چند روزی آب قطع شده بود دو تا تانکر آب تهیه کردیم و در همین حین با منطقه‌ای آشنا شدیم که اهالی آنجا عرب بودند و مدرسه نداشتند پس از طریق کنسولگری عراق پیگیری کردیم و فیلمهای آنجا را برایشان فرستادیم تا بتوانند برایشان شناسنامه و اوراق هویتی بگیرند. چون اصلاً معلوم نیست اینها عراقی هستند یا ایرانی. آنجا نقطه صفر مرزی است.ما حتی برای یک زوج جوان که همدیگر را دوست داشتند توانستیم یک عروسی جمع وجور بگیریم.

در این ماجراها چقدر مردم را شریک می‌کنید؟

ببینید درست است که ما در همه کارهایمان مردم را شریک می‌کنیم ولی مردم هم خودشان مشغله دارند و توانشان محدود است، اما ما در گروه زنجیره عشق حدود ۳۰ نفر هستیم که هر وقت می‌خواهیم یک کاری را شروع کنیم اول از خودمان شروع می‌کنیم و از همدیگر می‌پرسیم که هر کسی چقدر می‌تواند کمک کند؟ اول خودمان بعد فامیل و بعد دوستانی که ما را باور کرده‌اند و بعد مردم...

هنرمندان چقدر در این ماجرا پررنگ عمل کرده اند؟

هنرمندان از اول ما را حمایت کردند، ولی بیشتر معنوی. ما می‌خواستیم برویم کاپشن بخریم. من سر فیلمبرداری محله گل و بلبل بودم که آقای قویدل زنگ زد و گفت خانم حجت کلاً سیصد تومان داریم چه کار کنیم؟ من همانجا در لوکیشن محله گل و بلبل گفتم خانمها آقایان اگر می‌توانید کمک کنید و همان اول کارگردان گفت چقدر می‌خواهید و... خلاصه یکی هفتصد تومان داد و یکی صد تومان و... همانجا نزدیک ۲ میلیون جمع شد و بعد دیدم واقعاً انگار خدا آدمها را وسیله قرار می‌دهد و توانستیم مقداری کاپشن و غذای گرم تهیه کنیم.

اینطور که می‌دانیم عمده تریبون شما برای تبلیغ زنجیره عشق فضای مجازی است.

همیشه می‌گفتند فضای مجازی چیز خوبی نیست و واقعاً هم بعضی وقتها که آدم برخی مسائل را می‌بیند سرش گیج می‌رود و بعد می‌بینی چه آدمهایی چه تعداد زیادی دنبال کننده دارند. این آدمها هیچ چیزی به تو یاد نمی دهند و فقط وقت تو را می‌گیرند و حتی به اخلاق تو آسیب می‌زنند و من هم اهل اینستاگرام نبودم و بعد گفتم بعضی از همکارانم را که زیاد معروف نیستند معرفی کنم و تقریباً نود درصد همکارانم را معرفی کردم و بعد گفتیم این افراد با این صداهای شیوا بیایند و حرفهای قشنگ بزنند مثلاً برای محافظت از محیط زیست یا خوش رفتاری با حیوانات. آن موقع هنوز زنجیره عشقی در کار نبود که دیدم فضای مجازی چه پتانسیل خوبی دارد، اگر آدم درست از آن استفاده کند.

گفتید که شروع زنجیره عشق از زلزله کرمانشاه بود. خودتان چقدر در امدادرسانیها حضور فیزیکی داشتید؟

من کار اصلی‌ام دوبله است و هر وقت فرصت می‌کردم و همسرم موافقت می‌کرد به آبادان و سیستان و بلوچستان و زابل می‌رفتم.

فیلمی در فضای مجازی هست که شما رفته و خانه‌ای را بازسازی و مادر وپسری که وضعیت بدی داشتند را امداد کرده‌اید.

دقیقاً یادم هست تاسوعا و عاشورای امسال جنوب بودیم و من سعی می‌کردم به بچه‌های کوچک انگیزه بدهم بعد هم آنجا ۳ تا گوسفند قربانی کردیم و به آدمهایی که تاکنون غذای نذری نخورده بودند، نذری دادیم. در زابل بچه‌ها در تاریکی بازی می‌کردند و برایشان وسایل روشنایی خریدیم. شاید برایتان جالب باشد که من شب در پشت همان وانتی که گوسفندها را آورده بودیم در وسط بیابان خوابیدم و متوجه شدم این بندگان خدا زندگی نمی‌کنند و حداقل امکانات زندگی را ندارند. خیلیها می‌گویند چرا دولت کمک نمی‌کند و... واقعیت این است که دولت باید توجه ویژه‌ای به مناطق محروم بکند، ولی ما به عنوان انسانهایی که بضاعت بیشتری داریم، چرا کمک نکنیم و من معتقدم این مردم هستند که دولت را می‌سازند. اگر تک تک ما درست عمل کنیم می‌تواند اتفاقهای خوبی بیفتد.

یعنی نیازهای مردم محروم را چطور دسته بندی کردید؟

اینقدر نیازهای اولیه زیاد است که به نیازهای ثانویه نرسیدیم. شاید در حد اسباب بازی و لباس این اواخر هم در زابل آرد توزیع کردیم.

کار جدیدتان چیست؟

فعلاً اولین اقدامی که می‌خواهیم انجام دهیم ساختن یک مدرسه در نقطه صفر مرزی با پاکستان است که مدرسه شان دارد ریزش می‌کند و ما می‌خواهیم یک مدرسه کوچک بسازیم، ولی مسیر آنجا وحشتناک ناهموار است و بیابان محض است.

از فعالیتهای زنجیره عشق مستندسازی هم کرده اید؟

هنوز نه. کارهای مابیشتر دلی بوده درحدی که مردم بدانند پولی که داده‌اند به مصرف چه چیزی می‌رسد. ولی الان خیلیها استقبال کرده‌اند که مستند بسازند. راستش ما همه چیز را واگذار کرده‌ایم به خدا. گفتیم که خدایا اگر ما مغرور شده‌ایم و جنبه‌اش را نداریم خودت یک کاری بکن که ادامه ندهیم. اگر جنبه و لیاقتش را داریم و خودت راضی هستی، کار را گسترش بده.

تغییر دهندگان اثرگذار در جهان کسانی هستند که برخلاف جریان شنا می‌کنند

● والتر نیس







مینا آتشی

گفت‌وگو با "حسین زمان" خواننده مهجور موسیقی پاپ:

من آدم سیاسی نیستم!

حسین زمان از خواننده‌های توانایی است که جزء آغازگران موسیقی پاپ در تولد دوباره‌اش در دهه هفتاد محسوب می‌شود. داشتن تعهد اجتماعی همیشه از دغدغه‌های اصلی این هنرمند بوده و در آثارش نیز همیشه به معضلات جامعه پرداخته است. این خواننده بعد از سالها اجازه نداشتن برای برگزاری کنسرت، این روزها توانسته مجوز شش قطعه از آثار سالهای اخیرش را از دفتر موسیقی بگیرد. با او درباره فعالیتهایش در این روزها و نظراتش درباره شرایط فعلی موسیقی به گفت‌وگو نشسته‌ایم.

با توجه به اینکه بالاخره مجوزها صادر شد، فعالیتهای شما به چه شکل پیش می‌رود؟

تعدادی از تک آهنگهایم بعد از ۱۶ سال مجوز گرفته است. پیش‌ازاین کلاً هیچ مجوزی برایم صادر نمی‌شد. قرار بر این است که برای کنسرت هم درخواست کنم و قول مساعد به من داده‌اند. حالا قطعی می‌شود یا نه، معلوم نیست. من بیکار ننشسته‌ام و از زمانی که حس کردم ممکن است مجوز بگیرم، شروع کردم به آماده‌سازی گروه. یک گروه خوب متشکل از ۱۸ تا ۲۰ جوان مستعد را پیدا کرده‌ام که مشهور نیستند، اما در کارشان خبره هستند. یکی دو ماه است که تمرین می‌کنیم و خیلی هم خوب جلو آمده‌اند. یک اسپانسر هم فعلاً اعلام آمادگی کرده است که کنسرتها را برگزار کند.

فکر می‌کنم اولین اجرای ما در تهران برای اوایل اردیبهشت سال جدید میسر شود و ما برای همان زمان خودمان را آماده می‌کنیم.

این تک آهنگهایی که مجوز گرفته، برای چند وقت پیش بوده است؟

بعضی از این کارها را در چند سال گذشته آماده کرده بودم. مثلاً از چهار پنج سال پیش خودم هر سری تعدادی کار را آماده می‌کردم و بعضی از آنها را در فضاهای مجازی منتشر کرده بودم. چند کار است که تابه‌حال منتشر نکرده‌ام و برایشان مجوز گرفتم. ۹ کار را برای مجوز گرفتن به ارشاد فرستادم که از آنها سه کار مجوز نشر گرفت، سه کار ترانه‌ها و اشعار مجوز گرفته و منتظر هستند که من موسیقی را هم ارائه دهم. به‌احتمال‌زیاد آنها هم مجوز خواهد گرفت.

وقتی بعد از این‌همه سال مجوز گرفتید چه حسی داشتید؟

قطعاً هر کس دیگری هم به‌جای من بود از این اتفاق خوشحال می‌شد، از اینکه بعد از ۱۶ سال محرومیت می‌تواند دوباره کار کند و با مردم در ارتباط باشد. اینقدر این ۱۶ سال سخت گذشته بود و واقعاً هم‌زمان کمی برای یک هنرمند نیست. این سالها مثل صد سال بود و یک‌عمر است.

این ۱۶ سال چطور گذشت؟

خیلی بد. مثل کسی بودم که دلش می‌خواهد باانرژی و سرعت بدود اما یکدفعه دست و پایش را می‌بندند و جلویش را می‌گیرند و هیچ حرکتی نمی‌تواند بکند. البته هیچ‌وقت ناامید نشدم و می‌توانم به جرأت بگویم تا حالا هم اگر توانستم تا این حد جلو بروم و مجوز بگیرم، پیگیری و سماجت خودم بود. کسانی که من را ممنوع الکار کرده بودند یا دنبال این بودند که من خسته شوم و کار نکنم یا آنقدر از ذهن مردم دور شوم که از ذهن مردم پاک شوم. آنها با این نیت این کار را کردند، اما من علیرغم اینکه در حصر کامل هنری به سر می‌بردم، بالاخره توانستم رابطه‌ام را با مردم حفظ کنم البته آن‌هم به برکت فضای مجازی بود.

در این ۱۶ سال منبع درآمدی هم داشتید؟

از ابتدا فعالیتهای هنری منبع درآمد من نبوده است. بیشترین انرژی‌ام در سالهای گذشته پای تدریس و تخته کلاسها بوده است. تدریس کردنم را هم از اواخر دوره ریاست جمهوری احمدی‌نژاد جلویش را گرفتند. من سابقه تدریس زیاد داشتم. زمانی که جلوی تدریس من را در پردیس بین‌المللی کیش گرفتند، حدود ۲۸ سال سابقه تدریس داشتم. نزدیک به ۵-۶ سال است که تدریس هم نمی‌کنم. به‌هرحال به این دلیل که تخصصم درزمینه آی تی بود، در این سالها به برخی از شرکتها که زمینه کاریشان این بود، خدمات مشاوره می‌دادم و اندک درآمدی را برای اینکه بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، به دست می‌آوردم. منبع اصلی درآمدم را هم در عرصه هنر و هم در عرصه آموزش تا جایی که توان داشتند زدند. سخت بود، ولی گذراندم.

استارت فعالیت هنری شما از کجا خورده شد؟

من سال ۷۵ فعالیت هنری‌ام را آغاز کردم. بعد از پنج سال یعنی سال ۸۰ فشارها زیاد شد. دلیلش هم این بود که سال ۷۶ آقای خاتمی رئیس‌جمهور شد و من از او حمایت کردم. نگاههای بعضی از مسئولان نسبت به من عوض شد و از صداوسیما هم آغاز شد. کسی به من نمی‌گفت که ممنوع‌الکارم، اما کارشکنی‌ها آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم کاری کنم. مثلاً در بعضی از شهرها تهیه‌کننده می‌رفت و سالن می‌گرفت برای کنسرت، کلی هزینه می‌شد، یک روز قبل از اجرا یکدفعه به ما می‌گفتند فلان ارگان یا سازمان گفته اجازه برگزاری کنسرت ندارید یا اینکه می‌ریختند و توسط عوامل انتظامی جلوی فروش بلیت را می‌گرفتند، پوسترها را پاره می‌کردند. شرایط خیلی برایم سخت شد و تهیه‌کننده‌ها دیگر ریسک نمی‌کردند چون می‌دیدند سرمایه‌هایشان از بین می‌رود. اینطور بود که از سال ۸۰ روند به این صورت بود و از ۸۱ دیگر کار بسته شد و نشد دیگر کاری کنم. یکی دو سال بعد که به ارشاد مراجعه کردم گفتند شما اصلاً مجوز ندارید. کارشکنی‌ها از اواخر دولت آقای خاتمی آغاز شد که دیگر دولت هم دستش بسیار بسته بود. در دوره‌های آقای احمدی‌نژاد و حتی آقای روحانی هم این مسأله ادامه پیدا کرد و تا همین اواخر که توانستم اقدامی کنم. تقریباً می‌توانم بگویم از سال ۸۰-۸۱ دیگر نتوانستم کاری کنم.

فکر نمی‌کنید به دلیل فعالیتهای سیاسی شما بوده که این اتفاقات برایتان افتاده؟

من قبلاً هم گفته‌ام و بازهم می‌گویم؛ من اصلاً آدم سیاسی نبوده و نیستم. اگر قرار بود سیاسی باشم جایگاهم خیلی بهتر از اینکه هست می‌بود. علت اینکه من همیشه ضربه و لطمه خوردم این بوده است که سیاسی نبودم. من اگر به یکی از گروههای سیاسی می‌چسبیدم، بالاخره یکی از قدرتهای سیاسی حاکم باید به من سودی می‌رساندند. شاید همه تصورشان این بود که باید در دوره خاتمی همه‌چیز برای من گلستان شود، درحالی‌که این‌طور نبود و اتفاقات خیلی از مشکلات از همانجا آغاز شد. هیچ‌وقت به هیچ گروه و جناح سیاسی وابسته نبودم، اما باورها و تفکراتم شاید بیشتر به جناح اصلاح‌طلب نزدیک بوده است. به همین دلیل شاید فکر می‌کردند من آدم سیاسی هستم درحالی که شدیدترین انتقادات را من به همین حزب به‌عنوان یک هنرمند داشتم، به این دلیل که هیچ‌گاه به تقسیم‌بندی‌های این شکلی باور نداشتم. از ۱۴-۱۵ سالگی خط مشی سیاسی خودم را مشخص کرده بودم. نه انقلابی بعد از انقلاب بودم و نه سیاسی به آن مفهومی که وجود دارد. من تحت تاثیر کتابهای دکتر شریعتی بودم. او را استاد خودم می‌دانستم و برای او احترام قائل بودم. من از همان دوره فعالیت‌هایم را شروع کردم، یعنی از دبیرستان. بعد از انقلاب هم همه چیز را درواقع بر آرمانهایی که به آنها باور داشتم استوار می‌کردم و با آن دید چشم می‌انداختم. بعد از انقلاب هم بر اساس همان تفکرات جلو آمدم. در عرصه هنر من یک باور دارم، این باور همیشه همراهم بوده و حرکاتم نیز بر اساس آن شکل گرفته است. آن باور این بوده است که هنرمند کسی است که همیشه واقعیتهای جامعه را خوب می‌فهمد و درک می‌کند و باید هم این کار را بکند و بر اساس این درک درستی که از باورهای جامعه پیدا می‌کند، بایستی واقعیتهای جامعه را به زبان زیبای هنر بیان کند تا بتواند روشنگری کند و آگاهی ببخشد به جامعه. اگر کسی این کار را نکند دیگر هنرمند بودن واقعی ندارد. فقط می‌شود یک خواننده. وزارت ارشاد که من را خواست گفتند فقط تو بخوان و کاری به چیز دیگر نداشته باش. من گفتم هنرمندی که این نیست. من باید دردهای جامعه را بگویم. واقعیتهای جامعه فقط شیرینی نیست، من باید تلخی را هم بیان کنم. هنرمند باید همه اینها را بفهمد و به زبان هنر بیان کند. مثلاً اگر در جامعه‌ای ظلم می‌شود، من باید با زبان هنرم آن ظلم را بیان کنم. اگر این کار را نکنم، خیانت کرده‌ام. من به اعتبار مردم است که حضور دارم و آدم‌بزرگی شده‌ام و جایگاهی دارم و شهرت پیدا کرده‌ام. پس هنرمند به مردم مدیون است. اگر هنرمند می‌بیند مردمش زجر می‌کشند و ساکت بنشیند، درست نیست. این روزها به سمتی داریم می‌رویم که من خوشم نمی‌آید. قبول دارم که عملکرد برخی از هنرمندان درست نبوده است، اما این روزها تلاش می‌کنند که معنای سلبریتی را خراب کنند، طوری که هنرمندان حق ندارند درباره مسائل سیاسی و اجتماعی حرف بزنند. هنرمندان را صاحب‌نظر نمی‌دانند و می‌گویند بازیگر برود بازی‌اش را بکند، خواننده آهنگش را بخواند و... درصورتی‌که هر کدام از آنها می‌توانند تاثیر زیادی در جامعه داشته باشند. هنرمندان باید آگاهی داشته باشند، داخل مردم بروند و دردشان را به شکل درست احساس کنند. اینکه بخواهیم هنرمندان را از این عرصه خارج کنیم غلط است. برای اینکه ما را بکوبند می‌گفتند فلان هنرمند سیاسی است. یکبار خاطرم هست به صداوسیما اعتراض کردم که چرا شما نوازنده‌ها را پشت گلدانها پنهان می‌کنید؟ این بی‌احترامی به هنر و نوازندگی اوست. نوازنده هم برای خودش شخصیت دارد و سالها تلاش کرده تا توانسته ساز دستش بگیرد. اگر نوازنده‌های موسیقی را قبول ندارید و برایتان بی‌مفهوم است، اصلاً آنها را به تلویزیون نیاورید، اما وقتی در هر فرصتی از آنها استفاده می‌کنید، اما سازش را پنهان می‌کنید، خیلی زشت است. این اعتراض من خیلی قدیمی است، مربوط به سال ۷۲-۷۳.

⌘سالها پیش سفری به آمریکا هم داشتید؟

من سال ۵۶ وارد دانشگاه صنعتی اصفهان شدم. سال دوم دانشگاه به دلیل فعالیت سیاسی توسط ساواک دستگیر و از دانشگاه معلق شدم. به این دلیل که به درس خواندن علاقه داشتم و از دانشگاه هم اخراج شده بودم، تصمیم گرفتم و به آمریکا رفتم. تصمیم بسیار سختی بود به این دلیل که پدر پولداری نداشتم و حقوق بازنشستگی ارتش می‌گرفت. پدرم با مصیبت هزار دلار پول جمع کرد و با همان پول به آمریکا رفتم و در آنجا مشغول به کار در رستوران و پمپ‌بنزین و تدریس خصوصی و...شدم. در ایران جنگ شد و من نتوانستم طاقت بیاورم و به ایران برگشتم. بلافاصله به بسیج و بعد به جبهه رفتم و در تمام دوران جنگ پایم را این‌طرف نگذاشتم. قصه آمریکا رفتن من این بود و ۱۰۰ واحد هم گذرانده بودم و شاگرد اول کالج شده بودم. بعد هم انقلاب فرهنگی شد و پشت در دانشگاه ماندیم و برای ادامه تحصیلم دوباره به دانشگاه صنعتی اصفهان رفتم.

⌘چرا همانجا نماندید و موسیقی را دنبال نکردید؟

من آن زمان اصلاً وارد عرصه موسیقی نشده بودم. یکبار در ۱۷ سالگی قبل از انقلاب در اثر تصادف در یک مجلسی از من خواستند بخوانم. یک نفر از عوامل رادیو و تلویزیون خیلی خوشش آمد و خواست من را وارد عرصه موسیقی کند. آن زمان قسمت نبود. نه من می‌توانستم و نه پدرم راضی بود و سرنوشت این‌طور شد که به‌جای سال ۵۵، سال ۷۵ خواننده شدم.

⌘چطور موسیقی را آموختید و ادامه دادید؟

سال ۷۵ بازهم تصادفی یک نفر می‌خواست ویدئو کلیپی برای ماه رمضان بسازد که مرثیه‌ای برای حضرت علی (ع) بود. آنها دنبال یک خواننده ارزان‌قیمت می‌گشتند که پول زیادی نگیرد و متوقع نباشد. یک نفر من را معرفی کرد. اصلاً آن تهیه‌کننده را نمی‌شناختم. به من گفت برویم پیش آقای شهبازیان، قائم‌مقام مرکز موسیقی صداوسیما. شهبازیان ابتدا اکراه داشت و گفت اینکه اصلاً خواننده نیست! دوست ما اصرار کرد و شهبازیان یک کاست داد و با پیانو برایم زدند و گفتند برو این شعر را بخوان و ضبط کن بیاور. من هم رفتم خانه با ضبطهای قدیمی خواندم، بدون هیچ ساز یا افکتی. کاست را به آقای شهبازیان دادم و او گوش داد و به تهیه‌کننده گفت برایش می‌سازم و اگر نتوانست بخواند همه هزینه‌ها را از خودش می‌گیرم. قصه ساختنش بسیار مفصل است. در استودیو خواندم و شهبازیان واقعاً خوشش آمد و حمایت او بود که دو سه ویدئو کلیپ بسازم و از تلویزیون پخش شد و شروع حرفه‌ای فعالیتهایم شکل گرفت.

⌘چرا برای مثلاً دریافت مجوز از این سابقه استفاده نکردید؟

یکی از دلایلی که گفتم من

لطفا ورق بزنید



اطراف خودتان را تنها با افرادی پر کنید که قصد دارند شما را بالا ببرند

● اپرا وینفری



بقیه از صفحه قبل

آدم سیاسی نیستم همین است. من اگر می‌خواستم از سوابق اینگونه استفاده کنم، بهره زیادی می‌بردم. مسأله اینجاست که بدون رودربایستی و رک می‌گویم، من بعد از جنگ با برخی سیاستها و عملکردها موافق نبودم. من از افرادی بودم که در انقلاب حضور داشتم و برخی جوانان امروزی از ما پرس‌وجو می‌کنند که چرا انقلاب کردید. ما آنچه برایش تلاش کردیم و انقلاب را شکل دادیم، قبول داریم و حالا هم پشیمان نیستیم.

⌑ پنج شش آلبومی که از شما دیدم، هر کدام انگار یک فضای جداگانه دارند، درعین‌حال به نظر می‌رسد دنباله هم هستند. به نظر می‌رسد خط مشی خاصی را طی می‌کردند. خودتان عمداً اینطور پیش می‌رفتید یا سهواً می‌شد؟

نه. در دوره‌ای که اجازه داشتیم کار کنیم، مجوز فعالیت داشتیم، اما در انتخاب کارها دست‌وبالمان بسیار بسته بود، برای مثال ما می‌خواستیم ارکستر را تنظیم کنیم، این مربوط به دهه ۷۰ است، اجازه سالن را به‌تنهایی نمی‌دادند. آنقدر به ریز مسائل دست می‌گذاشتند. ترانه‌ها در حال حاضر خیلی ممیزی کمتری می‌خورد، ولی اینکه هنری‌تر شده‌اند یا ارزشی هست بحث جداگانه‌ای دارد و من در موردش خیلی حرف دارم. امروز از واژه‌هایی مثل "عشق" و "آغوش" استفاده می‌شود - یکی از کارهایی که خودم مجوز گرفته‌ام اسمش "حصر آغوش" است، کاری عاشقانه و زیبا که هیچ مشکلی هم از نظر مفهومی ندارد - در حالی که این واژه‌ها آن زمان مجوز نمی‌گرفتند. آن زمان دست ترانه‌سرا بی‌نهایت بسته بود و نمی‌توانست هرچه را که از دورنش می‌جوشد بیرون بدهد. آهنگساز هم نمی‌توانست هر آهنگی را سوار بر کار کند. تنظیم‌کننده اجازه نداشت هر سازی را با هر تنظیمی بیرون دهد. کارهایی که ما آن دوره بیرون دادیم، برخاسته از همه عوامل موردنظرمان نبود. من شش آلبوم و حدود ۱۰ آهنگ و چیزی نزدیک به ۶۰-۷۰ ترانه دارم. اگر از من بپرسید می‌گویم تنها آلبومی که نزدیک به ۸۰ درصدش خواسته من بود، آلبوم "قصه شب" بود. این آلبوم دوره آقای خاتمی منتشر شد و کمی فشارهای ممیزی رویش کمتر بود. به نظر من بهترین کاری که در کارنامه من هست، همین آلبوم است که مرحوم قیصر امین پور شاعرش بود. این کارها باب میل ما بود. ما در آن دوره چاره‌ای نداشتیم جز اینکه برای حضور داشتن، زیر بار چنین کارهایی برویم که موردپسندمان نبود.

کارهای خودم بخصوص آثاری که سروش منتشر کرده بود این وضعیت را داشت. دو سه آلبوم من را سروش منتشر کرد. سروش درون خودش غیر از ارشاد ممیزی جداگانه‌ای هم داشت. دست ما به همین دلایل خیلی بسته می‌شد. اولین آلبومی که از من منتشر شد به اسم "شب دلتنگی" و اولین آلبومی که از دوستم علیرضا عصار منتشر شد به اسم "کوچ عاشقانه" یا "دلشوره" خشایار اعتمادی یا "حسرت" از محمد اصفهانی که همه در یک مقطع زمانی تقریباً بیرون آمدند، دیگر در تاریخ مملکت ما تیراژ فروش آثار موسیقی به‌اندازه آنها نرسید. فروش این آلبومهایی که اسم بردم آن زمان به یک میلیون رسید که بی‌سابقه بود و هنوز در آن حد و اندازه ما فروش نداشته‌ایم.



⌑ فکر می‌کنید علت موفقیت نسل شما وجود رقابت سالم بوده است؟ برخلاف امروز که رقابت یا رقابت درست اصلاً وجود ندارد. چقدر این حرف را قبول دارید؟

سال ۷۵ که من، محمد اصفهانی، علیرضا عصار، خشایار اعتمادی و به فاصله چند وقت بعد از ما قاسم افشار، شادمهر عقیلی و... کارمان را شروع کردیم، همه انگار هم‌قسم شده بودیم در موسیقی پاپ کشور انقلاب به پا کنیم.

به نظر می‌رسد همه ما بر این باور بودیم که موسیقی پاپ جا مانده و به بعد از انقلاب راه نیافته است. ما می‌خواستیم آن را گسترش دهیم و دو مرتبه به گوش مردم برسانیم. حتی خاطرم هست هماهنگ می‌کردیم فلان کار را نرویم که ضرر نکنیم و... خاطرم هست با آقایان شهبازیان و بابک بیات در مورد اینکه چه اثری بخوانیم و نخوانیم مشورت می‌کردیم و به ما می‌گفتند کدام آهنگ را بخوانیم و کدام را نخوانیم. ما دنبال رقابت نبودیم، دوست داشتیم کارمان بهتر باشد، اما درمجموع می‌خواستیم کمکی به موسیقی کرده باشیم. برای همین به خیلی چیزها پایبند بودیم.

⌑ خودتان را چقدر خط‌شکن یا جاده بازکن دیگران می‌دانید؟

خیلی زیاد. ما اصلاً برای خط‌شکنی وارد این کار شدیم. کسی باور نمی‌کند سال ۷۵ موسیقی پاپ سبک دهه ۵۰ ایران دوباره شکل بگیرد، اولین کاری که باید می‌کردیم این بود که جلوی کسانی که با این موسیقی مخالف بودند بایستیم. ما کارهایی بیرون دادیم که هیچ انگی نتوانند به آن بچسبانند و هیچ ایرادی به آن وارد نشود. این کار را کردیم و بعد آلبومها بیرون آمد و خیلی از چیزهایی که ناممکن تصور می‌شد از بین رفت و همه به این نتیجه رسیدند که بله می‌شود بعد از انقلاب هم موسیقی پاپ کار کرد. امثال آقای شهبازیان به ما کمک کردند به این دلیل که خودش در رادیو و تلویزیون بود. موسیقی پخش شد و مردم شنیدند و اول تعجب می‌کردند که چطور چنین کارهایی از تلویزیون پخش می‌شود. اکثر کارهای ما وقتی پخش می‌شد، هم هیجان مردم را برمی‌انگیخت و هم خوب استقبال می‌شد. کارها به این مرحله رسید و ما خواستیم کنسرت برگزار کنیم و واقعاً کار سختی بود، ولی بالاخره ما از جان مایه گذاشتیم. در بعضی از شهرها با پنجه‌بوکس و زنجیر به ما حمله می‌کردند. پوسترهای ما را پاره می‌کردند و کنسرتها را به هم می‌ریختند. امروز نمی‌گویم این شرایط نیست، اما خیلی کمتر شده است. در آن دوره هر جا که می‌خواستیم برویم، با این مشکلات مواجه بودیم و برای رفتن به هر شهری باید پیش‌بینی می‌کردیم که ممکن است خطر جانی برایمان وجود داشته باشد. درنهایت رفتیم اجرا کردیم و طلسم شکسته شد. این خط‌شکنی‌ها وجود داشت. در تهران، اولین کنسرت پاپ بعد از انقلاب را من در فرهنگسرای بهمن، سالن آوینی برگزار کردم. اولین کنسرت موسیقی پاپ در اصفهان را هم من برگزار کردم، در سینما قدس. در دانشگاه مشهد، برای اولین بار من اجرا داشتم. در خیلی از شهرها این اتفاق افتاد. دوستان دیگر بعد از آن کم‌کم شروع کردند.

⌑ اگر به عقب برگردید، همین روال را در عرصه هنر طی می‌کنید؟

بله. برای اینکه هر کاری در عرصه هنر کردم، به آن اعتقاد داشتم؛ چه زمانی که کارم را شروع کردم و چه زمانی که تولیدات داشتم، پشت اجراهای زنده‌ام همیشه فکر بود. ۱۶ سالی که ممنوع‌الکار شدم، به خاطر اعتقاداتم بود. می‌توانستم کنار بیایم و حرف نزنم. شرایط فراهم بود که کار کنم. سال ۷۷ پیشنهاد مسئولیت اجرایی در عرصه موسیقی هم داشتم. نمی‌گویم کجا، اما رده بالایی بود. این ماجرا مربوط به قبل از ممنوع‌الکاری من است. اصلی‌ترین دلیل که آن پیشنهاد را نپذیرفتم این بود که خودم را در آن زمینه صاحب‌نظر نمی‌دانستم. هیچ‌گاه به ستایش و فرمایش کسانی که در این حوزه حضور داشتند، تن ندادم. امیدوارم این حرفها به گوش کسانی که باید، برسد. ما واقعاً در هنر مشکلات عمیق و ریشه‌ای داریم. دعا می‌کنم کسانی که کارشان این نیست، دستشان را از این کار بردارند.

یک سرگذشت

صبا ادیب

نقشه پدر

-مزاحمت نیستم دخترم؟

این را پدر از پشت در اتاقم گفت. ابتدا چند ضربه به در زد، در را باز کرد، سرو گردنش را از لای در داخل کرد و ادامه داد: "بازهم که سرت توی گوشیه و حسابی مشغولی!

خندیدم و از روی تخت بلند شدم، گوشی را کنار گذاشتم و گفتم: "بفرمایید باباجان!" پدر روی صندلی گردان نشست و رو به پنجره کرد و در حالی که خیابان را نگاه می کرد گفت: "دخترم، من به تو هیچ شک و تردیدی ندارم و مطمئنم که تو عاقلترین و با شعورترین دختر روی زمینی... اما شقایق جان اونقدر در مورد بلاهایی که به خاطر همین اینترنت و فضای مجازی سر دخترای جوون اومده شنیدم که نگرانم... البته مطمئنم که هر مشکلی پیش بیاد به من میگی!"

پدر اینها را گفت و پیشانی‌ام را بوسید و از اتاقم بیرون رفت. خوشحال بودم که پدر و مادرم مرا اینقدر عاقل می‌دانند و به من اعتماد دارند.

***

آن شب از سر کار که برگشتم، با اینکه خیلی خسته بودم و حسابی خوابم می آمد اما نتوانستم از فضای مجازی و "وایبر" بگذرم. معنی حرف پدر را می‌فهمیدم که همیشه می گفت: "دنیای اینترنت و فضای مجازی از اعتیاد هم بدتره. آدم بدون اینکه متوجه بشه طوری داخلش غرق میشه که مثل یه معتاد، حتی وقتی مریض باشه و خوابش هم بیاد، خودش رو هر طور شده راضی می کنه که بشینه و باهاش مشغول بشه"!



آن شب حرف پدر را باور کردم و تصمیم گرفتم از فردا لااقل به مدت دو ماه از دنیای مجازی خداحافظی کنم تا این عادت اعتیاد گونه از سرم بیفتد اما ای کاش از همان شب، یعنی از همان لحظه آن تصمیم را گرفته بودم!

ساعت نزدیک یک نیمه شب بود و من همچنان توی وایبر چرخ می‌زدم و از این گروه به آن گروه سرک می کشیدم که تازه وارد گروهی که من هم در آن عضو بودم در پی وی برایم چند متن ادبی فرستاد. او که اسمش را "غریبه دور از وطن" گذاشته بود سلام و احوالپرسی کرد و در مورد قوانین گروه از من که عضو فعال بودم چند سوال کرد. آن شب تا به خودم آمدم دیدم ساعت نزدیک چهار صبح است و من با آن مرد که خودش را "جمال" معرفی کرده بود چند ساعت چت کرده‌ام!جمال می گفت: "۲۸ ساله‌ام و حدود پونزده سال قبل همراه خانواده م به آلمان رفتم اما من از پنج سال قبل برای ادامه تحصیل اومدم انگلستان و دور از خانواده‌م زندگی می کنیم".

جمال که عکسش را روی پروفایلش گذاشته بود، به محض اینکه آنلاین می‌شد برایم پیام می گذاشت. خودم هم به او عادت کرده بودم و هر شب چند ساعتی با او چت می کردم. او هر شب قسمتی از زندگی‌اش را برایم تعریف می کرد و خب طبیعی بود که من هم از خودم و خانواده‌ام برایش بگویم.

دو سه ماهی گذشت تا بالاخره جمال یک شب به قول خودش حرف دلش را زد و گفت:

"میدونی شقایق، الان فقط یه نگرانی دارم. سنم کم کم داره میره بالا و باید ازدواج کنم اما اصلاً دوست ندارم که با یه دختر خارجی ازدواج کنم. دلم می‌خواد بچه هام رگ و ریشه ایرانی داشته باشن و اصالت خانواده گیمون رو درک کنن، ولی متاسفانه شرایط کاریم اجازه نمیده بیام ایران و دنبال دختری بگردم که دلخواهم باشه..."

در جوابش چند استیکر خنده گذاشتم و نوشتم: "نگران نباش آقاجمال... من چند تا دوست دارم که دخترای خوبی هستن و شرایطی که تو می‌خوای رو دارن. خودم برات آستین می‌زنم بالا"!

پاسخی که او برایم فرستاد مسیر زندگی‌ام را تعیین کرد. نوشت: "خودت چی؟ چرا خودت حاضر نمیشی باهام ازدواج کنی؟" برایش نوشتم: "تو نه خوب من رو می‌شناسی و نه حتی من رو دیدی، چطور از من خواستگاری می کنی؟" جمال تایپ کرد: "برای من فرقی نمی کنه که تو قد کوتاه باشی یا بلند، چاق باشی یا لاغر، یه دختر زشت باشی یا ملکه زیبایی، توی این مدت هم خوب شناختمت و می‌دونم می‌تونی خوشبختم کنی. اگه قبول کنی باهام ازدواج کنی، میام ایران و کارهای خواستگاری و عقد رو انجام میدم و بعد برمی گردم و کارای اومدن تو رو اوکی می کنم"!

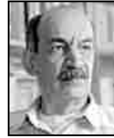
اگر همچون من دختری باشید که تا به حال زمزمه‌های عاشقانه پسری جوان و خوش قدو بالا را نشنیده باشید، قطعاً به حالتی که من دچارش شدم گرفتار می‌شوید. حرفهای جمال آنقدر قشنگ و امیدوار کننده بود که حس می کردم دارم روی ابرها پرواز می کنم. چند عکس برایش فرستادم و تا صبح صدبار جوابش را خواندم که برایم نوشته بود: "تو چقدر خوشگلی شقایق... البته همون طور که گفتم اگه زشت هم بودی برام فرقی نمی کرد چون من عاشق باطن تو شده بودم"!

وقتی خیالم از بابت انتخاب جمال راحت شد، موضوع را با پدرم- که یک تاجر بین‌المللی بود- درمیان گذاشتم. پدر کمی فکر کرد و گفت: "باید به خاطر کاری که کردی ازت دلخور بشم اما چون خودت ماجرا رو تعریف کردی اشتباهت رو نادیده می گیرم. اگه هم فکر می کنی با این جوون خوشبخت میشی بهت قول میدم که کمکت کنم تا بهش برسی اما به شرط اینکه از امتحان من سربلند بیرون بیاد. ببینم شقایق، تو بهش گفتی که شرکت تجاری من توی لندن، همون شهری که سکونت داره، نمایندگی داره؟" سرم را تکان دادم و گفتم: "نه پدر... نگفتم. اما منظورتون رو از امتحان نمی‌فهمم"! پدر لبخندی زد و گفت: "به زودی می‌فهمی دخترم ولی اولین کاری که باید بکنی اینه که بهش قول ازدواج بدی و بگی که برای ماه آینده بیاد ایران"! خندیدم و گفتم: "چقدر مرموز حرف می‌زنین پدر. باشه کاری که گفتین رو انجام میدم اما مطمئنم که جمال از امتحان شما نمره قبولی می گیره"! پدر پیشانی‌ام را بوسید و گفت: "این بزرگترین آرزوی یه پدره"! و شماره جمال را از من گرفت.

***

مردود شد. جمال را می گویم. او در امتحان پدر نمره قبولی نگرفت. نقشه پدر ساده بود. او از دختر شریکش که با پدر و مادرش در لندن زندگی می کرد خواست هر طور شده با جمال ارتباط برقرار کند و خود را فرزند یک خانواده ثروتمند معرفی کند و... دلم از این نمی‌سوزد که جمال بلافاصله به "ماندانا" پیشنهاد ازدواج داد، اما از این می‌سوزم که آن نامرد از فردای آن روز مرا بلاک کرد! و تلفنهایم را جواب نداد. البته فقط ده روز طول کشید که من هم همان بلا را سرش بیاورم؛ بلاکش کردم و جواب تلفنهایش را هم ندادم. خوشحال بودم از اینکه شخصیتش لگدمال شد چرا که ماندانا برایش نوشته بود: "احمق نادان، پدر من کارمند پدر شقایق هست و نماینده شرکت او در لندن"!

خودتان را با کسی مقایسه نکنید، که با این کار به خودتان توهین کرده‌اید • نیل گیمن



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی



انگشتر

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

"انگشتر" نوشته "نسیبه توفیقی" نویسنده جوان و خوش قریحه که در ترکیبی از نظرگاه (زاویه دید) عینی و ذهنی و با توجه به کاربرد لحن و انگیزه روایت بر قلم رانده شده، گیرا و خواندنی است. این داستان همچون چند داستان دیگر "نسیبه توفیقی" آمیزه‌ای است از دو ماجرای داستانی در هم تنیده که در یک سطح اتفاقی محوری و در سطح مجاور حادثه‌ای معکوس و کنایی را روایت می کند. از "نسیبه توفیقی" تاکنون چند داستان ارزشمند در این مسابقه به چاپ رسیده است.

برف تند و تیز می‌بارد. باد هم شدّت می گیرد. نوک دماغم یخ می‌زند. این طرف و آن طرف خیابان را نگاه می‌اندازم. پرنده پر نمی‌زند. جعبه دابلها را از صندوق عقب ماشین برمیدارم و پله‌ها را با عجله بالا می‌روم. کلید را در قفل می‌چرخانم و در مغازه را باز می کنم. گرمای مطبوعی روی صورتم می‌نشیند. جعبه را روی پیشخوان می گذارم و دستهایم را به هم می‌مالم و کف آنها را ها می کنم.

آسمان خاکستری رنگ داخل مغازه را تاریکتر کرده‌است. شروع می کنم به زدن کلیدها. با هر ضربه، به سمت شش لوستر تک شاخه، سر می‌چرخانم. یکی از لامپها سوخته‌است. با خودم می گویم: "دهه! عجب روزی! همین رو کم داشتم." رقص نور شیشه سراسری مغازه را روشن می کنم. البته بعید می‌دانم در این هوای برفی کسی به اینجا بیاید تا قهوه و کاپوچینو بخورد. ساعت مچی‌ام حوالی ظهر را نشان می‌دهد. می گویم: "خوب شد که بهروز نیست تا ببینه دیر اومدم." بهروز برادر کوچکم در سرمایه و اداره کافی شاپ با من شریک است. هر چند بارها از زیر کار در میرود ولی هرگز این کوتاهی‌اش را به رویش نمی آورم. بعضی روزها به تنهایی اینجا را اداره می کنم. به لامپ سوخته اعتنایی نمی کنم. در فضای تاریک و کم نور، دستگاه پخش را روشن می کنم و موزیک ملایمی به ترنم درمی آید. صندلیهای چهار طرف میزها را به داخل هل می‌دهم. روی تمام میزها دستمال نمدار می کشم. اما برای مرتب کردن میز شش نفره روبروی پنجره سراسری رو به خیابان، تعلل می کنم. جیغ خاطره‌ها در هوا پخش می‌شود. آن میز، میزی است که پاتوق کتایون و دوستانش می‌شد. هیچ تمایلی برای مرتب کردنش ندارم. ناچارم. دست می کشم روی میز و در همان حال از پشت شیشه به پارک روبروی خیابان نگاه می کنم. شاخه‌های درختان از سنگینی برف خم شده‌اند. روی ماشینهای کنار پارک یک وجب برف نشسته است.

بعد از خریدن این مغازه پدر خیلی خوشحال بود که سهم الارث را به هدر نداده‌ایم. او به من و بهروز گفته بود: "فرهاد جان! تو و داداشت سلیقه تون به پدرتون رفته. حرف نداره. چه ویوی قشنگی داره این مغازه." بعد برگشته بود سمت سالن پذیرایی و گفته بود: "فقط اون ستون وسط سالن... نمی تونید کسی رو که پشت این میز نشسته توی دید داشته باشید." بهروز هم یک ساعت از ناشی بودن مهندس و نقشه کشی‌اش برایش حرّافی کرده بود. من هم گفتم: "تزیین این غول وسط سالن با من پدرجان. خیالتون راحت." پدر با دست روی شانه‌ام زده و سرش را تکان داده بود. البته پدر راست می گفت. اگر داخل اشپزخانه که توسط پیشخوان از سالن جدا می‌شد، می‌ایستادیم یک سوم میز شش نفره از دیدمان دور می‌ماند. بهروز تماس می گیرد که امروز نمی تواند بیاید. فقط از او خواستم حواسش باشد و یک لامپ قرمز بخرد. اگر بهروز نمی خواست به هر دلیلی به کافی شاپ بیاید، هیچ کس جلودارش نمی شد. اما تازگیها اداره کردن اینجا برایم کسالت بار شده است. برمی گردم و تمام گلهای رز خشکیده در گلدانهای روی میز را جمع می کنم و در سطل زباله پرت می کنم. یادم رفته که رز بخرم. جیغ خاطره‌ها به ذهن می‌رسد. رزهای سفید و قرمزی که کتایون دوست داشت و با سلیقه او خریداری می‌شدند. جای رزها، ده عدد شمع ریز قلبی شکل را روی میز می چینم. صدای پاشنه‌های کفش زنانه که آرام و با طمانینه از پله‌ها بالا می آید، مرا وادار می کند برگردم. در آن فضای تاریک و کم نور می بینم که خانمی قد بلند و شیک پوش که کمی از موهای سیاهش را روی نیم رخش ریخته است، در درگاهی پیدا می‌شود. سریع به لامپ سوخته نگاه می کنم. به خودم می گویم: "کاش متوجه آن نشود." سلام می گوید و می‌رود روی یکی از صندلیهای میز شش نفره می‌نشیند. بوی ادکلن گران قیمتش در فضا می پیچد. جزو مشتریان دایمی‌مان نیست. اینجا اکثر اوقات پاتوق دختر و پسرهایی می‌شود که به دور از چشم مردم قرار مدار یواشکی دارند. می‌روم سمت آشپزخانه. جعبه دابل را زیر پیشخوان می گذارم. شروع می کنم به خشک کردن فنجانها. حالا آرزو می کنم: "کاش بهروز اینجا بود. امروز اصلاً حوصله مشتری رو ندارم." منو را برای او می‌برم. جلورویش می گیرم و می گویم: "خوش اومدین خانم. چی میل دارین؟" حواسش نیست. با شنیدن صدای من تازه متوجه حضورم در کنارش می‌شود و می گوید: "آه. بله. ممنونم." وقتی سرش را بلند می کند و نگاهی گذرا به من می‌اندازد، چیزی در درون من فرو می‌ریزد. لحظه‌ای همانجا خشکم می‌زند. در دلم می گویم: "مگر می‌شود دو نفر آنقدر شبیه هم باشند؟" منو را می‌دهد دستم و می گوید: "قهوه همراه شکر رژیمی." با بهت درونی از او دور می‌شوم. قهوه ساز را روشن می کنم. در تلاشم بر کنجکاوی‌ام غالب شوم. اما نمی توانم. برخلاف ظاهرم، قوی نیستم. دقیقاً نشسته است پشت ستون. پدرم حق داشت. ستونهای لعنتی بد جایی قرار دارند. تا به امروز تا این حد به مزاحم بودنشان پی نبرده بودم. برای اینکه بتوانم او را ببینم، می‌بایست کمی می‌رفتم سمت سینک ظرفشویی. دلم می‌خواهد ساعتها او آنجا بنشیند و من هم از دور تماشایش کنم. در حال شستن فنجان، سرم را می‌چرخانم تا او را بهتر ببینم. قلبم به شدت می تپد. انگار دوقلوی کتایون است. دلم می‌خواهد اسمش را بدانم. فقط یکبار در عمرم اسم زنی را پرسیده بودم، آن هم فقط اسم کتایون بود.

روزی که از کتایون خوشم آمده بود، دقیقا همان روزی بود که موهای فر سیاهش را ریخته بود از روسری‌اش بیرون. چند بار با دوستان دانشگاهش به اینجا آمده بود. از دور رفتارش را زیر نظر داشتم. ساده لباس می‌پوشید و آرام حرف میزد؛ برخلاف دوستان پرسر و صدایش. از نجابتش خوشم آمده بود. هیچ

وقت به میزهای بغل که پسرها رزرو کرده بودند، نگاه نمی‌کرد. دنبال فرصتی می‌گشتم تا با او آشنا شوم. یکبار همراه منو، شماره تماسم را گذاشتم داخلش و دادم دستش. همه ترسم از این بود که نکند شماره بیفتد دست دخترهای دیگر. کتایون شماره را دید و به من نگاه کرد. با زیرکی آن را در مشت نگه داشت و منو را داد دست دوستانش. خودش هم بستنی سفارش داد. بعد از تماسها و آشنایی کامل، او را زن زندگی‌ام می‌دیدم. اما او با خانواده‌اش ویزای آلمان را داشتند و به زودی از ایران می‌رفتند. کتایون می‌گفت: "پدرم به خاطر آینده من تلاش کرده ویزای آلمان را جور کند. اما تو را به آینده تحصیلی درخشان ترجیح می‌دهم." با تمام مخالفتهای خانواده‌اش، در ایران ماندگار شد. من هم برای خوشبخت کردنش همه تلاشم را می‌کردم.

صدای قهوه ساز درآمد. به خودم می‌آیم. قهوه را می‌ریزم داخل فنجان و کنارش شکر رژیمی می‌گذارم و می‌روم و روی میز آن خانم که انگار همزاد کتایون است، قرار می‌دهم. ناخودآگاه چشمم به جای خالی انگشتر در دست چپش می‌افتد. انگار خیالم راحت شده باشد، از درون آه آسودگی می‌کشم. برمی‌گردم از کنار سینک گاهی نگاهش می‌کنم. متوجه نگاههای من نیست. با انگشتان سفید و بلند که ناخنهایش را لاک زده، فنجان را تا کنار لبهایش می‌برد و به ساعت دیواری سالن خیره می‌ماند. دقایقی می‌گذرد. مرد جوانی سراسیمه به سرعت پله‌ها را بالا می‌آید. برف روی سر و شانه‌هایش را در درگاهی می‌تکاند. یکراست می‌رود سمت زن و روبرویش می‌نشیند. پچ پچ می‌کنند. از اینکه سر و کله آن مرد پیدا شده است عصبی می‌شوم. دلم نمی‌خواهد برایش منو را ببرم. سعی می‌کنم زمان بردنش را طولانی کنم. بدجنسی‌ام گل می‌کند و صدای موزیک را کمی بلندتر می‌کنم. ستون اجازه نمی‌دهد آن دو را ببینم. می‌گویم: "کاش بهروز الان اینجا بود. او یک بند حرف میزد و حوصله‌ام سر نمی‌رفت." زن حسی را در وجودم بیدار کرده بود که از بودن مرد ناراحت بودم. حتماً اگر کتایون بود می‌گفت: "تو خیلی حسودی!" و من زیرکانه می‌خندیدم.

بعضی از خاطره‌ها آنقدر خوبند که آدم دلش می‌خواهد هر روز به سراغشان بیایند اما نه این خاطرات با طعم اسپرسو. کتایون را با تحمل تمام سختیها به دست آورده بودم. سه سال زندگی شاد در کنار او مثل برق و باد سپری شد. شادمانه خیابانها را قدم می‌زدیم و برای آینده نقشه‌ها می‌کشیدیم... مرد جوان بلند صدایم می‌زند: "آقا. آقا! منو لطفاً!" یادم باشد بعد از دستمال کشیدن میزها روی هر کدامشان یک منو بگذارم. چقدر حواس پرت شده‌ام. منو را دم دستش می‌گذارم و به لکه رژلبی که گوشه فنجان جا خوش کرده است زل می‌زنم. مرد می‌گوید: "اسپرسو دابل." اسپرسو آماده می‌شود. به سمت میز حرکت می‌کنم. زن از کیفش جعبه کوچک جواهر را در می‌آورد و به سمت مرد هل می‌دهد.

اسپرسو را روی میز می‌گذارم و می‌گویم: "خدمت شما." و او تشکر می‌کند. زن ساعت مچی طلایی رنگش را دور مچش می‌چرخاند. برمی‌گردم و بی‌اختیار و زیرلبی با غرولند می‌گویم: "دنیا برعکس شده. جعبه انگشتر رو حالا دیگه زن به مرد میده." "کتایون می‌خواست برود آرایشگاه و به خاطر من موهای فر سیاهش را صاف کند. اما مخالف شدید این کارش بودم تا اینکه تومور لعنتی مغزش را نشانه گرفت. همانطور که برای به دست آوردنش جنگیده بودم برای از دست ندادنش هم مبارزه کردم؛ برای تصاحب دوباره‌اش از چنگال مرگ. اما در مقابل چشمانم ذره ذره آب شد و موهای فر سیاهش ریخت و جایش را کلاه گیس صافی پر کرد. یک سال می‌گذرد که دیگر هیچ حسی برای زنده ماندن ندارم و فقط خاطره‌ها مرا سرپا نگه داشته‌اند. خودم را جای آن مرد می‌گذارم. حتماً خیلی خوشحال است که زن به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد.

در این کافی شاپ مراسم خواستگاری زیاد دیده‌ام اما از این نوعش را نه. سماجت می‌کنم. کنار سینک می‌ایستم. دزدکی دید می‌زنم. باورم نمی‌شود. زن رفته است. به بهانه‌ای نزدیک می‌روم. مرد آرنجها را روی میز گذاشته و سرش را بین دستانش گرفته و به یک انگشتر زنانه خیره شده است.

می‌نویسم برای تو

سلاله دهقانی ـ تهران

"می‌نویسم برای تو" نوشته "سلاله دهقانی" با اسلوب "قصه"های شفاهی و به سیاق نقالی، با زبان گفتاری و املای شکسته بر قلم رانده شده است که ذوق و استعداد داستان سرایی نویسنده را نشان می‌دهد. ویژگی بارز این قصه بازمی‌گردد به معناگرایی آن در گستره ایمان و اعتقاد پاک و قوی دینی و مذهبی.

به نام خدای مهربون

یه روزی یه جایی توی این دنیای قشنگ یه خانواده رنگی بود که دوتا بچه داشتند به اسم صورتی و آبی.

صورتی خانوم دوست داشت نویسنده بشه، آخه از بچگی به شعرهایی که باباش می‌خوند گوش میداد و خیلی قصه ها، داستان‌ها و کتابها رو دوست داشت. با اونا حرف میزد، مواظبشون بود و تمیزشون می کرد تا گرد و خاک روشون نشینه. روزا هی گذشت و گذشت. صورتی خانوم هی بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه رفت مدرسه، سوادادار شد، بزرگ شد، خانوم شد و شروع کرد به نوشتن. قرمز بابا و مامان سفید، صورتی و داداش کوچولوش رو خیلی دوست داشتند و همیشه به اونا می گفتند که مادوست داریم شما وقتی بزرگ شدید کاری رو که دوست دارید انجام بدید اما صورتی به خودش، به نوشته هاش و به حرفای مامان باباش اعتماد نداشت. داداش آبی خیلی باهاش حرف می‌زد و می‌گفت: "صورتی تو خیلی قشنگ می‌نویسی."

اما صورتی خانوم بازم قبول نداشت... تا اینکه یه شب خوابید، خواب صاحب رنگا رو دید که بهش می‌گفت: "صورتی من تو رو خیلی دوست دارم، تو برای من خیلی عزیزی و اصلاً من خودم یه کاری کردم که تو بتونی بنویسی، پس چرا خودتو باور نداری؟" صورتی خانوم گفت: "آخه همیشه توی کلاس، نارنجی مسخره‌م می‌کنه، آخه همیشه همه سبز رو بیشتر از من دوست دارند، برای همین منم با خودم قهر کردم و نمی‌نویسم. آخه بقیه که دوستم ندارند!"... صاحب رنگا یه دستی کشید روی صورت صورتی و بهش گفت: "عزیزدلم، تو همیشه برای من عزیزی. اگه نارنجی مسخره‌ت کرد بهش بگو من خوشحالم که می‌تونی نقاشی کنی. اگه همه سبز رو بیشتر دوست دارند بهش بگو من خوشحالم که تو اینقدر عزیزی، سبز. بعد هم برو جلوی آینه و به خودت بگو من خوشحالم که می‌تونم بنویسم." اما صورتی گفت "نکنه از خواب که پاشم، تو نباشی؟ نکنه از خواب که پاشم حرفات یادم بره؟" صاحب رنگا بهش گفت: "اما صورتی من باهات حرف می‌زنم و همیشه پشتتم، نترس، نگران نباش..."

اما صورتی باز ترسید و به صاحب رنگا گفت: "از خودت بهم یه نشونه بده تا یادم نره حرفات رو، یادم نره بودنت رو، یادم نره که دوستم داری." صاحب رنگا هم یه نفس عمیق کشید، بعدم به یه چیزی که توی دستش بود فوت کرد.



همون لحظه یه پروانه ناز و قشنگ اومد روی شونه صورتی. صاحب رنگام به صورتی گفت "از این به بعد هروقت که یادت رفت حرفامو، به این پروانه نگاه کن تا یادت بیاد. همه چیز رو نشون به این نشون که بعد از این خواب، تو اولین بار برای خودم می‌نویسی."

فردای اون روز وقتی صورتی از خواب بلند شد دست و روش رو شست و به قرمز بابا و مامان سفید سلام کرد، داداش آبیش رو بوسید. بعد رفت توی اتاقش، قلمش رو برداشت و نوشت: می‌نویسم برای تو.

هیچ می‌دانی فرصتی که از آن بهره نمی‌گیری آرزوی خیلی‌هاست؟ • جُنگ سخن

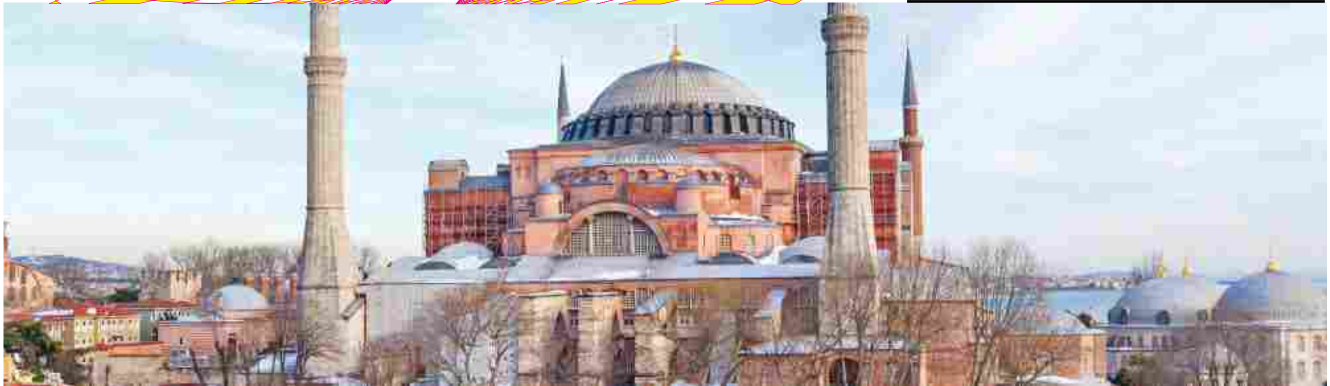
قصه هفته (فانتزی ایرونی)



مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

مسافری با ابروی سفید



برای زنم هزار جور قسم خوردم که در ترکیه دست از پا خطا نمی‌کنم. و برای اینکه خیالش راحت شود، یادآوری کردم که اگر اهل خیانت و فعل حرام بودم، در جوانی دنبالش می‌رفتم که بوی باسلق و معجون می‌دادم نه حالا که بوی حلوا می‌دهم. زنم ابرو درهم کشید و گفت: "زبانت را گاز بگیر. عمر نوح داشته باشی ایشالا. شما هنوز هم بوی باسلق و معجون می‌دهی و من از همین می‌ترسم." گفتم: "شما شاهبانوی قلب منی. بد به دلت راه نده. من به یک مأموریت اداری می‌روم و آنجا آنقدر سرم شلوغ است که فرصت نمی‌کنم به شما و بچه‌ها تلفن کنم چه برسد به اینکه بروم دنبال کارهای خاک توسری." گفت: "وسط دعوا نرخ تعیین نکن. مگر یک تلفن کردن چقدر وقت می‌خواهد که از حالا داری می‌گویی تلفن هم نمی‌کنی." گفتم: "تو خودت مرا می‌شناسی. جلو دیگران خجالت می‌کشم با خانواده حرف بزنم.

آنوقت مجبورم فقط بگویم آره یا نه یا خیلی ممنون و از این چیزها اما هر وقت دیدم گوش کسی نزدیکم نیست، تلفن می‌کنم تا با شنیدن صدای ملکوتی شما به عرش سیر کنم." گفت: "خدا از زبان کمت نکند. اشکال ندارد. تو زنگ بزن و حرف نزن. عوضش من حرف می‌زنم تا صدای ملکوتی من تو را به عرش ببرد." گفتم: "قربان فکر بکرت بروم. روی چشم. هر وقت دورم شلوغ بود، تلفن می‌کنم و از صدای بهشتی تو لذت می‌برم."

من تا آن روز غیر از دو سه سفر کوتاه به شهرهای نزدیک، جایی نرفته بودم چه برسد به سفر خارج. امسال از بس از رئیسم پاچه‌خاری کردم تا کرامت کرد و گفت: "چون زبان ترکی استانبولی بلدی، برای یک هفته به مأموریت برو و مترجم هیأتی باش که به آنجا می‌فرستیم." از رئیس پرسیدم: "مگر من و آنها با هم نمی‌رویم؟" گفت: "نه! تو یک روز زودتر می‌روی تا به‌موقع برسی چون باید با قطار بروی. آنها با هواپیما می‌آیند." کمی پکر شدم ولی کم نیاوردم و گفتم: "اتفاقاً قطار بهتر است چون آدم بین راه کلی شهر و روستا و منظره می‌بیند و از سفر لذت می‌برد." گفت: "آفرین!"

من آدم سربه‌زیری هستم. زنم شاهد است که اهل عیاشی و این جور کارها نیستم. حتی یک بار هم هوس نکرده بودم شلوارک بپوشم و بروم لب دریا. کارم درست بود. بروم لب دریای مازندران شلوارک بپوشم که چه بشود؟ آن‌هم بین آن همه مرد که شاعر در وصفشان گفته: "چو اندام پر از پشم تو بینم/ به یاد آید حدیث داروینم". ولی این‌بار نمی‌دانم چه سِرّی بود که یواشکی یک شلوارک چریکی خریده بودم. مقوای کلفتی را که ته چمدانم بود، کندم و شلوارک را آن زیر جاساز کردم و مقوا را سر جایش چسباندم. این کار لازم بود چون اگر زنم چشمش به شلوارک می‌افتاد، پاسپورتم را توی چاه می‌انداخت. البته از شما چه پنهان وقتی که خودم را در ساحل دریای خارج تصور می‌کردم، دلم کمی قیلی ویلی می‌رفت و شیطان را لعنت می‌کردم.

روز حرکت رسید. زنم مثل بازرسهای سازمان جاسوسی چمدانم را کاملاً گشت. داروهایم را نگاه کرد تا مطمئن شوم آنجا به مشکل فشار خون و سیاتیک و نفخ دچار نمی‌شوم. بین داروها یک پماد مسکن دندان و هشت تا قرص آبی لوزی شکل پیدا کرد و پرسید: "اینا چیه؟" گفتم: "این رو واسه دندون دردم می‌برم. اون قرصها هم روی جعبه‌ش نوشته که مال افسردگیه. آخه من همین که از شما دور بشم، به بیماری هوم‌سیک و افسردگی دچار می‌شوم." توصیه کرد که در خوردن داروی ضدافسردگی خسیس نباشم و روزی دو تا بخورم. گفتم چشم. و اصلاً نفهمید که من قرصهای مخصوصی در روکش قرص ضدافسردگی گذاشته‌ام. و لبخند زیرکانه‌ام را پنهان کردم. زنم یک بار دیگر مرا قسم داد که آنجا گول شیطان را نخورم و به زنهای کافرکیش نگاه نکنم. گفتم: "قول قول قول که چشمهایم را درویش کنم." پرسید: "چطوری درویش می‌کنی؟" گفتم: "اگر یک کافرکیش از روبرویم بیاید، به آسمان نگاه می‌کنم و حوریان بهشتی را دید می‌زنم." گفت: "وجاهت خودت را حفظ کن. نگو دید می‌زنم بگو مستفیض می‌شوم. ضمناً برای اینکه بتوانی چشمهایت را درویش کنی، این عینک را برایت خریده‌ام. آن را به چشمت می‌زنی و دیگر نمی‌توانی کافرکیشها را رؤیت کنی." عینکی بود سیاهتر از زغال که رویش نوشته بود برای رؤیت کسوف خورشیدی. گفتم: "به‌به چه فکر بکری! خیلی خوشم آمد. همین که به مرز رسیدیم، آن را به چشمم می‌زنم." گفت: "دمت گرم. راستی یادت نرود که حتماً هر روز صبح از آن قرص آبی‌ها بخوری."

زنم مرا تا راه‌آهن مشایعت کرد و خوشبختانه اجازه ندادند تا پای سکو بیاید و من مثل پرنده‌ای که از قفس بیرون آمده، سمت سکو دویدم. و وقتی که قطار سوت آخرش را کشید و افتاد توی فاز تتلق تتلق، یک شاخه نبات در دلم آب شد و خیلی آهسته در دلم به خودم گفتم: "ببینم چه می‌کنی ها!" و سبیلم را تاباندم و رفتم روی صندلی خودم نشستم. سه جوانِ انرژی از بناگوش در رفته، در صندلی‌های کناری و روبرویی من بودند. تندتند داشتند خرما و گردو و پوره موز و مغز گنجشک بوداده می‌لمباندند. از یکی‌شان که عینک داشت، پرسیدم: "برای ادامه تحصیل به سفر می‌روید؟" شیشه عینکش سه بار روشن خاموش شد و استیکر "این اسکل رو ببین" را نمایش داد و مثل خر خندید و رفت توی حال خودش. حوصله‌ام سر رفت و

گفتم بروم کمی قدم بزنم بلکه فرجی شد و از تنهایی در آمـــدم. دم توالت دختر خانم هلویی ایستاده بود و سیگـــار دود می کرد. دزدکی بـــه ناخنهای بلند و جگـــری رنگش نگاه کـــردم و حالم بد شد. خواستم ســـر صحبت را باز کنم بلکه حالم خوب شود. گفتم: "حضر تعالی در صف توالـــت هستین؟" با صدایی کـــه کمی خشن و کلفت بود، گفت: "جونم؟ متوجه حرفت نشدم." گفتـــم: "هیچی! فقط می‌خواستم با شما ســـر صحبت را باز کنم." دهنش را غنچه کرد و دود را حلقـــه کرد تـــوی صورتم و گفت: "وای چه رمانتیک! دم مستراح می‌خواد مخ بزنه... تو پُست مدرنیستـــی؟" گفتم: "حکم آنچه تـــو فرمایی. اگر دوست داشتـــه باشی، هستم، اگر نه نیستم." گفت: "وای چه تهدیـــد دوپهلویی! ازت خوشم اومد. اگه افتخار بدی، همسفـــرت میشم. موش تو رو بخوره چه بلایـــی و چه حرفه‌ای مخ می‌زنی." سیگارش را طرفم گرفت و گفت: "می‌زنی؟ گل پامچاله." گفتم: "من عملم سنگین است. کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما." گفـــت: "موافقی بریم یه جای دنج‌تر و خوش‌بوتر؟"

شنیـــده بودم اگر سبیل کنترلچی قطار را چرب کنیـــم، همه چی حـــل است. اول از همـــه یکی از آن قرصهای آبی رنگ را خوردم و پماد را گذاشتم توی جیبم. بعـــد افتادیم دنبال یـــک کنترلچی که سبیل داشتـــه باشد یا بشود سبیلـــش را چرب کرد. یافت نشد. به مرز رسیدیم و خواستند وسایل ما را بگردند. من چیز قاچاق و ممنوعه نداشتم و نگران نبودم ولی وقتی که نوبت چمدان مـــن رسید، صدایم کردند و گفتند کف چمدان چی قایم کرده‌ای؟ گفتم هیچی به خدا. گفتند از ابروهای سفیدت شرم کن و دروغ نگو. گفتم: "آها! شلوارک است." و خودم کفی چمدان را کندم و شلوارک را نشان آنها دادم. شلوارک را زیر و رو و بررســـی کردند و دادند به سگ آن را بو کرد و از تـــوی دستگاههای درون‌نمـــا رد کردند. چیزی گیـــر نیاوردند ولی دیدم قانع نشده‌اند، اصل قصه را به ترکی گفتم تا مسافرها متوجه نشوند. خندیدند و تیکّـــه پراندند و گفتند "ایول! حالا که این‌طور است، اجـــازه می‌دهیـــم این پماد و قـــرص را هم با خودت ببـــری." مأمورها اسم یکی دیگر از مسافران را صدا کردنـــد: "آقای اصغر اصغری!" و دیدم آن گل‌پری که دلم را برده بـــود، با قر و قمیش جلو رفت و برای چیزهایی که توی ساکش بود، توضیحاتی داد.

وقتـــی که قطار راه افتاد و نزدیک مقصد بودیم، آخـــرش توانستیم جای دنجی به قیمت گران تهیه کنـــم و آن گل‌پری را به آنجـــا بردم. و چون قرص قبلی هیـــچ اثری رویـــم نگذاشته بـــود، یکی دیگر هم خـــوردم. کمی محو جمال او شـــدم و بی‌اختیار پرسیدم: "چرا اسمـــت اصغر است؟" لُپم را کشید و گفـــت: "چون من ترنس هستم. قالب من مرد بود ولی با جراحی‌هـــای زیبایی خودم را دختر کرده‌ام. من که مشکلی ندارم، تو چطور؟" گفتم: "یک دقیقه من بروم توالت و برگردم." و از ترس زدم به چاک. تـــا خود مقصد خودم را توی یکـــی از توالتها حبس کردم تا او مرا نبیند.

در ترکیـــه بـــه هتلی که برای مـــن رزرو کرده بودند، رفتـــم. بین راه عینک مخصوص را نزدم، به حوری‌هـــای آسمانی هم نگاه نکـــردم ولی مراقب بودم طـــوری نظربازی کنم که کسی متوجه نشود. البتـــه نمی‌دانم رهگذرها آن چند باری را که به تیر چراغ‌برق خوردم، چطور تفسیر کردند.

در هتل به ترکی سلیس خودم را معرفی کردم. طرف به فارسی سلیس مرا به اتاقی راهنمایی کرد و توضیح داد که یک پنجره‌اش به دریا و یکی دیگرش به استخر هتل باز می‌شود. تا به اتاق برسم یک قرص آبی دیگر هم خوردم و به شانس خودم مرحبا گفتم. بعد وارد اتاق شدم و یکراست رفتم سراغ پنجره‌ها. دیدم ای بخشکـــی شانس! استخر در دست تعمیر بود و چند عمله اکره در آن کار می کردند، ساحل را هم بسته بودند چون می گفتند یک از خدا بی‌خبری توی ساحل گازوئیل ریخته تا آب را الیز کند و قایقها به هم بخورند. من که بـــاور نکردم. حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. کمی بعد یکی از اعضای هیأت به من گفـــت: "از فردا کار می کنیم. امروز را برو برای خودت صفا کن و حالشو ببر." برایش توضیح دادم کـــه "من اهل آنجور کارهـــا نیستم و معتقدم لذتی کـــه در یک جرعه آب حـــلال هست، در یک کوزه شـــراب ناب نیست." گفـــت آفرین و رفت. من هم شلوارکم را پوشیدم ولـــی دیدم خجالت می کشم. این بـــود که شلـــوارم را پایم کـــردم و شلوارک را رویش پوشیدم. گفتم کی بـــه کیست. اینجا خارج است و هر کس هرجـــور بگردد، گیر نمی‌دهند. در آینه خودم را دیـــدم. خیلی شیک شده بودم. فاخر و خوش‌تیپ به نوشکده هتل رفتم. تابلو زده بودند که بـــرای مسافران هتل مجانـــی است. به قسمت بار رفتم و یک بطـــر شراب سرخ برداشتم و پشت میزی نشستم و بـــا بطری سر کشیدم. شنیده بودم شـــراب تلخ است اما این خیلـــی شیرین و خوشمزه بود. همه را قلـــپ قلپ خوردم و در حالی که تعادل نداشتم و سکندری می‌خوردم و سکسکه می کردم، بـــه بار رفتـــم و گفتم یک بطر دیگـــر از این شراب بده. طرف گفت: "قارداش اینکه شراب نیست که! ایـــن آب لبو بود که بـــرای فشارخون چوخ یاخچه دی!" خیلی ضایع شدم و تعادلم را به دست آوردم. سکسکه هم تمام شد و رفتم بیرون زیر شب نشستم و در ستاره‌هـــا دنبال حوریها گشتم ولی چیزی پیدا نکردم و نگاهم را به زمین آوردم. دیدم یک نازنینی داشـــت برای خودش می‌رفـــت. صدایش کردم و گفتم: "بیر دقیقـــه بیا ایشیم وار" یعنی کارت دارم.

آمـــد و گفت: "بنال!" گفتم: "مـــن غریبم. از تنهایی بدحال شدم. دنبال یه اداره‌ای می گردم که یکی رو بفرستن تا از دلتنگـــی دربیام. خلاصه دارخیدیم!" گفـــت: "غریبی؟ ایول! من خـــودم مال همون اداره هستـــم. بیا بریم آن پشت مشتها تـــا از چشم خلق پنهان باشیم." گفتم: "دمت گرم اولسون. بریم."

آقـــا افتادیم دنبالش. ســـر راه یک قرص آبی دیگـــر هم خـــوردم. این قرصها انگـــار تقلبی بودند چون هرچه می‌خـــوردم اثری نداشت و فشارم بالا نمی‌رفت و افســـرده حال بودم. به خـــودم گفتم تا برسیـــم حتمـــاً اثر می کند. او مرا جـــای پرتی برد و با لهجه لاتی ترکیـــه گفت: "دلار مولارهاتو رد کن بیـــاد. گوشی موشی و ساعـــت ماعت و طلا ملا هم هرچـــی داری رو کـــن." فهمیدم طـــرف خفت‌گیر اســـت. خنده‌ام گرفت چون مـــن درست است که ابروهایـــم سفید شـــده ولی یَک دســـت بزنی دارم که مپرس. به او گفتـــم: "ای بره آهو حواست باشد کـــه گیر گرگ قوی دندانی افتـــاده‌ای." یکهو گارد گرفـــت و مثل بوروس‌لی گفت قـــووووداااا و با کف پـــای نازنینش چنان کوفت تخت سینه ما که نفسم راهـــش را توی سینه گم کـــرد. مثل شله‌زرد روی زمیـــن پهن شدم و گفتم: "آبجی چرا می‌زنی؟ خب از اولش بگو دلارها رو بده و خلاص." و خودش آمد و با دستهـــای لطیفش جیبهایم را خالی کرد یک تو سری هم زد و رفت. خوشبختانه همه دلارها را نبرد چون بقیه را در هتل گذاشته بودم.

از ایـــن ماجرا به همکارانم چیزی نگفتم اما آنها از ماجراهای آن شب خود خیلی چیزها گفتند و دل بی‌صاحبم را سوزاندند. به دلم گفتم فردا شب حتماً بهت حال باحالی می‌دهم.

فردا ساعت هشت صبـــح بیدار شدم. ساعت نـــه صبح با هیأت خودمان رفتیم شرکتی که با آنها کـــار داشتیم. لامصبهـــا می‌خواستند کارم را کساد کننـــد چون یک مترجـــم تی‌تیش مامانـــی آورده بودند که بیشتـــر به درد هالیـــوود می‌خورد. به او گفتـــم: "ای شیرین سوز و ای گوزل گوز" یعنی "ای شیریـــن سخن و ای چشم قشنگ" کار ترجمه را به خودم بسپار تا مشتری شویم و سال بعد هم خدمت برسیـــم." گفت: "اتفاقاً خـــودم جایی کاری داشتم. پس رفع زحمت می کنم." و قبل از رفتن شماره‌ام را گرفت. به این می گویند شانس!

وقتی که کار آن روزمان تمام شد، خانم مترجم بـــه من زنگ زد و آدرسی داد و سفارش کرد کسی نفهمـــد و به آنجا بروم. گفتم "گـــوز اووسته" یعنی به روی چشم و ثانیـــه شماری کردم تا شب شود و بـــروم آنجا. در آن مدت چـــه موقعیتها که پا داد و رد کـــردم چون چشمم فقط دنبال او بود. و آخرش شب شد و رفتم به آن آدرس. شرکت کوچکی بود

بقیه در صفحه ۹۴

همیشه شادی‌ای که به دیگران می‌دهیم به دل خودمان باز می‌گردد

●نیچه



گزارش سفر اختصاصی

سفر پرماجرا

ملوان: مجید کاظمی

۳۹

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی ماههای گذشته اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره های بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است، همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی‌تان تقویت شود.. با ما باشید.

توشه سفر

مناطق استوایی و دمپایی و شلوارک!

از پدیده‌هایی که فوری توجه تازه واردی را جلب می‌کند، نپوشیدن کفش و شلوارِ بومی‌ها و توریستهاست. حتی کارمندان ادارات دولتی هم دمپایی و شلوارک می‌پوشند. در جزایر ساموا و تانگا اونیفرم رسمی برای مردان به جای شلوار، دامن هست. کودکان خانواده های فقیر و کم در آمد هم همیشه پا برهنه در معابر رفت و آمد و بازی می‌کنند. **راستی در سه مورد، فیجی، جزیره فَنین و تانگا ماموران گمرک گفتند من اولین ایرانیم که ملاقات می‌کنند، حتی خانم مسئول گمرک جزیره Savu Savu با تعجب می‌گفت "ولی بر عکس انتظار تو که خوش اخلاق و مهربانی"!فهمیدم اخبار تلویزیون و تبلیغات منفی نشریات باورهاشون رو شکل داده‌اند،** خارج از مرزهای ایران قلمها و دوربینها دست دشمنانی بسیار مقتدرند. دشمنانی که با هزینه های گزاف خلق شده‌اند. نفرین بر جهل!!

تجربه‌های متفاوت

سعی می‌کنم در بیان یک تجربه شخصی نمودی از رسم و سنت مردم ساموا ترسیم کنم.

فضای محدود و کوچک قایق جای ایده الی برای زیستن نیست، بنابراین ایامی که در بنادر لنگر می‌اندازیم، از فرصت استفاده کرده با پیاده روی و سفرهای کوتاه وبلند از فضای آزاد و محیط باز استفاده می کنیم. شبها قبل از خوابیدن به پیاده‌روی در اطراف شهر می‌روم، هم سیاحتی است وهم فعالیت جسمی که حیاتی است.

در شهر Apia در ساموا اغلب کلوپهای شلوغ و شبانه اطراف بندر ساخته شده‌اند، اینطور تشکیلات همه جور جمعیتی جذب می کنند، در اندرون بانوایان و در کوچه پس کوچه‌ها بینوایان.

البته بارها ملوانهای دیگر خطر پیاده روی‌های شبانه را به من گوشزد کرده‌اند ولی همیشه جواب من این بود که این همه راه دور دنیا نیامده‌ام تا خود را در قایق زندانی کنم، از طرفی مایلم یک جَوّ متفاوت را تجربه کنم. ناگفته نماند هنگام پیاده روی درساعات دیروقت شب، **جوانکهای مست یا نشئه همیشه برای اخاذی سد معبرندو اغلب پیشنهاد مبادله کالا هم دارند، معمولاً هم کالایی که دوبرابر من وزن دارد را طلب می کنند ولی هرگز جَوّ خشن و تهدیدی حاکم نیست، یا با لبخند و یا با یک جُک این سد بزرگ قابل عبور می‌شود،** یا اگر لبخند و جک کارآمد نبود، با کمی پول خرد افراد اخاذ به دوست همیشگی تبدیل می‌شوند. جالب اینجاست که در عرف مردم ساموا اخاذی و دریوزگی زشت و عار نیست، بلکه بیشتر نشانه زرنگی و زبلیست!

آخرین خبر از کالیپسو

قابل توجه خوانندگان عزیزی که نگران ما بودند، باید بگویم **این تصویر keel تیغه ته کالیپسو هست که آن را برام ایمیل کرده اند.**

میگن قابل تعمیره، ولی یا کالیپسو باید برده بشه به بندر Suva در جزیره viti Levi یا تعمیر کار با ابزارش از Suva پرواز کنه به Savu Savu و آنجا تیغه را تعمیر کنه و از Savu Savu تا Suva تقریباً ۴۸ ساعت دریا نوردیه. پس **باید یک ناخدا استخدام بشه و یا مخارج سفر تخمین زده بشه و بعد از در مقایسه هزینه پرواز برای رفت و برگشت تعمیر کار بین دو جزیره، آنوقت تصمیم بگیریم کدام ارزان تر یا عملی تره. کالیپسو بره به تعمیر گاه، یا تعمیر کار بیاد به کالیپسو!**

در ضمن اگر بخوام کمی دقیق تر توضیح بدم کارشناس نگرانِ محل اتصال keel به بدنه قایقه، میگه نیاز به تست بیشتر با دستگاههای الکترونیکی هست، که خودش نداره و بعد هم با یک تامل طولانی ادامه میده: **امنیت کالیپسو برای اقیانوس نوردی موکول به تستهای الکترونیکی از زیر پوسته فایبر گلاس قایق میشه،** که آیا محل اتصال سرب داخل keel به بدنه قایق سالمه یا صدمه دیده. **این هم قولی که داده بودم که اگر خبری برسه شما جزو اولین نفرها هستید!**

بالاخره کالیپسو سفر می کنه یا تعمیر کار؟!

در پاسخ به این سوال شما با کمی تامل باید عنوان کنم انتخاب دوم! یعنی سفر تعمیر کار از جزیره Suva به بندر Savu Savu بعد از بررسیهای مالی تایید شده اما متخصص عقیده داره، **بعد از تعمیر کامل کالیپسو و عکاسی اشعه ایکس از keel و برآوردهای ایمنی، دیگر تصمیم کاپیتانه که آیا قایق مناسب ادامه سفر هست یا خیر.** اما اگر همه گزارشها مثبت باشه، **ادامه خواهم داد! چون بی صبرانه در انتظار برگشتن به اقیانوسم!!**

ادامه دارد



مردان دامن پوش جزایر دور

***در شهر Apia در ساموا اغلب کلوپهای شلوغ و شبانه اطراف بندر ساخته شده‌اند، اینطور تشکیلات همه جور جمعیتی جذب می‌کنند، در اندرون بانوایان و در کوچه پس کوچه‌ها بینوایان**

***شبها قبل از خوابیدن به پیاده‌روی در اطراف شهر می‌روم، هم سیاحتی است و هم فعالیت جسمی که حیاتی است.**



Keel تیغه کالیپسو که سفر را متوقف کرد

پیام‌های مهربانی



علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن **ارسال کنند.**

❊ *مادر عزیز و دوست داشتنی ما،* زیارت کربلای معلی سعادت و خوشنودی هر مسلمانی است که شما به آن نایل شدی، زیارتت قبول حق باشد، امیدواریم به زودی زیارت مکه هم نصیبت شود و پیشاپیش سال نو را به شما تبریک می گوییم
مجید، حمید، سعید، مریم و فاطمه ـ مارلیک

❊ *همسر عزیزم، حمید جان،* روز پدر، روز زیبایی است، روز شادی و خوشحالی فرزندان نسبت به پدر، گلم روزت مبارک
اعظم نم نم ـ ایلام

❊ *پدر عزیزم، ناصر جان،* ۲۹ اسفند روز توست، روزت گرامی باد، امیدوارم در تمام عمر شاد باشی و بر لبهای مهربانت لبخند باشد
پسرت، امیرمحمد صبوری ـ ایلام

❊ *صوفیا جان، دختر عزیزم،* ۲۵ اسفند، سالروز تولدت مبارک، تو و ایلما جان بهترین دختران زمین هستید، عاشقانه دوستتان داریم و برایتان آرزوی بهترینها را داریم و امیدواریم همیشه سرافراز باشید
پدرت جلیل غراوی و مادرت سولماز نظری ـ گنبد کاووس

❊ *مبینای مهربان و دوست داشتنی،* چه زیباست فصل بهار، فصل گل و بلبل و آواز بلبلان همچون قهقهه مبینا گلمان، عزیزم ۱۲ فروردین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادر، مهدی و مریم و دایی‌ات حسین شفیعی ـ تهران

❊ *مادر عزیزم، فرشته من،* خیلی دوستت دارم، تو نور و امید زندگی من هستی و به وجودت افتخار می کنم، نفس کشیدنم فقط به نبض قلب مهربانت بستگی دارد، مهربان ۴ فروردین سالروز تولدت مبارک
پسرت، احسان شفیعی ـ تهران

❊ *دوستان عزیز و مهربانم آقایان، حامد، سید جلیل، جمال، ناصر، فرزاد، ایرج و ساعدی،* سال نو بر شما و خانواده محترمتان مبارک، امیدوارم سالی همراه با سلامتی، شادی و برکت داشته باشید
دوستتان حسین شفیعی ـ تهران

❊ *امیر علی جان،* دسته دسته گل تقدیم به شما به مناسبت قشنگ ترین روز بهاری ۲۵ فروردین، سالروز تولدت و از خداوند مهربان برایت سلامتی، شادی و موفقیت آرزومندیم
پدر و مادر، محمد و فهیمه و دایی حسین ـ تهران

❊ *همسر عزیز و مهربانم،* فصل بهار بخصوص ۴ فروردین از همه روزها و فصلهای سال برایم عزیزتر و زیباترست، چرا که امید زندگی‌ام در این روز به دنیا آمده مهربانم تولدت مبارک
همسرت، حسین شفیعی ـ تهران

❊ *برادر گلم، علیرضا جان،* ۲۷ اسفند دومین سالروز ازدواجتان را به شما و دخترعموی عزیزم، زن داداش مهربانم سارا جان تبریک می گویم و سال ۹۸ را سال خوبی برای شما آرزو می کنم
محمدرضا تیموری ـ انزلی

❊ *داماد مهربانم، نصرت جان،* ۱۱ فروردین، سی و نهمین سالروز تولدت مبارک و فرخنده باد امیدوارم همیشه در کنار خانواده محترم زندگی سالم و پرنشاطی داشته باشید
نعمت الله ایزدی ـ یزد

❊ *جناب آقای حاج محمد ستوده، مهندس دوست داشتنی،* از لطف و محبتت بی‌نهایت سپاسگزارم، پیشاپیش سال جدید را به شما و خانواده محترمتان تبریک می گویم
سیدجعفر زمانی ـ املش

❊ *پدر و همسر عزیزم، علی اصغر سلطانی،* ۵ فروردین روز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم و امیدواریم به تمام آرزوهایت برسی دلت شاد و روزگارت بهاری باشد
همسر و فرزندانت ـ فرزانه و بهاره ـ شهری

❊ *پدر عزیزم، محمود جان،* سبد سبد گل تقدیم به تو پدر مهربان، روزت مبارک
دخترت شایسته شکوری ـ تهران

❊ *مادر و پدر جان،* فرا رسیدن سال جدید را به شما دو فرشته الهی تبریک می گویم، امیدوارم سال ۹۸ سال پربرکت و سلامتی برای شما باشد
پسرتان عبدالله جلیلوند ـ اردبیل

❊ *شهره جان، همسر عزیزم،* ۲۷ اسفند همیشه برایم خاطره انگیز است مهربانم چهل و دومین سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت، نیما بهادر ـ شیراز

❊ *پسر خوبم، احمد جان،* سبد سبد گل تقدیم می کنم به شما و همسر گرامی‌ات و نوه گلم «لاله جان» پیشاپیش سال نو را به شما تبریک می گویم، خیلی دوستتان دارم
مادرت، ربابه محمدی ـ بندرعباس

❊ *بردیا، غنچه کوچولوی ما،* سالروز شکفتنت مبارک، بی‌نهایت دوستت داریم
پدر، مادر و برادرت سورنیا

❊ *خاله ثریای خوبم،* ۲۶ اسفند دومین سالروز ازدواجتان با امیرمهدی عزیز را تبریک می گوییم، امیدواریم مثل همیشه زندگیتان شاد و پررونق و سلامت باشد
گنجعلی، روح الله و فاطمه عاشوری ـ قزوین

❊ *پدر عزیزم،* لطف و محبت تو را قدر می دانیم و صادقانه دوستت دارم و از خدای بزرگ می‌خواهیم سایه‌ات همیشه بالای سرمان باشد روز پدر مبارک
مبین، میلاد و امیرحسین قربانی ـ گنبد کاووس

❊ *مرد زندگی ام، میلاد جان،* به اندازه تمام لحظه‌های زیستنت دوستت دارم، سالگرد ازدواجمان وروز مرد را به شما تبریک می گویم
همسرت، شیدا داوودی ـ گنبد کاووس

❊ *پدر عزیزم،* فرا رسیدن روز پدر را به شما تبریک می گوییم و امیدواریم سایه محبت تو بر سرمان باشد و همیشه در پناه خداوند و در کنارمان باشید
میلاد و شیدا داوودی ـ گنبد کاووس

❊ *استاد گرامی و دوست عزیزم، سرکار خانم پروین نظام،* بدینوسیله تولد شما را که همراه شگفتن کلاس خودشکوفایی ۳ است، تبریک می گویم، موفق و پایدار باشید
سهیلا عزیزی

❊ *خواهر عزیزم، منیژه جان،* تک ستاره خانواده، خیلی دوستتان داریم ۲۶ اسفند دوازدهمین سالروز تولدت مبارک
خواهرت، مینا و برادرت، سبحان جاوید ـ تهران

❊ *پدر عزیزم، حاج عباس جعفری،* ۲۹ اسفند روز پدر بر شما مبارک، امیدوارم سایه‌ات همیشه بالای سرمان باشد، آرزوی سلامتی‌ات را از خدای بزرگ می‌خواهیم
فرزندانت، رسول، نادر، مریم و زینب سلیمانی ـ اصفهان

❊ *دختر عزیزم، محدثه جان،* آهنگ صدای تو، آهنگ زندگی ماست، وجود نازنینت امید زندگی ما، بی‌نهایت دوستت دارم دوم فروردین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت محسن و مهیا خالقی ـ تهران

❊ *همسر عزیزم، حسین جان،* به خاطر همه خوبی ها و تلاشهایت در زندگیمان نهایت تشکر را داریم و با همه وجود عاشقانه دوستت داریم و ممنون که هستی، روز پدر مبارک
همسرت زهره عربلو ـ تهران و دخترمان کیانا

❊ *تقدیم با عشق به مجله اطلاعات هفتگی،* فرا رسیدن سال نو را به همه شما کارکنان عزیز و محترم و بخصوص سردبیر محترم مجله تبریک می گویم، امیدوارم سالی پر از سلامتی، برکت و شادابی و نشاط داشته باشید، عزیزان عیدتان مبارک
ناهید دالایی ـ تهران

گیتی بزمی بزرگ است برای آرامش خویش و آیندگان

● پوشه

sooshtraa@yahoo.com

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شـاید در خواب شـما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشـتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

عینک دودی

مهران باطنی، ۵۰ساله، متأهل، شاغل، بیرجند

خواب دیدم گوشه چشم چپم مثل گل‌مژه شده بود. در آینه نگاه کردم شـبیه باباقوری شده بود. به همسـرم گفتم نگاه کن چشمم باباقوری شـده. بعدش با ماشـین رفتیم دنبال عینک دودی برای شـب. ظاهراً همان شـب جلسـه گردهمایی همکاران بود. در راه همکلاسـی خودم دکتر عباسی را دیدم. گفت نمی‌آیی؟ گفتم چرا میام. من و همسرم دنبال عینک بودیم که جلسه برویم. من پزشکم و جلسه ما همایشی بود در زمینه کارم.

تعبیر:

اگر در بیداری مشکل چشم نداشته باشید، گل‌مژه نماد است برای اینکه بگوید بین همکاران اعتماد به‌نفس خوبی ندارید. عینک هم نماد چیزی است که با آن می‌شود عیبی را پوشاند. دکتـر عباسی در خیابان شمـا را می‌بیند اما درباره گل‌مژه و چشـم باباقوری چیزی نمی گوید و این یعنی از خودتان توقع بیشتری دارید و فکـر می کنید از افراد موفق عقب مانده‌اید درحالـی که در واقعیت بهتر از آنی هستید که فکر می کنید. در این خواب دنبال عینـک هستید و پیدا نکرده‌اید. این هم یعنی ظاهر را از شرکت کردن در گردهمایی مهمتر می‌دانید. وجود همسرتان در این خـواب هم اشاره‌ای است به اعتماد به‌نفس شما. در این خواب گل‌مژه را باباقوری دیدید که نشان می‌دهـد مشکلات را از آنچه که هستنـد، بزرگتر می‌بینید. ضمنـاً اصلاً دوست ندارید کسی از ضعفهای شما باخبر شود که البته خوب اسـت اما اینکه بترسید که مبادا آشکار شود، خوب نیست و خودش نوعی از ضعف است.

دست مُرده

فاطمه نعیمی، ۳۴ساله، متأهل، شاغل، اصفهان

با همسـرم جای باصفا و شـلوغی بودیم. دیدم می‌خواهند نذری بدهند. دو تا خانم بودند. گفتم کاش به ما هم برسد. به اولین نفری که نذری دادند، من و همسرم بودیم. نان بود و ظرف غذا. اما یک دست مُرده که از مچ قطع شده و شبیه دست من بود، جلوم گذاشتند. می‌خواستم آن را بخورم ولی چندشم شـد. یک بار دیگر هم خواب دست مُرده دیده‌ام که باز هم انگار دست خودم بود. خون نبود در خوابم.

تعبیر:

گـاه ممکـن است خوابی ببینیـم که روی ما اثـری مثبت یا منفی بگـذارد. اگر بار دیگر شبیه همان خـواب را دیدیم، می‌تواند به این معنی باشد که خـواب دوم را به علت تأثیر خواب اول دیده‌ایم. در این خواب نذری نماد نذری نیست بلکه نماد به دست آوردن سود و چیزی بی‌زحمت است. اگر چندشتان نمی‌شد، دست را می‌خوردید کـه نماد شخصیـت شماست که می گوید هیچ سـودی را از دست نـده که البته بد نیست بلکه می‌تواند خـوب هم باشد. نبودن خون می‌توانـد به معنی حرام و نجس نبـودن باشد. اگر مشکلات شدید مالی داشته باشید، تعبیر خواب شما کمی تغییر می کند.

لباس زیبا

عباس طبیبیان، ۵۲ساله، متأهل، شاغل، تبریز

خواب دیدم در یک جلسه مهمانی بودم. در حیاطی که باغچه و درخت داشـت، قدم می‌زدم. کت و شلوار قهوه‌ای خوشگلی تنم بـود. اطرافیان هـم خیلی تعریـف و تمجید و تحسـین می کردند. خودم هم احساس خیلی خوبی از لباسم داشتم.

تعبیر:

تفسیـر خـواب شما این است که به ظاهر خـود بیشتر از باطن اهمیـت می‌دهید. در این خـواب اطرافیان فقـط از لباس شما تعریف و تمجید و تحسین می کردند. این سه کلمه نشان می‌دهد کـه ظاهر برای شما بسی مهم اسـت. خودتان هم در این خواب از آن لبـاس خوشحال بودید. چنین خوابی به این برمی گردد که بیننده خواب از خودش و روابط اجتماعی و کاری خودش راضی نیست و احساس کمبود اعتماد به نفس دارد.

معرفی کتاب

امام گفتگو، صلح، مدارا



امام موسی صدر شخصیت برجسته عالم اسلام و بویژه شیعیان لبنان از جمله چهره‌های تاثیرگذار در عالم سیاست و دیانت و اخلاق در دوره معاصر است که با اینکه دهه هاست با سرنوشتی نامعلوم در میان ما نیست (که خدا کند زنده باشد) همچنان نامی زنده و اثرگذار دارد. کتاب امام گفتگو، صلح و مدارا به ویژگیهای منحصر به فرد این روحانی مبارز و اثرگذار و داوری یاران و همراهانش درباره خصایص اخلاقی و تاثیرگذارش پرداخته‌اند که کتاب را به اثری جذاب و خواندنی بدل کرده است. این کتاب مفید به تازگی توسط انتشارات اطلاعات همراه با تصایری منحصر به فرد در ۳۴۴ صفحه به بازار نشر عرضه شده است.



آیا من در دهکده جهانی خوشبختم؟

اگر می‌توانستیم تمام جمعیت دنیا را به ۱۰۰ برسانیم و همه آنها را در یک دهکده جمع کنیم، نتایج جالبی به دست می‌آمد:
۶۱ نفر آسیایی، ۱۲ نفر اروپایی، ۵ نفر آمریکایی و کانادایی، ۸ نفر آمریکای جنوبی و ۱۴ نفر آفریقایی. ۴۹ نفر زن و ۵۱ نفر آنها مرد هستند.۸۲ نفر غیر سفید پوست و ۱۸ نفر سفید پوست.۳۲ نفر مسیحی و ۶۸ نفر غیر مسیحی.
۵ نفر از آنها ۳۲ درصد ثروت همه را دارند که همگی از آمریکا هستند. ۸۰ نفر در وضعیت بدی به سر می‌برند.
۲۴ نفر حتی برق هم ندارند. ۶۷ نفر بی‌سواد و تنها یک نفر تحصیلات دانشگاهی دارد. ۵۰ نفر دچار سوء تغذیه هستند که یک نفر از آنها در حال مرگ است.۳۲ نفر دسترسی به آب آشامیدنی هم ندارند و یک نفر از آنها مبتلا به اچ‌آی‌وی است.
یک نفر نزدیک به مرگ و ۲ نفر در حال تولد هستند و تنها ۷ نفر از آنها به اینترنت دسترسی دارند.
اگر از این دید به دنیا نگاه کنیم اهمیت و جایگاه بهداشت، آموزش و.. مشخص می‌شود.
حالا شما چقدر خوشبخت هستید؟!
اگر امروز صبح، سالم و با آرامش بیدار شدید، بدانید که خوش‌شانس‌تر از یک میلیون نفر دیگر هستید که تا آخر هفته قرار است از دنیا بروند !اگر تا به حال تجربه جنگ و جنگیدن را نداشتید و یا اگر تجربه تلخ تنهایی در زندان را نداشتید، درد شکنجه را تحمل نکردید و یا تا حالا گرسنگی نکشیدید، شما خوشبخت‌تر از ۵۰۰ میلیون انسان دیگر دنیا هستید!
اگر با آزادی و بدون ترس می‌توانید به مسجد، کلیسا، دانشگاه و...بروید،خوشبخت‌تر از ۳ میلیون انسان دیگر هستید!
اگر در یخچال شما به اندازه کافی غذا وجود دارد. اگر لباس و کفش و اگر تختخواب دارید و زیر یک سقف زندگی می‌کنید، شما خوشبخت‌تر از ۷۵ درصد انسانهای دیگر دنیا هستید!
اگر پدر و مادر شما زنده هستند و با هم زندگی می‌کنند، پس شما یک انسان کامیاب هستید! اگر در حساب بانکی یا در کیفتان پول دارید و درون قلک شما پول هست، پس شما جزو آن ۸ درصدی هستید که رفاه مالی دارند !این دنیای شماست و واقعیت جهانی‌ست که ما در آن زندگی می‌کنیم!



کتاب قطور زندگی

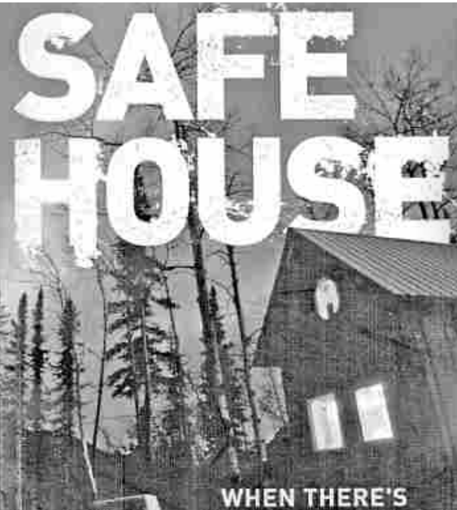
پدری هنگام مرگ به فرزندش گفت:
فرزندم سه وصیت دارم. امیدوارم به این سه وصیت من توجه کنی!
۱) اگر خواستی ملکی بفروشی؛ ابتدا دستی به سر و رویش بکش و بعد آن را بفروش!
۲) اگر احیاناً یک وقت خواستی قمار بازی کنی، سعی کن با بزرگترین قمارباز شهر بازی کنی!
۳) اگر احتمالاً خواستی سیگار یا افیونی شروع کنی، حتماً با آدم بزرگسالی شروع کن!
مدتی پس از مرگ پدر، پسر تصمیم گرفت خانه پدری را بفروشد.
پس به نصیحت پدر، آن ملک را سر و سامان داد ...پس از اتمام کار دید خانه بسیار زیبا شده و حیف است که بفروشد، پس منصرف شد !...
مدتی بعد خواست قمار بازی کند. پس از پرس و جوی فراوان بزرگترین قمار باز شهر را پیدا کرد؛ ولیکن دید او در خرابه‌ای زندگی می‌کند؛ وقتی علتش را پرسید، قمارباز گفت :همه دارایی‌ام را در قمار باخته ام!
چندی بعد تصمیم گرفت با مرد پنجاه ساله‌ای که پدر یکی از دوستانش بود دود را شروع کند، ولی او را نزدیک به موت یافت که بر اثر مواد مخدر بود!
در نتیجه به عمق نصایح پدرش پی برد و خدا را شکر کرد و برای پدر رحمت خداوند را خواستار شد .
کاش در کتاب قطور زندگی سطری باشیم به یاد ماندنی نه حاشیه ای از یاد رفتنی...

وصیت بی نقطه!

مردی ثروتمند و بدون فرزند که به پایان زندگی‌اش رسیده بود، کاغذ و قلمی برداشت تا وصیتنامه خود را بنویسد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می گذارم نه برای برادر زاده‌ام هرگز به خیاط هیچ برای فقیران."
اما اجل به او فرصت نداد تا نوشته‌اش را کامل و آن را نقطه گذاری کند. پس تکلیف آن همه ثروت چه می‌شد؟!
برادر زاده او تصمیم گرفت آن را این گونه تغییر دهد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه! برای برادر زاده‌ام. هرگز به خیاط. هیچ برای فقیران."
خواهر او که موافق نبود، آن را این گونه نقطه‌گذاری کرد:
"تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم. نه برای برادر زاده‌ام. هرگز به خیاط. هیچ برای فقیران."... خیاط مخصوصش هم یک کپی از وصیتنامه را پیدا کرد و آن را به روش خودش نقطه‌گذاری کرد:"تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه... برای برادر زاده‌ام؟ هرگز... به خیاط، هیچ برای فقیران." پس از شنیدن این ماجرا فقیران شهر جمع شدند تا نظر خود را اعلام کنند: "تمام اموالم را برای خواهرم می‌گذارم؟ نه... برای برادر زاده‌ام؟ هرگز... به خیاط؟ هیچ... برای فقیران."
نکته اخلاقی: زندگی نیز این چنین است:
او نسخه‌ای از هستی و زندگی به ما می‌دهد که در آن هیچ نقطه و ویرگولی نیست و ما باید به روش خودمان آن را نقطه‌گذاری کنیم.از زمان تولد تا مرگ تمام نقطه گذاریها دست ماست.فارغ از عقاید و سنتها و فرهنگها، نوع نگاه به هستی و زندگی، از علامت تعجب تولد تا علامت سوال مرگ، همه چیز بستگی به روش نقطه‌گذاری ما دارد!

از پیروزی و شکست می توان پندها گرفت

● نویی پاستور



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

خانه امن ۳۷

خلاصه قسمتهای قبل: اندرسون، راب هیل و ربکا را سوار ماشین کرد و به طرف مزرعه راه افتاد. وقتی به مزرعه رسیدند از راب و ربکا خواست هرچه در لباسشان مخفی کرده‌اند بیرون بریزند. اندرسون آنها را به گاراژ مزرعه برد و در را رویشان قفل کرد. بعد از لوکاس خواست لپ‌تاپ را بیاورد و فلش مموری را امتحان کند. لپ‌تاپ راب قدیمی بود و لوکاس از کار کردن با آن خوشش نمی‌آمد. فلش رمز عبور داشت. لوکاس گمان می‌کرد نوشته روی فلش، رمز ورود به آن هم باشد...

چاره‌ای برای فرار

بالاخره انتظار به سر آمد و صدای ناهنجاری به گوش رسید و یک متن به رنگ قرمز به آنها دهن‌کجی کرد. رمز عبور نامعتبر بود و باید دوباره تلاش می‌کردند. لوکاس این‌بار اینطور تایپ کرد: ۹A۱۳D۲۱A.Rob

لپ‌تاپ بار دیگر مشغول عملیات شد. اما رمز عبور باز هم اشتباه بود. اندرسون پرسید:

"مشکل چیه؟"

لوکاس شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"این رمز عبور رو دوست نداره."

اندرسون گفت: "چندبار می‌تونیم امتحان کنیم؟ اگه رمز رو اشتباه بدیم، امکان داره قفل بشه و دیگه نتونیم بازش کنیم"

لوکاس گفت: "دقیقاً نمی‌تونم بگم چندبار."

اندرسون از او خواست بار دیگر امتحان کند. اما این‌بار هم رمز ورود اشتباه بود. لوکاس گفت: "ممکنه اگه یه بار دیگه رمز رو اشتباه بزنم، قفل بشه. اگه تجهیزات داشتم شاید می‌تونستم."

اندرسون پرسید چقدر طول می‌کشد تا امکانات مورد نیاز را فراهم کند؟ لوکاس جواب داد: "نمی‌دونم پیدا کردن این چیزها تو این جزیره چقدر طول می‌کشه. فقط می‌دونم باید کار سختی باشه." اندرسون نگاهی جدی به لوکاس انداخت و گفت: "پس تلاشت رو بکن!"

لوکاس عبارت روی فلش مموری را به چند روش مختلف امتحان کرد اما هیچ کدام درست نبود. اندرسون که از این وضعیت حسابی شاکی شده بود، پرسید: "میتونی هک کنی؟"

لوکاس بار دیگر به این موضوع اشاره کرد که بدون تجهیزات این کار هم ممکن نیست. اندرسون از جا برخاست، کمی دور اتاق قدم زد و بالای سر لوکاس ایستاد. و گفت: "پس پیغامی که این فلش داره باید یه جور رمز باشه. برای همینه که یه رمز عبوری برایش انتخاب کردن که به راحتی باز نشه. این رو می‌دونیم که این فلش رو برای راب گذاشتن. نکته مهم بعدی اینکه پیغام توی فلش مموری هم حتماً خطاب به راب هست. احتمالاً رمز عبوری که براش انتخاب کرده هم یه رمزه. اونا می‌خواستن به راب هیل یه پیغامی برسونن." لوکاس با تعجب پرسید: "یعنی چه پیغامی؟" اندرسون کمی فکر کرد و جواب داد:

"این همون چیزیه که باید از خودش بپرسم."

***

من روی زمین زانو زده بودم. موقعیت راحتی نبود اما بهتر از این بود که خودم را مچاله کنم و درد وحشتناک کتف و دستم را تحمل کنم. بااین‌حال نمی‌توانستم طولانی‌مدت در این وضعیت بمانم. درد کتف و شانه‌ام در اثر ضربه‌ای که خورده بود هرلحظه بدتر می‌شد. هوا به‌شدت گرم بود و بهانه خوبی دستم می‌داد تا حرکت کنم. ربکا اما از من فعال‌تر بود. اول از همه کمی کوشش کرد درِ گاراژ را باز کند. که در این کار موفق نبود. حالا پشت به من نشسته بود و داشت از فضای خالی که برخورد ون با درِ گاراژ ایجاد کرده بود، کارهایی می‌کرد. نمی‌دانم از آن روزنه باریک چطور به فرار فکر می‌کرد. نمی‌فهمیدم چرا به زخمهایش اهمیتی نمی‌دهد. گویی درد برایش معنایی نداشت. به ربکا گفتم: "باید بی‌خیالش بشی. داری الکی انرژیت رو هدر میدی." ربکا نگاه ناراحتی به من انداخت و گفت: "انرژی برای چی؟ مثل اینکه نمی‌دونی ما اینجا گیر افتادیم."

ـ ما یه آچار داریم... ربکا پوزخندی زد و جواب داد: "یه آچار در مقابل چوب بیسبال و یه اسلحه. خیلی خوبه، نه؟"

ـ به هر حال دست‌خالی نیستیم.

ـ وضع خودت و من رو نمی‌بینی؟ کدوممون می‌تونیم یه کاری بکنیم؟ ما حتی نمی‌تونیم درست و حسابی حرکت کنیم.

خودم هم اینها را می‌دانستم اما می‌خواستم به ربکا دلداری بدهم. پس گفتم: "درست میگی. اما اگه فکرمون رو به کار بندازیم حتماً می‌تونیم یه کاری بکنیم." ربکا نگاه تندی به من کرد. با چشم ورم کرده و بینی درب و داغان خیلی هم بد نبود! ربکا با عصبانیت گفت: "بد نیست بهت یادآوری کنم چرا اینجا هستیم. چرا اینجا پشت در بسته نشستیم و برای فرار به هر سوراخی فکر می‌کنیم. شاید حواست نیست اوضاع چقدر وخیمه و میتونه از این هم بدتر باشه. اینجا، همون‌جایی هستش که یکی از افرادشون کشته شده و حالا ما رو آوردن دقیقاً همون جا. به لوکاس دقت کردی. دیدی چطور لنگ می‌زنه. به نظرم اندرسون حدس زده اگه تو رو بیاره اینجا، می‌تونه خیالش راحت باشه که هیچکس سراغت نمیاد و شاید هیچ‌وقت پیدات نکنن." وسط حرف ربکا پریدم و گفتم:

"اما آقای شیمین اینجا رو می‌شناسه!"

ـ درسته و دیدی چقدر راحت اینجا رو ول کرد و رفت. حتی نخواست به تحقیقش ادامه بده. به نظرم شانس ما خیلی کمه. خیلی کمتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی. پس بهتره عاقل باشی."

ناگهان فکری به ذهنم رسید. گفتم: "اما بالاخره می‌فهمن من نیستم. پدر و مادرم حتماً پیگیری می‌کنن و به نبودن من مشکوک میشن."

ـ راب الان وسط روز هستیم. تو همه چند روز گذشته با من این طرف و اون طرف بودی. اگه بخوایم خیلی خوش‌بین باشیم، پدر و مادرت حالا حالاها به نبودنت شک نمی‌کنن. شاید شب، آخرِ وقت دیگه به خودشون بگن جریان چیه که رابَ هنوز به خانه برنگشته. تازه ممکنه اون موقع هم شک نکنن و اتفاقی نیفته.

حق با ربکا بود. این روزها زندگی هیچ کدام از ما مثل قبل عادی و طبیعی نبود. خیلی وقتها به بهانه قدم‌زدن یا گردش بردن راکی ساعتها بیرون از خانه می‌ماندم. بعضی وقتها آخر شب برای خواب برمی‌گشتم پس کاملاً طبیعی بود که پدر و مادرم به نبود من شک نکنند و اصلاً به

فکرشان نرسد که چه بلایی سرم آمده. حالا که مطمئن بودند من با ربکا هستم، خیالشان راحت بود و از نبودِ من نگران نمی‌شدند. ربکا پرسید: "کسی می‌دونست قرار بود امروز صبح به مرکز ورزشی بری؟"... گفتم: هیچ کس.

ـ درباره اون کلید به آقای شیمین حرفی نزدی؟... گفتم نه. همه‌چیز همون‌طور بود که برات توضیح دادم. واقعاً نمی‌دونستم می‌تونم به کسی اعتماد کنم. این مساله رو مثل یه راز پیش خودم نگه داشتم.

ـ خوبه!

ربکا به سختی از جایش بلند شد و درست همین لحظه بود که صدای چرخاندن کلید را در قفل شنیدم. ربکا هم صدا را شنید و ناخودآگاه سرش به طرف در چرخید. اندرسون داخل گاراژ شد. چوب بیسبال را مانند شمشیر در دست گرفته بود. در ابتدا کمی مردد بود اما وقتی دید ما حرکت خاصی نکردیم و قصد نداریم به او حمله کنیم، چهره‌اش باز شد. به طرف لوکاس در آشپزخانه رفت و به او اطمینان داد که همه‌چیز مرتب است. لوکاس نفس عمیقی کشید و اسلحه را روی میز گذاشت. کاملاً می‌فهمیدم با آن اسلحه چقدر احساس برتری می‌کند و از این قدرت لذت می‌برد.

ربکا پرسید: "از ما چی می‌خوای؟ به ما گفته بودی دنبال لنا هستی. ما هم بهت گفتیم نمی‌دونیم لنا کجاست. با نگه‌داشتن ما اینجا فقط به خودتون ضرر زدین و باعث شدین روند تحقیق درست پیش نره. اگه این کار رو نمی‌کردین، ممکن بود خیلی زود لنا رو پیدا کنیم."

اندرسون پوزخندی زد و جواب داد: "هروقت لازم باشه خودمون پیداش می‌کنیم. بلدیم پیداش کنیم و به کمک شما هم هیچ نیازی نداریم."

ربکا گفت: "الان مساله شما یه چیز دیگه‌ست، درسته؟ در حال حاضر اولویت شما لنا و پیدا کردن اون نیست." اندرسون به ربکا آفرین گفت، لحظه‌ای به او خیره شد و گفت:

"چرا فکر کردی بهت میگم جریانه چیه؟"

ربکا جواب داد: "چون خیلی مغروری. برای اینکه دوست داری به ما نشون بدی چقدر باهوشی."... اندرسون جمله ربکا را زیر لب تکرار کرد و گفت: "بله، من مغرورم. دست منو خوندی. منم خوب شناختی اما قرار نیست بهت چیزی بگم و اطلاعات اضافی بدم. به‌هرحال، لنا هم جزو دغدغه‌های شما نیست. تنها نگران شما باید این باشه که قراره ما براتون چه تصمیمی بگیریم و وضعیت شما اینجا، توی مزرعه چطور میشه."

این‌بار من پرسیدم: "چطور می‌تونیم این نگرانی رو برطرف کنیم؟"... اندرسون به طرف من برگشت و طوری به من لبخند زد که گویی منتظر همین سوال بود. با چوب بیسبال در هوا دایره‌ای کشید و درحالی که به همان دایره خیالی نگاه می‌کرد، گفت: "رمز رو بهم میگی!" با تعجب پرسیدم: "ببخشید؟"... اندرسون این‌بار با لحنی جدی گفت: "رمز ورود به فلش مموری رو میگم. همون فلشی که خواهرت برای تو گذاشته. همون فلشی که امروز صبح پیدا کردی."

ربکا گفت: "خدای من! دستت به اطلاعات اون فلش نمی‌رسه. حتماً رمز درست و حسابی داره و همین تو رو به وحشت انداخته و نگران کرده. نگرانی اریک زیگر هم همینه. هرچیزی که توی اون فلش باشه ممکنه یه جورایی باعث نابودی اون آدم هم بشه." اندرسون درحالی که کوشش می‌کرد خودش را کاملاً خونسرد نشان بدهد گفت: "باز هم جالب شدی. همون‌طور که من دوست دارم." بعد آرام‌آرام به سمت من آمد، محکم گوشه لباسم را کشید و با خشم گفت: "حالا رمز رو بهم بگو!" جواب دادم:

"اصلاً نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی؟"

ـ ۹A۳D۲۱A. این رو نشنیدی یا ندیدی؟

ـ اگه رمزی وجود داشته باشه همینی هست که داری میگی.

اندرسون به کتفم ضربه‌ای زد و گفت:

"نه، این نیست. این یه رمز دیگه‌ست. یه چیزی که حتماً برای تو معنای خاصی داره."

سرم را تکان دادم و گفتم: "این عدد و حروف برای من هیچ معنایی نداره و هیچ‌چیزی رو به یادم نمیاره." اندرسون یقه‌ام را چسبید و گفت: "تو داری دروغ میگی. بهم بگو این رمز یعنی چی؟"

ـ من نمی‌دونم...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم چون اندرسون به وسط قفسه سینه‌ام ضربه محکمی زد. برخورد چوب بیسبال به قفسه سینه‌ام واقعاً دردناک بود. از درد فریاد زدم و اندرسون در عوض قهقهه کریهی سر داد. بعد دور من چرخید و چندبار با چوب بیسبال به کتف آسیب‌دیده‌ام ضربه‌های بدی زد. صدای فریاد و ناله‌ام با هم قاطی شده بود. می‌دانستم از آن لحظه هر نفسی که می‌کشم باید درد مضاعفی را به جان بخرم. اما نمی‌خواستم ناامید شوم. با گوشه چشمم ربکا را دیدم که به طرفم خیز برداشت اما اندرسون با ضربه چوب بیسبال او را به زمین پرت کرد. بعد به طرف من آمد و با چوب چانه‌ام را بالا داد. درد از چانه و گردنم شروع شد و در تمام کتف و دستم پیچید. اما فریادم را فرو خوردم و به روی خودم نیاوردم.

اندرسون گفت: "فقط ده دقیقه وقت داری. بعد اون رمز لعنتی رو می‌خوام. هر تعداد استخوان که لازم باشه خرد می‌کنم تا رمز درست رو بهم بگی. برای اینکه مطمئن بشی می‌تونی از دوستت بپرسی تا بفهمی من وقتی عصبانی میشم دقیقاً چه شکلی میشم. راستش هیچ دلم نمی‌خواد تو رو به‌خاطر اون کتف مجروحت دوباره راهی بیمارستان کنم. فهمیدی؟"

طوری لبخند زد که گویی به نظرش همه مشکل حل شده بود و من در کمتر از ده دقیقه رمز درست را به او می‌گفتم. وقتی خیالش راحت شد، عقب‌عقب قدم برداشت و همان‌طور که به من و گاهی ربکا نگاه می‌کرد، از اتاق بیرون رفت. اندرسون در را پشت سرش بست و قفل کرد.

***

ربکا پرسید: "حالت خوبه؟"

زهرخندی زدم و جواب دادم: "هنوز زنده‌م."

ربکا نزدیک آمد تا به کتفم نگاهی بیندازد. گفت: "مردک دیوانه‌ست."

ـ حتماً تو رو هم بدجور کتک زدن؟

ربکا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: "برای همینه که عاشق اون چوب بیسباله. با اون چوب میتونه درد رو به جون طرف بکاره. اما با اسلحه نمی‌تونه. اینو خوب می‌دونم که اندرسون از رنج‌دادن دیگران لذت می‌بره." سعی کردم بایستم اما درد امان نداد. در تمام عمرم چنین دردی را تجربه نکرده بودم. کوچکترین حرکتی، مثل جرقه‌ای بود که درد را در تمام بدنم منتشر می‌کرد... ربکا با صدایی آهسته پرسید: "رمز رو میدونی؟ اگه می‌دونی، باید قبل از اینکه قطعه قطعه‌ت کنه بهش بگی."

با صدایی که از درد به سختی شنیده می‌شد گفتم: "اون‌وقت چرا؟ اگه رمز رو بهش بگم یعنی دیگه براشون کاربردی نداریم و می‌تونن هر بلایی که دلشون خواست سر ما دربیارن."

ـ پس یعنی تو رمز رو میدونی؟

به در خیره شدم. نگران بودم اندرسون گوش ایستاده باشد. هیچ دلم نمی‌خواست صدای ما را بشنود. گفتم:

"شاید. مطمئن نیستم. این فقط یه حدسه."

ـ یه حدس؟

ـ بله اما شک دارم. از طرفی نمی‌خوام بدون اینکه گفتن این رمز برامون فایده‌ای داشته باشه، همین طور مفت و مجانی اونو به اندرسون بگم. هیچ فکر کردی بعدش ممکنه چه بلایی سر ما بیاد؟ ربکا کمی فکر کرد و گفت: "حق با توئه. الان که دارم بهش فکر می‌کنم، می‌بینم آقای زیگر هواپیمای شخصی داره. پس وقتی رمز رو بهشون دادی خیلی راحت می‌تونن فوری جزیره رو ترک کنن و البته قبل از رفتن، ما رو سر به نیست کنن." سرم را به نشانه تایید حرف ربکا تکان دادم، به شدت نگران آینده بودم. راستی چه سرنوشتی در انتظار ما بود؟

ادامه دارد

اگر کارهای خود را قضاوت کنی، احتیاج به قضاوت دیگران نداری • نیوتن

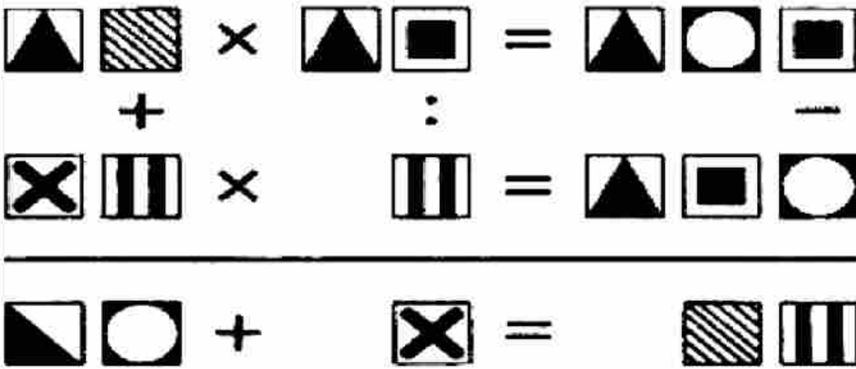
با هوش خود کلنجار بروید



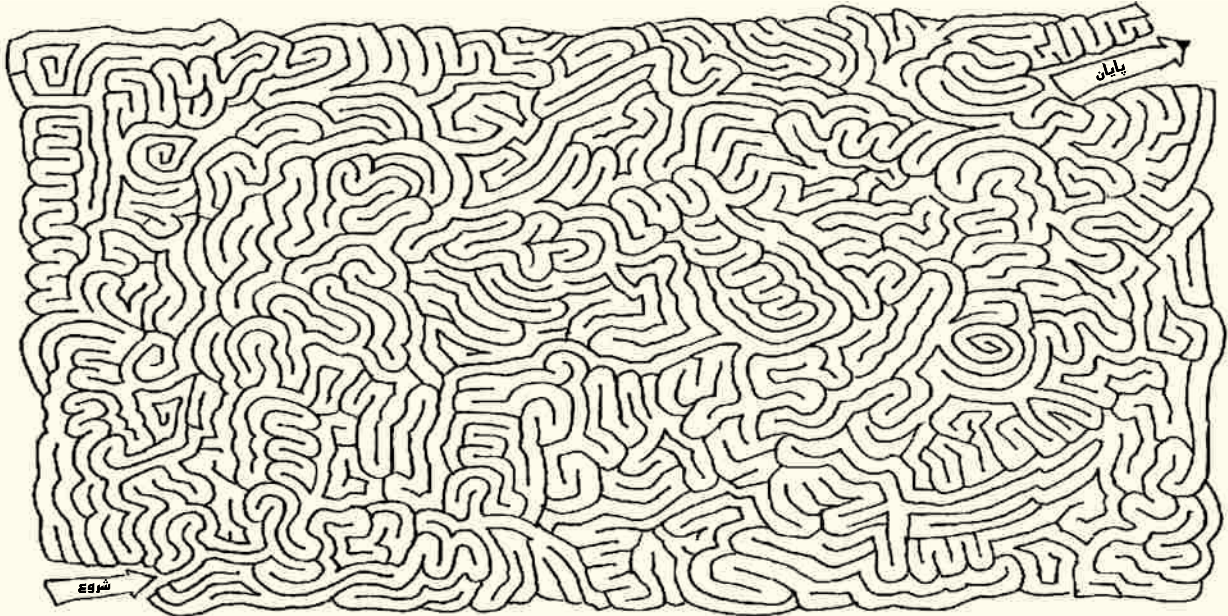
محمود صفادار

جایگزینی اعداد با شکلها

مـی خواهیـم به جای شـکلهای زیر اعدادی بگذارید تا در پایان حاصل آن با توجه به علائم ضرب و تقسیم و جمع و منها، درست باشد.



می خواهیم با توجه به علائم داده شده از قسمت شروع وارد این مارپیچ شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از منطقه پایان، خارج بشوید.



بی شباهت اما شبیه

در اینجـا دو تصویر می بینید که در یکـی مـردی در زمین گلف اسـت و در دیگـری خانمی در مطب دکتـر مقابل نور اشـعه ایکس یک چراغ قوه قرار گرفته است. با اینکه این دو تصویر هیچ شـباهتی با هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شـبیه هستند. آن موارد کدامند؟













٤ جزء حذف شده در تصویر مراسم ازدواج

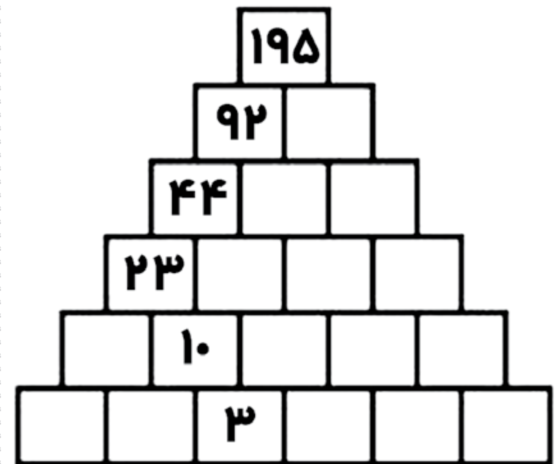
این زن و شوهر بر سر انتخاب غذا هم در رستوران با یکدیگر جدل می کنند، اما در هر یک از ۳ تصویر دیگری که از تصویر سمت چپ تهیه شده، چهار اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم این اختلافها را در سه تصویر سمت راستی با تصویر سمت چپ پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۹۵

بیست اختلاف در تصویر کتابفروشی

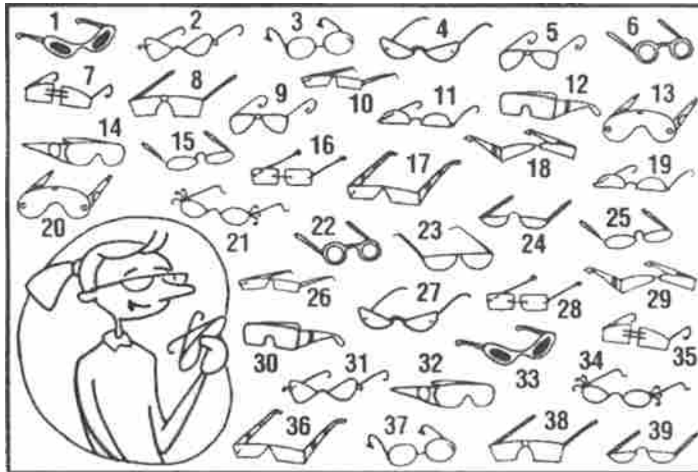
این کتابفروشی حسابی مشغول به کار است، اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.





هرم اعداد

می خواهیم خانه های خالی این هرم را با توجه به اینکه هر خانه حاصل جمع دو خانه پایینی آن است، پر کنید.

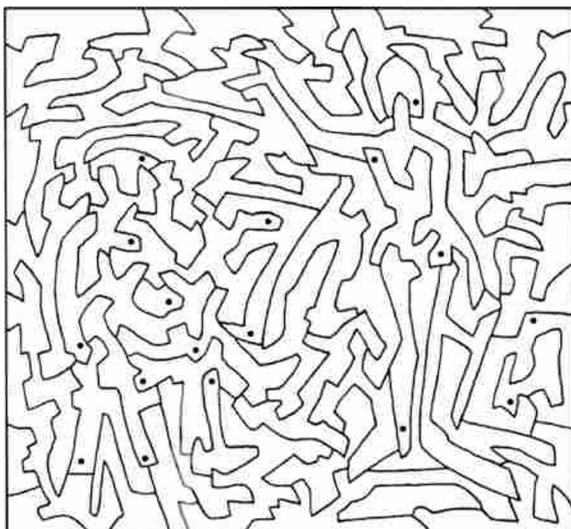


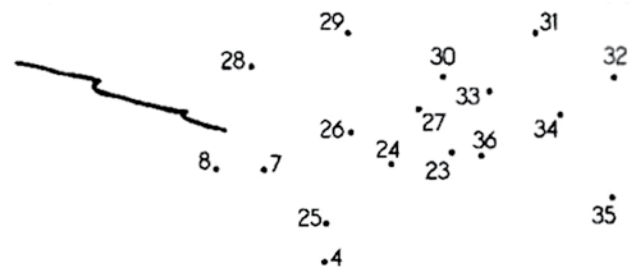
عینکهای مشابه

این خانم عینکی می خواهد که لنگه نداشته باشد، ولی در ۳۹ عینکی که در تصویر می بینید فقط یکی از آنها مشابه ندارد. آن عینک کدام است؟

نقاشی پنهان

در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. کافی است مداد یا خود کاری برداشته و خانه هایی را که دارای نقطه است رنگ کنید. برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.





نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی وجود دارد. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۳۸ به هم وصل کنید.

گفت‌وگوی ویژه



گفت و گو: حمیده اخوان

پای صحبت «حاج عبدالله» که به چند کشور اروپایی گیوه صادر می کند

این گیوه‌ها رازی با خود دارند

دلم هـوای خانه قدیمی پدربـزرگ را کرده با همـان باغچه‌های دوسـت داشـتنی‌اش با همان درختهای آلو و سیب و آلبالو با گلهای همیشه بهار و محمدی و بنفشـه، اتاقهای تو در تو با نورگیرهای سـقفی ...کاش می‌شـد برگشـت به آن سـالها. پدربزرگ که رفت خانه دوسـت داشتنی‌اش هم همراه درختهای سیب عزیز کرده‌اش رفتند. کاش پدربـزرگ بود، خانه قدیمی بـود، مهر و محبت و صفا و صمیمیت بود...

امـا مصاحبه نوروزی اسـت و دلم نمی خواهد غمی بردلتان بنشانم.

پس بهتر است بروم سر اصل مطلب.

مدتی قبل یـاد و خاطره پدربـزرگ در ذهنم جان گرفت و یاد گیوه های سفیدش افتادم. علاقه پدربزرگ به گیوه هایش جالب بود. امکان نداشت جـز همان گیوه های سـفید رنـگ کفش دیگری بـه پا کند. چنـد باری از روی کنجکاوی پوشـیده بودمشان. انصافا کفشـهای سبک و راحتی بودند. نام **سـنجان** را هم قبلا از پدربزرگ شـنیده بودم. از نظـر او بهترین گیوه "**گیوه سـنجون**" بود.پس سفری به شهر سنجان ترتیب دادم تا مصاحبه ویژه نوروزم را اختصاص بدهم به یک گیوه معروف!...

***

سنجان"در گویش محلی سنجون" روستایی در دامنه کوهستان قصبه است. باغهای گردو دارد و سـبزی مصرفی اراک را تامین می کند. این روستا چند سـالی است که به شـهر تبدیل شده اما هنوز دیوارهای کاهگلی و ساختمانهای قدیمی با تیرهای چوبی در آن خودنمایی می کنند.

گیوه بافی تنها صنعت دستی این منطقه است. گیوه سـنجان در گذشته، برای فروش به شهرها و روسـتاهای اطراف کرج برده می‌شد و در منطقه چهاربـاغ به نـام گیـوه "سـین، جانی"طرفدارن ویژه‌ای داشته و داشتن آن برای افراد یک خانواده نوعی اعتبار محسوب می‌شده است. هنوز هم این گیوه مشـتریانی در تبریز، بغداد، سـمرقند، حلب و مصر دارد. برای آشـنایی بیشـتر با این صنعت که حالا دیگر خیلی هم رونق ندارد به سـراغ یکی از سرشـناس‌ترین گیوه‌دوزان کشـور در سنجان رفتیم و بـا حاج عبدالله گلی که شـهرت فراوانی هم در این رشـته دارد گفتگویی صمیمی و در نوع خـود جالب ترتیب دادیم کـه خواندنش خالی از لطف نیست.

***

⌑**این "سوزن جوال‌دوز" و "نخ پنبه‌ای" والبته انگشـتانی که در طول ۶۰ سال به‌قدری سوزن خورده‌انـد که هرروز بیشـتر از دیروز ضخیم و ضخیم‌تـر شـده‌اند دنیایی حرف بـرای گفتن دارند. ازچه کسی یاد گرفتید این هنر را؟**

از کودکـی نگاهم را به دسـتان گیوه‌دوز پدر دوختم تا حداقل، رضایت و عشق پدر را شش‌دانگ داشته باشم. سـاعت‌ها در حجره پدرم"امین‌الله" می‌نشستم و برای شـنیدن آفرین‌های مکرر پدر هـرروز کارم را بهتر از دیـروز انجام می‌دادم. در روزگاری که بچه‌های سـنجون بـرای بهتر انجام دادن بافـت گیـوه "ترکه"می‌خوردند من با زبان نـرم پدرانه گیـوه‌دوزی را یاد گرفتـم. از آن روزها بیش از ۷۰ سـال می گذرد. این را از همان ۷ سالگی فهمیدم و حتم دارم راز زیبایـی گیوه‌هایـم در جذب رضایت پدر است.

⌑**آنطور که شنیده‌ام خیلـی زود مادرتـان را در کودکـی از دسـت دادید؟**

بله، دسـتهایم از سـن دوسـالگی از دسـتان گرم مـادر رها شـد و طعـم تلخ بی‌مـادری چنان به جانم نشسـت که در آغوش هیچ دایه‌ای آرام نمی گرفتم تا اینکه رفاقتم با پدر چنان عمیق شـد که گیوه و گیوه‌دوزی راهی شـد برای عشق ورزیدن پدر به پسر.

⌑**گیوه حالا مهر اصالت هنری یونسکو بر آن خورده، مهری که دستان پینه بسته هنرمند شما آن را جهانی کرد!**



روزگاری گیـوه تنها پاپوش قیمتی برای مردم بود اما حالا رنگ و بوی هنر و صنایع‌دستی گرفته، خیلی از هنردوستان و افرادی که به دنبال صنعت هنر و زنده نگه‌داشـتن آن هسـتند جفت گیوه را تابلو می کنند و به دیوار خانه می کوبند تا سـندی باشد بر اصالت هنر ایرانی. گیوه‌های تخت آجیده، که کف تخت آن با نخ آج خورده است و استحکام زیادی دارند و در واقع بهترین نوع گیوه به شـمار مـی‌رود، در سـال ۲۰۱۰ و ۲۰۱۲ مُهـر اصالت گرفته‌اند و در حال حاضر هم خودم و فرزندانم هم از همین گیوه‌ها می‌پوشیم.

⌑**فرزندان ادامه دهنده راه شما هستند؟**

من کارم را از اجدادم به ارث برده و به ۶ دختر و ۲ پسرم هم آموزش داده‌ام. به لطف خدا تمام فرزندانم از معتبرترین دانشـگاه‌های ایـران فارغ‌التحصیل شـده‌اند و همچنـان پیگیر کارهایم هسـتند و یک لحظه از خانواده غافل نمی‌شوند.اما پسر کوچکم علی آقا با من همراه اسـت و باوجوداینکه فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک است اما میراث دار شغل من شده وهمیشه کنار من است.

⌑**مواد اولیه را چگونه تهیه می کنید؟**

نخهـای گیوه را از اصفهان و چرم کف آن را از



تا سنگرهای جبهه پیش رفتم و به‌جای تفنگ، درفش کفاشی را به دست گرفتم و پوتین‌ها و کفش‌های رزمنده‌ها را تعمیر می‌کردم.

تبریز و همدان می‌خریم.

⌘از فروش گیوه راضی هستید؟

بله. به کشورهای آلمان، انگلستان و روسیه به صورت چمدانی صادارت انجام می‌دهیم. گیوه‌های من از سایز ۳۵ تا ۵۰ تولید می‌شود. مدتی پیش که برای شرکت در نمایشگاه عمان دعوت شدم، هر جفت گیوه را به قیمت ۳۰۰ هزار تومان فروختم و استقبال عمانی‌ها آنقدر خوب بود که در همان روزهای اولی نمایشگاه تمام کارهایم به فروش رفت و حتی سفارش‌های بسیاری هم گرفتم.

⌘از ویژگی‌های گیوه برایمان بگویید.

اگر با گیوه خوب رفتار شود، بین ۴ الی ۵ سال عمر می‌کند. گیوه مثل درختی می‌ماند که اگر به آن همیشه آب بدهیم و از آن مراقبت کنیم، سالم می‌ماند. گیوه را حتی می‌توان در ماشین لباسشویی هم انداخت، چون جنس آن از نخ پنبه است و خراب نمی‌شود. پوشیدن گیوه طول عمر را زیاد می‌کند، زیرا پا قلب دوم انسان است و اگر پاهایمان راحت باشد، اعصاب‌مان هم راحت است. استفاده از گیوه از عرق و بوی بد پا جلوگیری می‌کند.

⌘چند نوع گیوه تولید می‌کنید؟

۴ نوع گیوه تولید می‌شود، گیوه تخت آجیده، که کف تخت آن با نخ آج خورده است و استحکام زیادی دارد و بهترین نوع گیوه به شمار می‌رود، گیوه تخت چرمی که کف آن یک تکه چرم گاومیش است، گیوه تخت پلاستیکی که ارزانترین است و گیوه با رویه ابریشمی که رویه آن از ابریشم رنگارنگ و دارای نقش‌های هندسی است و همه مراحل تولید این پاپوش دستی توسط زنان با گونه‌ای سوزن که جوالدوز نام دارد بافته می‌شود و مواد اولیه آن نخ قالی و ضایعات چرم است و بسته بندی گیوه سنجان هم در فهرست آثار صنایع دستی ناملموس به ثبت رسیده است.

⌘چه شد که مهر اصالت یونسکو بر گیوه ایرانی زده شد؟

نقطه عطف زندگی من از آنجایی شکل گرفت که در سال ۱۳۶۷ به نمایشگاه بین‌المللی تهران دعوت شدم و جلوی چشم بازدیدکنندگان گیوه "آجیده" بافتم. پس از آن به عنوان نماینده گیوه‌دوزان ایران در نمایشگاه صنایع‌دستی بین‌المللی عازم کشور عمان شدم و دست بر قضا پادشاه عمان "سلطان قابوس" از این نمایشگاه دیدن کرد و گیوه‌دوزی من موردتوجه او قرار گرفت و روزنامه‌های عمانی تقدیر و تشکر سلطان قابوس از پیرمرد گیوه‌دوز سنجانی را سر تیتر اخبار کردند. از همان روز گیوه "آجیده سنجون" جزء صنایع‌دستی و میراث فرهنگی قرار گرفت و مهر اصالت یونسکو بر هنر ایرانی زده شد.



دیدار با سلطان قابوس در نمایشگاه بین‌المللی عمان

⌘وظاهراً همان موقع بود که زندگی روی خوش به شما نشان داد و بازار گیوه فروشی داغ شد و حالا تعداد بیشماری از سنجانیها به برکت هنر شما و روی گشاده‌تان جوراب گیوه می‌دوزند؟

روزهایی در زندگی‌ام بودند که همسر و فرزندانم برای گذران زندگی همراه با من که مرد خانه بودم کار می‌کردند؛ اما باوجود همه سختی‌ها و تلاش روزمره ورق زندگی‌مان برنمی‌گشت که نمی‌گشت و روزبه‌روز گذران زندگی برایمان سخت‌تر می‌شد. جوان بودیم و عیال‌وار. از صبح تا شب دست‌تنها، در حجره می‌نشستم و گیوه می‌بافتم. ۵۰ جفت که می‌شد همه را در گونی می‌ریختم روی دوش می‌گرفتم و می‌رفتم به سمت اراک شاید گیوه‌ها را بفروشم و سفره‌خانه را رنگین کنم. در بازگشت به سنجان مواد اولیه می‌خریدم و پای پیاده‌برمی گشتم. همسرم همیشه به بچه‌هایمان می‌گفت و می‌گوید نانی که پدرتان از گیوه فروشی به دست آورده طیّب وطاهراست. از اراک که برمی‌گشتم از سنگینی بار، شانه‌هایم زخمی بود و چند روز طول می‌کشید تا زخم‌ها رویه ببندد، همسرم به فرزندانم می‌گفت شما با همه بچه‌های دیگر باید فرق داشته باشید باید بیشتر تلاش کنید چون پدرتان برای بزرگ کردن و تربیت شما خیلی سختی کشیده است.

⌘و شما برکت این روزی را فقط برای خودتان نخواستید و اهالی سنجان را در آن شریک کرده‌اید. منظورم همان کارگاه است از آنجا برایمان بگویید.

بله، این لطف خدا بوده و بیش از ۸۰۰ نفر از اهالی سنجون و روستاهای اطراف برایم کار می‌کنند. به لطف خدا چرخ مشاغل خانگی را در این شهر به راه انداخته‌ام و زنان و مردانی که برای من جوراب گیوه می‌بافند کم نیستندو به جوان‌های جویای کار گیوه‌بافی را آموزش می‌دهم. ضمن اینکه خوشحالم گیوه سنجان مورد استقبال گردشگران بسیاری قرار گرفته و به همین خاطر تعداد زیادی از سنجونیها می‌توانند در منزلشان کار کنند و لقمه حلالی درآورند.

⌘میدانم که به جبهه هم رفته و در آنجا هم کمک می‌کردید، از خاطرات آن روزها بگویید.

اوایل جنگ بود. کوچک و بزرگ به‌صورت داوطلبانه به جبهه می‌رفتند و دفاع از مرزها را وظیفه خود می‌دانستند. من هم عزمم را جزم کردم که به جنگ بروم؛ اما هیچ‌گاه نتوانستم آموزش‌های استفاده از تفنگ را یاد بگیرم. با تفنگ و ابزار جنگ کاملاً بیگانه بودم اما تا سنگرهای جبهه پیش رفتم و به‌جای تفنگ، درفش کفاشی را به دست گرفتم و پوتین‌ها و کفش‌های رزمنده‌ها را تعمیر می‌کردم. آنجا بود که گیوه‌های دست‌دوزم را به سربازان معرفی کردم و همان‌جا دست‌به‌کار می‌شدم و برایشان گیوه بافتم.



ساعت‌ها در حجره پدرم "امین‌الله" می‌نشستم و برای شنیدن آفرین‌های مکرر پدر هرروز کارم را بهتر از دیروز انجام می‌دادم.

از "حاج عبدالله گلی" که خداحافظی کردم یاد گلایه هایش افتادم. می گفت:

"سازمان میراث فرهنگی و گردشگری تاکنون برای این هنر و هنرمندان گیوه‌بافی هیچ کاری نکرده است و به وضعیت هنرمندان این رشته رسیدگی نمی‌کنند و..."



گیوه‌هایی که حاج عبدالله به خاطر آنها مُهر اصالت گرفته، چپ و راست ندارند و می‌توان هر کدام از آنها را جابجا هم پوشید. از میان آثار ارسالی اداره کل امور بین‌الملل صداوسیما به جشنواره بین‌المللی فیلم کشور کانادا، مستند "همه آنچه که دارم" موفق شد به بخش نهایی این جشنواره راه پیدا کند. فیلم مستند "همه آنچه که دارم" به کارگردانی محمدعلی یزدان‌پرست، تولید صداوسیمای مرکز اراک است که به شرح زندگی و گیوه دوز مهربان کشور ما یعنی همان "عبدالله گلی" می‌پردازد.

آدمها لالت می‌کنند، بعد مدام می‌پرسند چرا حرف نمی‌زنی؟ ● نیل سایمون

گفت‌وگو با محمد نصیری ورزشکار قرن ۲۰۰۰

وحید جعفری

همین که مردم ما را قضاوت کنند کافیست

محمد نصیری اولین و تنها وزنه بردار تاریخ وزنه برداری ایران است که در پنج دوره آن رقابت های جهانی قهرمان شد. نخستین وزنه بردار ایرانی است که در یک وزن ۲ مدال طلای بازی های آسیایی را به دست آورد. نخستین وزنه بردار ایرانی است که در سه دوره از بازی های آسیایی شرکت کرد. نخستین ورزشکار ایرانی است که در بازی های آسیایی صاحب ۲ نشان طلا شد. اولین وزنه بردار ۳ مداله تاریخ ورزش ایران در رقابت های المپیک و اولین وزنه بردار تاریخ ایران است که در چهار دوره متوالی از رقابت های المپیک شرکت کرد. محمد نصیری در سال ۲۰۰۰ از سوی فدراسیون آمار وارقام جهانی به عنوان "ورزشکار قرن" انتخاب شد و همین بهانه کافی بود تا در شماره ویژه به سراغ این خروس طلایی وزنه برداری برویم و یک گفت‌وگوی خواندنی از پیشکسوتان را تقدیمتان کنیم. او متولد نهم مرداد سال ۱۳۲۴ است. در محله ای به نام "صابون پزخونه" تهران، جایی بین مولوی و شوش در دروازه غار سابق.

***محمد آقا بیایید تصور کنیم در دهه ۴۰ و ۵۰ هستیم، آن زمان که شما در اوج قهرمانی بودید... دوست دارید از این در چه کسی وارد شود؟**

واقعا دوست دارم در عالم خیال الان استاد خودم، دوست همیشگی‌ام بیاید. دوست دارم ناصر ملک مطیعی از در وارد شود.

تا قبل از مریضی‌اش که در رختخواب بخوابد و در بیمارستان باشد، ما هفته ای یا دو هفته یک بار می‌رفتیم مسافرت و برنامه‌ها داشتیم با هم.

***کجاها بیشتر می‌رفتید؟**

-بیشتر شمال. جاهای مختلفش. ما بیشتر با آقای حسن دارایی زاده که صاحب مسکن "آ ب آ" هستند می‌رفتیم. بیشتر حسن آقا ما را می‌برد به ویلاهای خودش، می‌رفتیم ویلاهای افراد دیگر که ما را دعوت می کنند، از گرگان گرفته تا رشت.

***شما چقدر با مرحوم تختی صمیمی بودید؟ ما می‌دانیم که بابک فرزند جهان پهلوان شما را عمو صدا می کرده، درست است؟**

-بعضی از مسائل هست که قابل گفتن نیستند و من هم دوست ندارم بعضی از مسائل بازگو شود، چون برداشت غلطی از آن می‌شود و بعضیها می گویند دروغ است و بعضیها می گویند راست است. پس بهتر است در مورد آن صحبت نکنیم. ما فقط می گوییم تختی بزرگمرد ورزش ما بوده است. انسان بوده. تختی واقعا یک انسان بود. من به عناوین و قهرمانی هایش کاری ندارم، چرا که در نهایت هر اتفاقی هم بیفتد، تختی تختی است.

***تا آنجا که یادم می آید اولین حضورتان المپیک ۶۴ توکیو بود که مدال طلا نگرفتید؟**

- خب، بالاخره نوزده سال داشتم و جوان بودم. البته اگر وزنم کم نبود، در همان المپیک هم قهرمان می‌شدم. ۳۱۰ کیلوگرم را بالای سر بردم در حالی که وزنم از رقبایم کمتر بود و در دسته ۵۶ کیلوگرم روی تخته حاضر شدم. اگر در آن مسابقات دسته ۵۲ کیلوگرم بود و اگر وزنه برداران زیر ۵۶ کیلوگرم می‌توانستند در آن شرکت کنند می‌توانستم به قهرمانی برسم، چنانچه در ادامه این اتفاق افتاد.

***فرزند غلامرضا تختی شما را عمو صدا می کرد؟**

-بله. تا وقتی که از ایران بروم من را عمو صدا می‌زد. شهلا خانم همسر مرحوم تختی در شمال ویلا داشتند. من هر زمان می‌رفتم شمال و آنجا بودند می‌رفتم بابک را بر می‌داشتم با خود می‌بردم بیرون.

***آن زمان در ورزشگاه امجدیه، شیرودی فعلی تمرین می کردید دیگر؟**

-بله. در امجدیه تمرین می کردیم. همین سالن کشتی، سالن جهانبخت توفیق. سالن توفیق یک زمان برای وزنه برداری بود. آقا تختی آمد پیش ما. من دوست آقا تختی بودم و با هم این ور و اون ور می‌رفتیم. بیشترهم رستوران فرودگاه را دوست داشت و می‌رفتیم فرودگاه.

*** می‌رفتید رستوران فرودگاه مهرآباد؟**



-بله، مهرآباد، می‌رفتیم رستوران آنجا. نمی دونم چرا دوست داشت. هیچ وقت هم نپرسیدم که آقاتختی چرا اینجا را دوست دارید. حتما به خاطر این که تمیز و شیک بود دوست داشت. خب مردم برای رفتن به خارج می آمدند فرودگاه.

***آخرین بار چه زمان تختی را دیدید؟**

-ظهر بود، آمد محل تمرین ما. گفت "آقا برومند من ممد رو با خودم ببرم تا عصری میارم." آقای برومند گفت "این داره تمرین می کنه، میدونی که ببریش تا صبح دیگه نمیاد." راست می گفت. من را از اردو می‌بردند بیرون صبح فردا هم بر نمی گشتم. آقاتختی گفت باشه و رفت. فرداش خبر دادند که آقاتختی مرده. ظهر روز قبل در اردو با من بود.

حالا مرگش را بگذاریم به حساب چه کسی؟

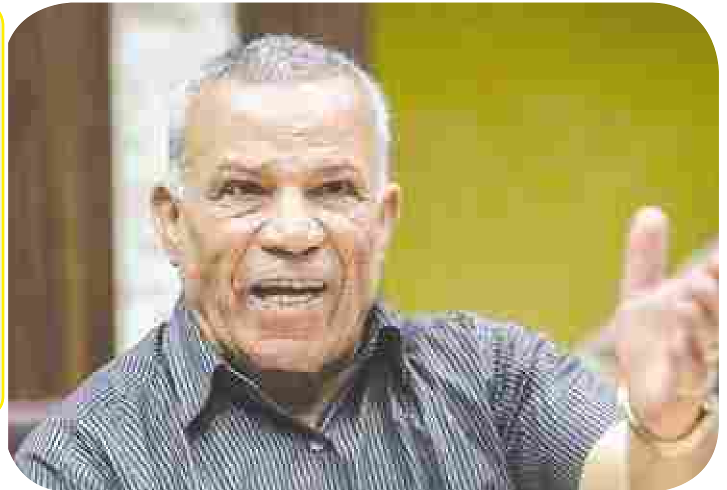
اگر من آن روز با او رفته بودم شاید اصلا آن شب به هتل نمی رفت و آن اتفاق نمی افتاد. خبر مرگ تختی که آمد آنقدر شلوغ شده بود که نگو و نپرس. تا حالا یک همچین چیزی در دنیا ندیده ام.

***داستان آقا عبدالله چه بود. اصلا شما از چه زمان عبدالله موحد را می‌شناسید؟**

-از اول ورزشمان سال ۱۹۶۴، ۵۰ سال ما با هم در ورزش بودیم. با هم قهرمان شدیم. در سال ۱۹۷۴ در المپیک مونیخ موحد در مسابقات جهانی کتفش در آمد. دکترها کتفش را بستند، نتوانست کشتی بگیرد. بعد که شمس الدین سیدعباسی و محمد قربانی هم خوب کشتی نگرفتند گفتند آقا عبدالله گفته است کشتی نگیرید. مگر می‌شود ایرانی از این مملکت برود بیرون نخواهد کشتی بگیرد؟ یا نخواهد وزنه بزند؟ نخواهد بدود، نخواهد پرتاب کند، نخواهد افتخارآفرینی کند؟ پس همه اینها را که می گویند دروغ است. بعد از آن آنها را یکی دو سال محروم کردند. بعد از آن بود که آقا موحد دیگر رفت.

***گویا اجازه خروج از کشور به آقا عبدالله نمی‌دادند تا این که بالاخره برای ادامه تحصیل به آمریکا رفتند.**

- بله، بعد هم دکترا گرفتند. به نظر من عبدالله موحد پر افتخارترین است. من بگویم می گویند چون رفیقش بوده، گفته، اما من بدون اغراق می گویم که موحد بهترین کشتی گیر مغزی دنیاست. این را نه من بلکه دنیا می گوید. شما می‌توانید از همدوره هایش سوال کنید. من از شما خواهش می کنم آقا



***در سال ۱۹۷۴ در المپیک مونیخ موحد در مسابقات جهانی کتفش در آمد. دکترها کتفش را بستند، نتوانست کشتی بگیرد. بعد که شمس الدین سیدعباسی و محمد قربانی هم خوب کشتی نگرفتند گفتند آقا عبدالله گفته است کشتی نگیرید. مگر می‌شود ایرانی از این مملکت برود بیرون نخواهد کشتی بگیرد؟**

***در لیگ وزنه برداری آن زمان کوکاکولا بود، پپسی بود، راه آهن بود، سازمان آب بود و ما برای این تیمها وزنه می‌زدیم و صدتا تک تومنی می‌گرفتیم؛ الان است که صد میلیون تومان می‌گیرند...البته هنوز قابل مقایسه با فوتبال نیست.**

عبدالله را با هیچ کس مقایسه نکنید.

***اجازه دهید یک مقدار از بحث قهرمانی فاصله بگیریم و شرایط اجتماعی امروز را با گذشته مقایسه کنیم. آن موقعها رفتار با قهرمانها به چه شکل بود و حالا به چه شکل است؟**

–باید برگردیم به عقب، ۴۰ سال ۵۰ سال. آن زمان با حالا خیلی فرق داشت. آن موقع جمعیت ایران نصف الان هم نبود. در خیابان باید کلی می‌ایستادی تا یک ماشین بیاید و رد شود و برود اما حالا چه؟ جمعیت چند برابر شده. شما نصف شب هم که می‌آیید بیرون شلوغ است. سر ظهر همین طور. بعدازظهر بدتر، خلاصه همه چیز با امروز فرق داشت، حتی وسایل تمرین ما. الان مردم گرفتار شده‌اند اما با این حال هنوز ورزش و قهرمانانشان را دوست دارند. نگاه کنید سالن های مسابقات را مردم در گرما، سرما، باران و برف در صف می‌ایستند، پول می‌دهند، بلیت می‌خرند، از زن و بچه شان دوری می کنند که چه؟ بیایند در سالن و مسابقه قهرمانانشان را تماشا کنند. تا حالا شده استادیوم خالی بماند؟ واقعا دستشان درد نکند ورزشگاه همیشه پر است؛ چرا؟ برای این که قهرمانشان را دوست دارند. می‌دانند قهرمانانشان افتخار آفرینان مملکت هستند. شما سرود مملکت را کجا می‌توانید پخش کنید که همه دنیا بشنوند و پرچم کشور را بالا ببرند و به احترامش بلند شوند؟ میلیاردها خرج کنید اگر سرود را پخش کردند؛ اما در ورزش می‌شود و همه به سرود و پرچم شما احترام می گذارند.

***بی تردید المپیک و مسابقات جهانی بهترین جا برای این کار است.**

– من پیشکسوتان این مملکت را که ۸۰ سال از عمرشان می‌گذرد به مسابقات جهانی که شلوغ ترین رقابت در دنیاست بردم و چهار مدال طلا گرفتیم، پنج نقره و دو برنز. در این مسابقات شش بار رکورد دنیا به دست ایرانیها شکسته شد. به عنوان قهرمان قهرمانان معرفی شدیم. سرودمان خوانده شد و پرچمان بالا رفت. نشان لیاقت کشور فنلاند را هم به من اهدا کردند. خب این زیبا نیست؟برای این مملکت قشنگ نیست؟ اگر برای این مملکت قشنگ نیست که قهرمانش نشان لیاقت یک کشور دیگر را کسب کند، پس برای کدام مملکت قشنگ است؟ اما چه کسی به این موضوع اشاره کرد و نوشت که پیشکسوتان این مملکت در خارج از مرزها کسب افتخار کرده و پرچم ایران را به اهتزاز در آوردند؟ بزرگان ما دیگر چه می‌خواهند از یک قهرمان؟ مگر امثال من بد کاری کردیم که کسب افتخار کردیم که در زمان اعزام با هزار مشکل تیم را به مسابقات اعزام می کنند!

***گویا خروس طلایی دل پر خونی دارد! نظرتان در مورد لقب "خروس طلایی وزنه برداری ایران" که به شما داده‌اند چیست؟**

–من در دسته ۵۶ کیلوگرم یا همون خروس وزن وزنه می‌زدم و مدام طلا می گرفتم. برای همین به من لقب خروس طلایی را دادند.

*** دسته های وزنه برداری در گذشته خیلی جالب بوده است، به یاد دارید ترتیب آنها را؟**

–بله، مگس وزن، خروس وزن، پروزن، سبک وزن، میان وزن، نیم سنگین، میان سنگین و سنگین وزن. ما در ایران اینها را می گفتیم. حالا عوض شده است و نمی خواهند اینها را. ضمن این که ما در گذشته برخلاف امروز که دو حرکت در وزنه برداری داریم، سه جور وزنه برداری داشتیم، یعنی سه حرکت در مسابقات بود. علاوه بر حرکت یک ضرب و دو ضرب که امروز در مسابقات می‌بینیم، حرکت پرس هم بود.

***پرس به چه شکل بود؟ دراز می کشید و وزنه می‌زدید؟**

–نخیر، همان حرکت دو ضرب را تا سینه بالا می‌آوردیم و وزنه را با فشار دست بالای سر می‌بردیم.یعنی یک مرتبه باید بدون اینکه بدنمان تکان بخورد یکضرب از زمین وزنه رابه بالای سر می بردیم بدون آنکه پایمان را خم کنیم.

***یعنی حرکت قیچی را انجام نمی دادید؟**

–نه اصلا جایی از بدنتان نباید تکان بخورد.

***این حرکت که خیلی سخت است.**

– بله و من می‌خواهم پهلوانی‌اش را بگویم. می گویم چون هم رکورد دنیای این حرکت در دست من بود، هم رکورد المپیکش. رکورد دو ضرب هم دست من بود. ۱۳ سال کسی در دنیا نمی توانست رکورد من را بزند. از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۸۱. جالب این که خودم هم هر وقت آمدم بزنم این رکورد ۱۵۱ کیلوگرم را یک جایم شکست و نتوانستم بزنم و ۱۳ سال ماند. در ایران کسی نمی تواند بزند. هر کس می‌تواند بزند بسم الله، بیایند بزنند. نروند قرص بخورند، آمپول بزنند و دوپینگ کنند. همه هم می گویند اینها برای آینده‌تان خوب نیست. بچه‌هایتان فلج می‌شوند. عمرتان کم می‌شود. با این که هر روز می‌بینند، باز دست به این کارها می‌زنند.

***یعنی شما به هیچ وجه دوپینگ نکردید؟**

بقیه در صفحه ۷۹


عبدالله موحّد



بقیه از صفحه ۱۵

مهشید دیگر او را نبخشید.

اجازه بدهید ماجرای خانواده مهشید و شروین را از ابتدا برایتان تعریف کنم که همه چیز از یک دشمنی کودکانه و از خیلی سال قبل شروع شد.

***

مـادر مهشید و شروین دو خواهری بودند با دو سـال فاصله سنی که مادر شرویـن بزرگتر بود و وقتـی بیست و دو سالش بـود و همه چیز مهیای ازدواج او و نامـزدش "آقا هوتن"، ناگهان با خبری که خواهر کوچکتـرش "تهمینه" به پدرشان داد، عروسیشـان به هم ریخت! قضیه به این شکل بود که "آقا هوتن" که خانواده ثروتمندی داشت، چند سال قبل در آلمـان با دختری ازدواج کرده و از او صاحب یـک فرزند هم بود. آقا هوتن خودش این را به تـوران گفته بود و توران هـم ماجرا را برای خواهر کوچکش "تهمینه" که سنگ صبور و محرم اسـرارش به حساب می‌آمد تعریف کرده بود. اما چه شد که "تهمینـه" راز خواهر بزرگش را برملا کـرد؟ ماجرا به این شکل بـود که آن روزها خود "تهمینه" هم با جوانی به نام "توحید" آشنا و عاشق هم بودند، پـدر و مادر تهمینه هم می‌دانستند، اما پدرش گفته بـود: "اول دختر بزرگتر و بعد دختر کوچک"!

ولـی "تهمینه" یک چیز را می‌دانست ؛ که وضع مالـی پدرشان آنقدر خوب نیسـت که در مدت چند مـاه و حتی یک سـال بعد، بتوانـد برای هر دو دختـرش جهیزیه جور کنـد! اینطوری بود که "تهمینـه" مادر مهشید آن نقشه شیطانی را کشید و چـون می‌دانست پدرش چقـدر از دروغ متنفر اسـت و یقین داشت اگر بفهمـد نامزد توران یک بچـه دارد، بـا ازدواجشان مخالفـت می کند، راز خواهـر بزرگ را پیش پدر و مـادرش برملا کرد و حدسـش هـم درست از آب درآمـد و پدرش خیلی سفت و محکم به آقا هوتن "نه" گفت! بعدهم بـه عنوان دستمزد دختر کوچکـش، خیلی زود با ازدواج "تهمینـه و توحیـد" موافقت کرد و آنها را راهی خانه بخت کـرد! از اینجا بود که دشمنی دو خواهر شروع شد. هرچند که آقا هوتن یک سال و نیـم بعد و پس از خواستگاریهای متعدد، سرانجام پدر توران را قانع کرد که به خاطر یک دروغ نباید یـک عمر تـاوان بدهد و اینگونه بـود که آنها هم با یکدیگر ازدواج کردنـد. اما توران هرگز خواهر کوچکش را نبخشید و از او بدتر "آقاهوتن" بود که کینـه خواهرزنش را بـه دل گرفت و هیچ وقت با آنها رفت و آمد نکرد و حتی وقتی به میهمانی یکی از اهالی فامیل می‌رفـت ـ حتی در نوروز ـ همین که می‌دید تهمینـه و خانواده‌اش آنجا هستند و یا بعـد از آنها وارد می‌شدنـد از آنجا خارج می‌شد! امـا تقدیر برای این دو خواهـر و خانواده هایشان روزهـای عجیبـی را پیش بینی کـرده بود، یعنی فرزندان کوچکتـر دو خواهر که مهشید و شروین بودند، بی‌آنکه خانواده‌هایشان باخبر شوند عاشق هـم شدند و خیال می کردنـد پدر و مادرانشان به خاطـر عشق آنها هم که شده با هم آشتی می کنند و... اما نشد، یعنی مادر شروین قرار ازدواج پسرش و دختر خواهـرش را به بعد از مرگش حواله کرد و آقا هوتن هـم شروین را تهدید کرد که هرگز او را حمایـت نمی کنـد و از ارث هم محروم می کند و شرویـن هـم که آن روزها هنـوز مثل الان مرد نشـده بود، جا زد و مهشید که دلشکسته شده بود به عنـوان آموزگار نهضت سواد آمـوزی و معلم دبستان به شهرستانها و روستاهای دورافتاده رفت! بعد از این ماجـرا "خانم بزرگ" یعنی مادربزرگ مهشید و شروین با این نیت که دخترانش را به این ازدواج راضی کند، یک مرتبه راهی خانه سالمندان شـد. بعد هم پسر بزرگش ـ کـه همه فامیل او را خان عمـو صدا می کردند ـ در حمایت از مادرش و بـرای اینکه به خواهرش "تـوران" بفهماند کار زشتـی کرده که کینه گذشتـه را فراموش نکرده، با همـه فامیل قطع رابطه کـرد و... و حالا پس از هفـت سال، من که ۲۷ سالم بـود و بقیه بچه‌های فامیـل که "نسل سوم" این خانواده و طایفه بودیم، می‌خواستیم کاری کنیم.

***

همانطـور که حدس زده بـودم، تمام بچه‌های فامیل فقط به یک نتیجه رسیده بودند: "باید مهشید را پیـدا و او را راضـی کنیم که شروین را ببخشد!" البته پیـدا کردن نام شهرستـان دورافتاده‌ای که مهشیـد در آنجـا کار می کرد، سخت تـر از پیدا کردن آدرس منزل خانم معلم جوان آنجا بود.

وظیفـه پیدا کردن نـام آن شهرستان بر عهده "ترانـه" خواهر مهشید بود کـه یواشکی نامه‌های مـادرش را جستجو و اسم آن شهـر را پیدا کرد. وقتـی هم به آنجا رسیدیم از اولین کسی که سوال کردیم آدرس منزل خانم معلم را داد!

طفلک "مهشید" وقتی ده، دوازده تا از بچه‌های فامیل را درمنزل کوچکـش دید که خانه را روی سرشان گذاشته بودند، با خنده گفت:

"بچه‌ها من توی این شهر آبرو دارم و نمی‌خوام بفهمند چه فامیل دیوانه‌ای دارم."!

مهشیـد این را با خنده گفت، امـا وقتی از زبان من شنید که دلیل آمدنمان چیست، تا ۲۴ ساعت با هیچکدامـمـان حرف نزد، بعد هم با همگی دعوا کرد و فحـش داد و خواست از خانه بیرونمان کند و... تـا بالاخره من حرفم را زدم: "مهم نیستش که به خاطـر اشتباه شروین و غرور خودت، می‌خوای به عشق خودت هم پشت پا بزنی، اما مهشید خانم، لااقل اگر دلت می‌خواد این فامیل مانند چند دهه قبـل در ایام نـوروز دور هم جمع بشـن، روی ما بچه‌های نسل سوم رو زمیـن نندازا! اینطوری هم یکـی از بزرگان نسل اول کـه خانم بزرگ باشه از خانه سالمندان میاد بیرون، هم "خان عمو" که مال نسل دومه از غـار تنهاییش خارج میشه و از همه مهمتر، بـه ما ده دوازده دختر و پسر که مال نسل سوم هستیم، یـاد میدی که گاهی اوقات میشه به بزرگترها درس معرفت دادا! "

مهشیـد که اشک ریخت و لبخنـد زد و گفت: "خودتـون فکر ناهار باشید تـا من برم و مرخصی بگیرم..." نفس راحتی کشیدیم!

***

بعضی وقتهـا، حتی آدمهایی که تلاش می کنند خـود را بد و کینه‌ای نشان بدهند، فقط منتظر یک فرصـت هستند و باید آنها را "هل" بدهی تا خوبی هایشان را از زیر نقـاب ظاهریشان نشان بدهند. این همـان کاری بود که آقا هوتـن و توران خانم لازم داشتند، وقتی که از زبان من و بچه‌های نسل سوم فامیـل این جمله را شنیدند: "این بار شروین حاضـره حتی تمام دار و ندارش رو به آتش بکشه تـا به مهشید برسه، چه برسه بـه ارث و پول پدر و مـادرش! منظورم اینه کـه شروین و مهشید در هـر حال با هم ازدواج می کنند، فقط این وسط شما دو نفـر می‌مونیـد و خانم بزرگ و خـان عمو، که هرگز شماها رو نخواهند بخشید...، پس سعی کنید مهربان باشید!

***

در مراسـم عروسی "مهشیـد و شروین" وقتی دو خواهـر "توران و تهمینـه" همدیگر را با اشک شادی در بغل گرفتنـد و موقعی که آقا "هوتن" و باجناقـش "توحید" کنار هم نشستند و بعد از چند دقیقه شروع کردند به جوک گفتن برای همدیگر و از اوضـاع کار و کاسبی همدیگـر پرسیدند، آن وقت خانم بزرگ خندید و خان عمو هم "باباکرم" همیشگی‌اش را شروع کرد و... تا اینکه یک مرتبه و بدون مقدمه شروین رو به من کرد و گفت: "ببینم سودابـه خانم، شما که اینقـدر خوب بلدی لالایی بخونی، چرا کاری نمی کنی که بعضیها شب راحت بخوابند؟" همـه به علیرضا نگاه کردند و او سرش را پایین انداخت. مـن از روی شرم سکوت کردم و خانـم بزرگ با خنده گفـت: "انشاالله عید نوروز ۱۳۹۸ که چند ماه دیگه میرسه، علیرضا و سودابه هم سر سفره عقد می‌نشینند! "

***

بـاز هم نوروزتان مبارک، انشـاالله که سـال ۱۳۹۸ دل همه ایرانیان شاد باشد...

بقیه از صفحه ۷۷

همین که مردم ما را قضاوت...

-چـرا من هم کردم.اما مـن جور دیگری دوپینگ می کردم.مـن با مـردم و با عشق مـردم دوپینگ می کردم و وزنه میزدم.این مردم عشق من هستند. من به جـز مردم کس دیگری را قبول ندارم، برای همین است که الان ورزش را قبول ندارم.

***چرا ورزش را قبول ندارید؟**

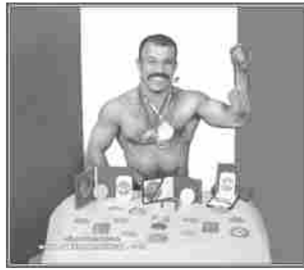
-بـرای این که امروز خیلـی مواد کثیف در ورزش اسـت. همه‌اش شده اسـت دوپینگ و اگر دوپینگ نکننـد انگار نمـی توانند متاسفانـه گرفتار شده‌اند ورزشکـاران. البته الان دیگر بـه بچه های ما ثابت شده که تا این برنامه باشد، درست و حسابی قهرمان نمـی شوند. یعنی یک سال می‌شونـد، دو سال نمی شوند. ما این را امتحان کردیم و دیدیم که می گویم. شمـا کدام قهرمان را سـراغ دارید که چندین سال پشـت سر هم بیاید وزنه بزنـد و مدال بگیرد؟! من ۱۵ سـال پشت سر هم وزنـه زدم و مدال گرفتم.با دوپینگ قدرت دو روز به بدن می آید و بعد می‌رود و دیگـر نمـی توانید وزنه بزنید. یـک قهرمان باید همیشه قهرمان باشد. اگر می‌خواهید قهرمان باشید و قهرمان بمانید باید سالم ورزش کنید.

***به نظر شما دلیل عدم موفقیت در المپیکها چیست؟**

-خیلی‌ها چاره کار را سرمایه گذاری مالی می‌دانند و می گوینـد برای موفقیت باید پول خرج کرد؛ اما اگـر این طور بود پس چرا فوتبال که این همه پول در آن هزینه می‌شود موفق نیست؟! چاره کار فقط پـول نیست. آقای واعظی به عنوان استاد بنده هم اکنون کنار من نشسته‌اند و همیشه به این موضوع اشـاره داشته و بـه درستی هـم می گویند که در ورزش ایران به علم و تحقیق توجه نمی شود.

مـن از سال هـای دور از نوجوانی با داریوش واعظی آشنا هستم و ایشان را می‌شناسم. من شاهد بودم که واعظـی از نظر توان بدنی تا چـه اندازه ضعیف بود. او آنقـدر ضعیف بود که هیـچ باشگاهی اجازه ورود به باشگـاه را به او نمی دادند تا این که حاج آقا فعلی مربـی آقاتختی با پارتی بازی و... اجازه داد تا واعظی به باشگاه کیـان آمده و تمرین کشتی کند. داریوش در کمتـر از ۱۰ سال آنقـدر از نظر توان بدنی و فنی پیشرفـت کرد که توانسـت قهرمانان نامی ایران را شکست دهد و در ادامه بر قهرمانان جهان و المپیک نیز غلبه کند. می‌خواهم بگویم چطور واعظی که این اندازه ریز و کوچک بود توانست تبدیل به یک کشتی گیـر گردن کلفت شود؟ مـن بعدها از آقای واعظی این سـوال را پرسیدم که چطور این اندازه پیشرفت کـردی؟ که گفت من بـا آزمون و خطـا به روشی دست پیدا کردم که کمک می کند تا توان بدنی یک ورزشکار افزایش یافته و به اوج آمادگی برسد.

- داریـوش واعظـی: راست می‌گویـد. من آنقدر کوچک و ضعیف بودم کـه در سن ۱۳ سالگی به اندازه یـک کودک ۸ ساله بودم اما با این روش به چنان آمادگی رسیدم که در پاره ای از مواقع موفق شدم قهرمانان جهان و المپیـک را با ۱۰ امتیـاز اختلاف شکست دهم. بعدهـا ایـن روش را روی بسیـاری از شاگردانم امتحـان کـردم و آنها هم توانستند بـر قهرمانان بزرگی غلبه کنند.



***اجازه دهید از موضوع اصلی دور نشـویم. این خروس طلایی هم داستانی دارد برای خودش.**

-بلـه، بعد از این کـه من معروف به خروس طلایی شدم آدامسی تولید کردند به اسم آدامس خروس. آن موقـع از این لقب سوءاستفاده کردند. البته نوش جانشـان. آن زمان آمدند به من گفتند فلانی برو از دستشان شکایت کن، گفتـم برای چه شکایت کنم. بگذارید یک آدامس هم به اسم خروس تولید شود.

***اما گفته می‌شـد آمدند اجازه گرفتند و پولی هم به شما دادند؟**

-نـه اصلا. آن زمان ما از لیگ پول می گرفتیم. در لیگ کوکاکولا بود، پپسی بود، راه آهن بود، سازمان آب بود و ما برای این تیمها وزنه می‌زدیم و صد تا تک تومنی می گرفتیم؛ الان است که صد میلیون تومان می‌گیرند. حالا در فوتبال میلیاردی می گیرند. البته حالا هم ما در وزنه برداری میلیاردی نمی خواهیم و همان صد میلیون را بدهند بد نیست.

***بلـه صد میلیون پول کمی نیسـت؛ اما وقتی با فوتبال مقایسه می کنیم پولی نیست.**

- فوتبـال ورزش دیگری اسـت، از فوتبال بیایید بیـرون. فوتبال چیز دیگری اسـت. قربانت بروم. فوتبـال ورزش ما نیست، ورزش مـا همین هایی هستند که مدال می گیرند. تکواندو می‌رود و مدال می‌گیـرد، مگر چیزی بهشان داده‌اند. بنده خداها، دختـر و پسر زحمت می کشند و می‌روند و در دنیا مدال می‌گیرند؛ اما آن طور که باید و شاید حمایت نمـی شوند. البتـه همین که بدون توجـه به پول کسب افتخار می کننـد، برای ایران قشنگ است. بوکسورها همین طور. مگر در دو و میدانی احسان حـدادی بد مـدال گرفت.اگر از مـن سوال کنند می گویـم ورزش ملی مـا اول وزنه برداری است. درست که رستم هم کشتی می گرفته اما حضرت علی(ع) هم وزنه بـردار بوده است!که در خیبر را می‌کند. بعد از مسابقـات از من می پرسیدند این کیست که موقع وزنه زدن صدایش می کنید، گفتم امام من است، او هم وزنه بردار بود.

***در تمام سالهایی که وزنه میزدید یا علی می گفتید؟**

بلـه. همه سالها زیـر وزنه یا علی مـی گفتم.یا علی مـن در دنیا بی نهایت معروف شده بود. الان هم که برویـد و در اینترنت جستجو کنیـد و نام من را بزنید، اسم مولا می‌آید. به فاطمه زهرا قسم ما آن زمان یک قرص هم نمی خوردیم. دلم برای آشپز هم می‌سوخت که می‌آمد و می‌گفت آقای نصیری مـن چه چیزی برای شما درست کنم که بخورید. می‌گفتم دسـت درد نکند، قهرمانـان هم دارند می‌خورنـد، من نمی توانم در حـال حاضر چیزی جز همین نـان و خربزه بخورم. همین غذای ساده برایم کافـی است. شما آشپز خوبی هستید اما من با همین نان و چـای راحتتر هستم. دست‌تان درد نکنـد که به من محبت دارید و وقت می گذارید و غذا درست می کنید.

-ببینیـد همه قهرمانان می‌دانند، چه قدیمی‌ها که با هـم در اردو بودیم و چه آنهایـی که حالا با هم هستیم، من اصلا توجه به غذا نداشتم.

***چرافیدل کاسترو لقب سامسون را به شما داد؟**

-سامسـون یک شخصیـت داستانی است که هر موقـع موهایش بلند می‌شد، قدرتـش نیز بیشتر می‌شـد و بـدون موی سـر قدرتـی نداشت. در مسابقـات جهانـی ۱۹۷۳ بـه خاطر ایـن که سر وزن برسـم، موهایـم را از ته تراشیـدم و بعد در عـرض ۱۰ دقیقه ۲ مدال طـلا گرفتم. در حرکت دو ضرب رکورد دنیا را شکستم. اگر حرکت پرس از مسابقات حـذف نشده بود می‌توانستم ۳ مدال طـلا کسب کنم. همانجا فیدل کاسترو به من لقب سامسون داد و گفت نصیـری ثابت کرد که حتی اگر موی سر را کوتاه کنیم باز هم می‌شود زور آدم زیاد شود. حتی نوشته آن را دارم.

***پس همیـن که از نظـر روحی، روانـی آماده بودید برای‌تان کافی بود؟**

آن موقعها به این شکل که امروز می‌بینید نبود. آنقدر محبت بود، الان همه برای پول ورزش می کنند.

***عـلاوه بر ناصر ملک مطیعی، دیگر با کدام یک از بازیگران و چهره‌های شاخص رفیق بودید؟**

-تقریبا می‌توان گفت با همه.

***مثلا مرحوم محمد علی فردین؟**

-اوه فردین؟ مگر می‌شود کسی با او رفیق نباشد، خـودش قهرمان دوم دنیا در کشتی بود. البته من به اندازه ناصر با او رفیق نبودم.

***بیاییـد به گذشـته های دورتـر برگردیم، به دوران کودکی شما.**

-من خدا رو شکر می کنم که همه ملت ایران زندگی من را می‌دانند پس اجازه بدهید در مورد این حرفی نزنیـم و بگذاریـم خود مردم قضاوت کنند همین کافیست و بگذارید همینجا حرفمان را تمام کنیم.

بیشتر از آنچه برای موفق بودن تلاش می کنی برای باارزش بودن تلاش کن

● آلبرت اینشتین



چاقوی تیز حسادت

رضا حالتی متفکر به خود گرفت و سر پایین داد. شیرین منتظر بود واکنش او را ببیند. دلشوره داشت که مبادا رضا مثل همیشه مخالفت کند. این سومین شغلی بود که پیدا کرده بود. اولی منشی شرکت تولیدی لباس بود. رضا گفته بود از اینجور جاها خوشش نمی‌آید مخصوصاً که همه کارکنان آنجا مرد بودند. شغل دومش منشی‌گری در شرکتی تبلیغاتی بود که بهانه رضا این بود که در طبقه پنج است و آسانسور ندارد. شیرین گفته بود: "من که مشکلی ندارم؟" رضا گفته بود: "اما من که مشکل دارم. با این نفس خراب نمی‌تونم پنج طبقه بیام بالا. چون هر جا کار کنی، خودم باید برسونمت و بیام دنبالت." شیرین از این اخلاق رضا بدش نمی‌آمد. او شیفته رضا بود چون مردی مسئول و صبور و حمایتگر بود. گاهی با دیگران عصبی می‌شد ولی هرگز صدایش را روی شیرین بلند نمی‌کرد. تنها بدی او حسادت بود که شیرین با آن کنار آمده بود. رضا دنبال وام بود تا به خواستگاری او برود. خانواده شیرین خبر نداشتند دخترشان با پسری دوست است. حالا شیرین می‌خواست بداند رضا درباره شغلی که به او پیشنهاد شده چه نظری می‌دهد. رضا سر برگرداند و گفت: "باید بیام اونجا رو ببینم." شیرین گفت: "طبقه همکفه! دکترش پیره. یه دستیار خانم هم داره. نیم ساعت دیگه میاد مطب. بریم؟"

وقتی رسیدند، دکتر تدین هم آمده بود. در اتاق ویزیت نیمه‌باز بود. رضا او را برانداز کرد. دستیارش هم که زن جاافتاده‌ای بود، پیش او بود. وقتی که چشم دکتر به شیرین افتاد، پرسید: "دخترم فکراتو کردی؟" و به رضا نگاه کرد و گفت: "به‌به چه شوهر برازنده‌ای داری!" و به رضا گفت: "از اینکه اجازه میدین نامزدتون برای ما کار کنه، باعث افتخاره." رضا رضایت داد ولی ته دلش چرکین بود. به‌نظرش دکتر مردی حیله‌گر آمد اما مجبور شد با این شغل موافقت کند چون صلاح ندانست برای سومین شغل هم بگوید نه.

عصر روز بعد رضا شیرین را به مطب رساند و صبر کرد تا دکتر هم بیاید. فروغ برایش چای ریخت و تحویلش گرفت. رضا به خودش گفت "اینها با محبت و تحویل گرفتن، می‌خوان منو نمک‌گیر کنن." به چای لب نزد و خودش را با مجله‌های روی میز مشغول کرد. فروغ یکی از بیمارها را به اتاق برد تا او را آماده کند. شیرین پشت میز منشی نشست. داشت تلفنی به کسی وقت می‌داد. دکتر تدین هم آمد. رضا جلو پایش بلند شد. دکتر با او به گرمی حال و احوال کرد و به اتاق ویزیت رفت. رضا هم شیرین را به خدا سپرد و رفت دنبال کارهایش. ده روز بعد دکتر و فروغ و رضا صمیمی شده بودند. رضا دیگر به او مشکوک نبود. آخر هفته دکتر او و شیرین را به خانه دعوت کرد. فروغ زودتر به آنجا رفته و شام و وسایل پذیرایی را آماده کرده بود. شیرین حدس می‌زد بین دکتر و فروغ روابط نزدیکی هست که شاید به ازدواج ختم شود. همسر دکتر چند سال پیش طلاق گرفته و به سوئد رفته بود. پسرش را هم با خودش برده بود. رضا هم معتقد بود بین دکتر و فروغ راز و رمزی عاشقانه هست. آن شب به رضا و شیرین خوش گذشت. رفتار دکتر خاکی بود. فروغ هم مثل میزبانها رفتار می‌کرد و نشان می‌داد بانوی آن خانه است. آخر شب دکتر به رضا وعده داد برایش وام خوبی جور خواهد کرد تا بتواند زودتر به خواستگاری برود. کبک رضا خروس می‌خواند.

روز بعد وقتی که رضا به مطب رفت تا شیرین را به خانه برساند، شیرین کمی دمغ بود. رضا در راه پرسید طوری شده؟ شیرین سردرد را بهانه کرد اما فکرش درگیر رفتار دکتر بود. او گرچه با فروغ روابط نزدیکی داشت، هر وقت چشم فروغ را دور می‌دید، چیزهایی به شیرین می‌گفت. مخ‌نوازی را با تعریف و تمجید شروع کرد: تو چه دختر باهوش و خوش‌سلیقه و دقیقی هستی. اگر شرایط دیگری داشتی، حالا خودت دانشجوی پزشکی بودی. در مرحله بعدی مخ‌زنی، از مهربانی و ادب او تمجید کرد و کمی بعد وارد فاز تعریف کردن از زیبایی او شد. گاهی آهی می‌کشید و می‌گفت: "کاش زودتر تو را دیده بودم." شیرین فهمیده بود نظری در کار است اما چون به این شغل نیاز داشت تا زودتر با رضا عقد کند، چیزی بروز نمی‌داد. دکتر هم توهّم برش داشت که شیرین دارد رام می‌شود.

دکتر روزی فروغ را برای کاری غیرضروری بیرون فرستاد. بعد به شیرین گفت نسکافه حاضر کند و کمی گپ بزنند. او مدتی آسمان ریسمان کرد "ولی نکته از اول بود معلوم". و گفت: "تو برای رضا خیلی حیفی. جلو رشدت رو می‌گیره. من حاضرم به خرج خودم تو رو بفرستم کلاس زبان بعد بفرستمت لس‌آنجلس درس بخونی. اونجا خونه دارم. به نامت می‌کنم. هزینه درس و زندگیت رو هم خودم میدم." حالت نگاهش تغییر کرده بود. انگار روباهی در آن نشسته بود. شیرین منقبض بود. کمی هم می‌ترسید اما پرسید: "عوضش از من چی می‌خواین؟" دکتر گفت: "زدی به هدف! کمی محبت مخصوص می‌خوام. اگر اجازه بدی، میام خواستگاری." شیرین گفت: "ولی شما فروغ رو دوست دارین و می‌خواین با ایشون ازدواج کنین" دکتر پوزخند زد: "دختر مگه مغز خر خوردم؟ فروغ یه ترشیده از کار افتاده‌س. تو زندگی من بیشتر از یه مگس مزاحم نیست که مثل کلفت کارهای خونه‌مو انجام میده." شیرین سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: "من رضا رو دوست دارم. لطفاً دیگه از این حرفا نزنین." و از آنجا بیرون آمد. چند ثانیه بعد فروغ وارد شد. عصبی بود. پرسید: "دکتر کجاست؟" شیرین دستپاچه شد: "تو اتاقشه!" فروغ به اتاق ویزیت رفت و گفت: "ترافیک بود برگشتم. اعصابم خرد شد." دکتر برایش آب آورد و گفت ریلکس کند.

اما فروغ اصلاً دنبال آن کار نرفته بود چون فهمیده بود دکتر او را پی نخودسیاه فرستاده. برای همین وانمود کرد رفته ولی چند دقیقه بعد برگشته بود و حرفهای دکتر و شیرین را شنیده بود. او چیزی بروز نداد. به فکر رفت که دل خود را چطور خنک کند. بیش از یک سال بود که دکتر وعده ازدواج داده بود. دلش از این آتش گرفته بود که دکتر گفته بود فروغ ترشیده است و جای کلفت اوست. از شیرین هم حرص می‌خورد که حرفهای جسورانه دکتر را شنیده و جوابی تند نداده بود. نتیجه گرفت پالان او هم کج است. فروغ خواست داستان خیانت شیرین را به رضای حسود بگوید اما پشیمان شد چون او را مردی دست‌وپاچلفتی می‌دانست که قابل اعتماد نبود. فروغ در فکر انتقامی هولناک بود.

شب بود. آخرین بیمار هم رفت. فروغ سه فنجان نسکافه به اتاق دکتر برد. شیرین را هم صدا کرد و گفت: "امشب شب مهمیه. می‌خوام اقرار کنم که عاشق دکتر هستم ولی متأسفانه موضوعی

پیش اومده که مجبورم از زندگی دکتر برم بیرون." دکتر و شیرین شوکه شدند. دکتر جرعه‌ای نسکافه خورد و گفت: "واضح‌تر حرف بزن. ضمناً چه نسکافه خوشمزه‌ای!" فروغ هم نسکافه خورد و گفت: "نوجوون که بودم، عاشق کسی بودم. قسمت ما رو از هم جدا کرد. دیشب منو تو اینستا پیدا کرد. هر دومون دیدیم مثل قبل عاشق همدیگه هستیم." شیرین دید موضوع به او ربط ندارد و ساکت ماند و نسکافه خورد. دکتر گفت: "به همین راحتی؟" فروغ گفت: "سخت نگیر. به همین راحتی. و اصولاً سن تو برام زیاده." او و دکتر بحث کردند ولی به‌زودی دکتر و شیرین به خوابی عمیق دچار شدند. فروغ دستکش دست کرد و گوشی آنها را خاموش کرد، در اتاق را بست، چراغهای مطب را هم خاموش کرد و بیرون رفت. داشت در مطب را می‌بست. رضا هم سر ساعت آمد. نگاهش پر از سؤال شد. فروغ گفت: "دکتر و شیرین رفتن جایی. تو خیابون ندیدیشون؟ ده دقیقه پیش رفتن." رضا چیزی نگفت و رفت توی فکرهای منفی. فروغ یک چاقوی دسته تاشو از کیفش در آورد و گفت: "این خیلی سفت شده. میشه برام بازش کنی؟ تو ماشین میوه دارم می‌خوام پوست کنم." رضا چاقو را گرفت و آن را باز کرد. فروغ چاقو را پس گرفت و آن را در یک کیسه پلاستیکی که در کیفش بود، گذاشت و پرسید: "نگران شیرینی؟ فکر بد نکن." رضا لبخند زد و رفت. چند لحظه بعد فروغ هم رفت. سوار ماشینش شد و از فروشگاهی چهار کیسه گونی پلاستیکی بزرگ خرید و در ساک گذاشت و به مطب برگشت. کیسه‌ها را دوتا یکی کرد. شیرین و دکتر را جداگانه در کیسه گذاشت. اطراف و روی آنها را با زباله و جعبه‌های خالی دارو پر کرد و محکم گره زد. نیمه‌شب از کارگرهایی که کنار میدان دور آتش بودند، دو نفر را انتخاب کرد. آنها گونی‌ها را به خیابان آوردند و در ماشین او گذاشتند. مزد خیلی خوبی هم گرفتند و سرخوش شدند. فروغ سمت پارک ساعی راند. وقتی که نزدیک شد، دو کارگر دیگر پیدا کرد و آنها را سوار کرد و گفت دو گونی سنگین دارد که می‌خواهد به بالای پله‌های سیزدهم ببرد. آنها کیسه‌ها را مثل پر کاه بر شانه گذاشتند و بالا بردند. فروغ پول دندانگیری به آنها داد و ردشان کرد. کمی صبر کرد. لامپ بالای پله‌ها را شکست. بعد اسیرها را که هنوز بیهوش بودند، بیرون آورد. چاقو را باز کرد. ضربه کشنده‌ای به گلوی دکتر زد و یک ضربه کاری به قلب شیرین. چاقو را انداخت و گونی‌ها را برداشت و رفت. پایین پله‌ها دستکشهای خونی را در جوی انداخت. گونی‌ها را هم چند خیابان دورتر در سطل زباله انداخت و به خانه رفت... خانواده شیرین به جاهایی که حدس می‌زدند ممکن است از شیرین خبری داشته باشند، تلفن کردند. نزدیک نیمه شب ناامید شدند و به پلیس خبر دادند.

پاسی پس از اینکه فروغ جسدها را ترک کرد، رهگذری آنها را دید و به پلیس اطلاع داد. خودش هم از ترس اینکه مبادا مشکلی برایش پیش بیاید، از آنجا رفت. چندی نگذشت که افراد پلیس منطقه آمدند و پرونده‌ای تشکیل دادند. آنها با دیدن کارت شناسایی دکتر، تلفن و آدرس مطب را پیدا کردند ولی مطب عصر باز می‌شد. افراد کلانتری تا عصر سرنخی گیر نیاوردند و در تلاش بودند آدرس شیرین را پیدا کنند اما مشکل حل شد زیرا دیشب خانواده‌اش اعلام کرده بودند که شیرین ناپدید شده. پدر شیرین احضار شد. او جسد را شناسایی کرد و از حال رفت.

عصر فروغ مطب را باز کرد. بلافاصله یکی از مأموران آمد و سراغ دکتر تدین و منشی او را گرفت. فروغ گفت: "دیشب با هم رفتن بیرون. فکر کنم قرار بود برن پارک ساعی." مأمور درباره شیرین و دکتر اطلاعاتی خواست. فروغ گفت: "دکتر مرد خوبی بود. تنهاد زندگی می‌کرد. خیلی هم پولدار بود. شیرین تازه استخدام شده بود. یه دوست پسر غیرتی و بدگمان داشت. فکر کنم اسمش رضا یا مرتضی باشه. خیلی به شیرین گیر میداد. شیرین ازش سرد شده بود. برای دکتر دلبری می‌کرد. دیشب قرار بود برن درباره ازدواج حرف بزنن. زودتر از من رفتن. من داشتم مطب رو می‌بستم که دوست پسر شیرین اومد. پرسید شیرین کو؟ گفتم با دکتر رفت. عصبی شد و داد کشید نمی‌دونم کجا رفتن." پلیس در مطب بود که رضا آمد. فروغ گفت: "خودشه!"

اثر انگشت رضا روی چاقو بود. او را به اتهام قتل بازداشت کردند. رضا از مرگ شیرین و از اینکه او با دکتر سر و سرّی داشته، بسی افسرده شده بود و هیچ حرف نمی‌زد. تنها حرفش این بود: "من قاتل اونها نیستم." چند ماه از قتل گذشته و هنوز حکمش صادر نشده بود. قاضی مطمئن نبود که قتل کار رضا باشد. به نوبخت مأموریت داد از این راز پرده بردارد. او به پرونده رضا نگاه کرد. پلیس منطقه همه چیز را مو به‌مو نوشته بود. مصاحبه‌های متعدد از خانواده‌های شیرین و دکتر و رضا ثبت شده بود و برای نوبخت منبع مهمی بود. او پس از مطالعه پرونده، اعلام کرد که رضا بی‌گناه است. و خواست رضا و فروغ را ملاقات کند. فروغ کار نمی‌کرد. او زن مالداری بود که گاهی برای سرگرمی سر کاری می‌رفت. نوبخت از او پرسید: "رضا رو چقدر می‌شناسین؟" فروغ گفت: "آدم متعصب و خطرناکی به‌نظر می‌رسید." نوبخت پرسید: "اون شب هیچ فکرشو می‌کردین رضا اونا رو بکشه؟" فروغ گفت: "اصلاً." کاراگاه گفت: "رضا تو حرفاش گفته دکتر تدین و شما قرار بوده ازدواج کنین؟" فروغ گفت: "حرف مفت زده. اگه می‌خواستم شوهر کنم، با ثروتی که دارم با یه جوون ازدواج می‌کردم نه با یه پیرمرد درب و داغونی مثل دکتر تدین."

نوبخت در زندان به ملاقات رضا رفت. رضا به جوانی افسرده، کم‌حرف، منزوی و لاغر تبدیل شده بود. اوایل زمستان بود و تقریباً همه زندانی‌ها سرما خورده بودند و سرفه می‌کردند. آقای سیاوشی رئیس زندان به نوبخت ماسک داد و سفارش کرد با زندانی دست ندهد. نوبخت را به اتاقی بردند. چند دقیقه بعد رضا را آوردند. نوبخت بی‌مقدمه گفت: من معتقدم تو بی‌گناهی. و فکر کنم بتونم قاتل اصلی رو گیر بندازم." رضا کمی خیره شد و گفت: "جدی؟" فکر کردی خرم و نفهمیدم تو رو فرستادن زیر زبونم رو بکشی؟ برو به قاضی بگو فلانی گفته قاتل نیستم اما میل ندارم از خودم دفاع کنم چون می‌ترسم چیزی بگم و واسه مرحوم شیرین بد بشه."

نوبخت گفت: "لازم نیست چیزی بگی. فقط خواستم خبرت کنم که احتمالاً آزاد میشی." نوبخت گزارش کاملی از تحقیقات و اسناد و دلایلش را به قاضی داد. قاضی او را تحسین کرد و گفت: چند ماه از قتل گذشته و تو صحنه قتل رو ندیدی و فقط با مطالعه پرونده این جنایت فهمیدی رضا بی‌گناهه. دستور دادم فروغ رو بازداشت کنن."

هوش آزمایی

نوبخت امیدوار است سال نو را خوب و ایمن آغاز کرده باشید. خوش بگذرانید که بهار چند روزی بیش نیست. حالا که معمای این شماره را با دقت خوانده‌اید، بگویید چرا نوبخت مطمئن شد که رضا قاتل نیست؟ و به دلیل کدام سوتی به فروغ شک کرد؟ جوابهای خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

جواب معمای قاتلی در فروشگاه: ***به معین شک کرد چون گفته بود خیلی وقت است با طاهر حرف نزده در حالی که پرینت تلفن طاهر چیز دیگری می‌گفت. طاهر پریشب و شبهای قبل به معین زنگ زده بود و حرف زده بودند. نوبخت به مرد ویلچری که همان کمال بود، شک کرد چون کف کفشهای او گلی بود. کسی که با ویلچر حرکت می‌کند، کفشهایش تمیز است. نوبخت با دیدن کفشهای گلی او نتیجه گرفت که او فلج نیست و قبل از اینکه به فروشگاه بیاید، راه رفته و کفشش گلی شده. از بین باهوشهای بسیاری که جواب درست دادند، قرعه به نام امیر عضدی افتاد که از کازرون با تلفن ۸۹۷۴(×××) ۰۹۱۱ در این هوش آزمایی شرکت کرده. جایزه ما ارزش مادی زیادی ندارد ولی هر وقت به آن نگاه کنید، یادتان می‌آید آدم باهوشی بودید که برنده شدید.***



راشین مختاری

گزارشی از یک بانو که دو روستای متروک را مشهور کرد

شگفتی‌های گمنام

در این سالها آنقدر از کارهای شگفت انگیز زنهای با اراده شنیده‌ایم که هویت جدیدی در تاریخ ما برای بانوان نقش بسته شده... این بار تاریخ نمی‌تواند حضور زنها را نادیده بگیرد و یا در سکوت، قرنها آنها را پشت پرده‌ها پنهان نگه دارد. حالا دیگر وقتی از توانمندی زنان کشورمان می‌شنویم، باور می‌کنیم که فصل نویی آغاز شده و قرار است این بار زنان به این مرز و بوم رنگ و رخی تازه بدهند...خیلی از آنها هنوز گمنام هستند و در گوشه‌ای به دور از خبرها و صداها و تصویرها، کاری می‌کنند کارستان. بی‌سر و صدا و بی‌ادعا کوه را جابجا می‌کنند و به همه نشدها و نبایدها و نیستیها، هست و بود می‌دهند و بی‌شک از خود اثری باقی می‌گذارند که" ثبت است بر جریده عالم دوامشان!!"

منیر خانم، ساده و لبخند به لب و پر انرژی در "**نورخونه**" را به روی شما باز می‌کند. خوشامد می‌گوید و با پذیرایی از مهمانهای داخلی و خارجی آن هم در یک روستای دور افتاده به همه عالم می‌گوید می‌شود کاری کرد کارستان آن هم با دستهای خالی. واین نگاه نیشداری است به همه آنهایی که دستهایشان پر است و هزار اما و اگر دارند برای برداشتن قدمهای کوچک و بزرگ...

بساط سفره‌اش همیشه پر رنگ و لعاب است و طعم روستایی دارد و کرسی هایش گرمای دلچسب خودمانی بودن و ساده زیستن را به یادمان می‌آورد. برای حل مشکلات بزرگ راه حلهای ساده پیدا می‌کند و این شاید بزرگترین وجه افتراق او با دیگران باشد. به آنچه اعتقاد داشته و دارد یقین هم دارد و همیشه از واژه "می‌شود" استفاده می‌کند.او عاشق ایران است و به معنای واقعی به صنعت گردشگری و بومگردی باور دارد.

شاید برای خیلیها دوران بازنشستگی به معنی پایان کار و تکاپوست و موقع آن است که بمانی خانه و پا روی پا بیندازی و بقیه عمر را جلوی تلویزیون بنشینی و احساس کنی کاری بیشتر از این از عهده‌ات برنمی‌آید. ولی برای منیر خانم بازنشستگی آغاز رفتن سراغ کاری بزرگتر بود. او فرصت را غنیمت دانست و آستینها را بالا زد و به **روستای قلعه بالا** رفت...روستایی در حاشیه کویر، آنجا که کوهپایه‌های باقی مانده از البرز می‌روند تا در دل کویر تمام شوند و فلات ایران تا کیلومترها ماسه شود و تپه ماهوتی و کلوت...

قلعه بالا همانجایی بود که منیر خانم ایستاد و گفت از همین جا شروع می‌کنم...

خانه‌ای روستایی اجاره کرد. خانه نبود، بیشتر شبیه مخروبه بود و شاید در نگاه اول همه فکر می‌کردند منیر از کجا آمده و این سر سودایی را با خود آورده؟ مگر عقل هم توجیهی پیدا می‌کند که بتوان کار این زن را نه از سر مجنونی که درایت و کفایت دانست؟!!... او به خانه نگاه کرد و گفت همانی است که من می‌خواهم...مردم روستا مانده بودند معطل که به این دستها و سر پرشور دل ببندند و فکر کنند کسی آمده تا در روستایشان آستینی بالا بزند یا اینکه مجنونی است که دیر یا زود سودا از سرش می‌پرد و آنها را پا در هوا رها می‌کند و می‌رود پی زندگی شهری اش؟!اما این بانو نیامده بود که به این آسانی پا پس بکشد... مردم روستا را به تکاپو انداخت.. گفت اینجا بهشت است. گفت می‌خواهم قلعه بالا را به همه معرفی کنم. از دور و نزدیک بیایند که فقط روستای شما را ببینند.

منیر خانم به گردشگری روستایی امیدوار بود. فکر می‌کرد جای اقامتگاههای بومگردی در توسعه گردشگری کشور بکر و شناخته نشده ما کم است. وقتی در اتاقهای فکر میز گردها برپا بود و زیر نور پرژکتورها از برنامه‌های توسعه این پنج سال و آن پنج سال صحبت می‌کردند، منیر خشت درست می‌کرد و "نورخونه " را سر و سامان می‌داد...

خانه را به شکل شگفت انگیزی سرپا کرد. حالا نوبت پذیرایی از مهمانهای دور و نزدیک بود، زحمت فراوان کشید ولی این روستا میزبان مهمانهای داخلی و خارجی شد. روستاییها صنایع دستی خودشان را برای فروش به مهمانها نشان می‌دادند و کی بود که دلش نخواهد از این سفر بکر و اقامتگاه منحصر به فرد یادگاری نخرد و نبرد...

مفهموم توسعه پایدار یعنی همین... قلعه بالا با دایر شدن "نور خونه " به یک توسعه ساده و پایدار رسیده بود ودر مرکز هنوز میز گرد برپا بود و از مصوبه‌ها و کمیته‌ها و تخصیص بودجه صحبت بود. اقامتگاه گردشگری "نور خونه" در روستای قلعه بالا در نزدیکی شاهرود چند سالی میزبان مهمانهای داخلی و خارجی بود. کم کم برای همه ایران گردهای حرفه‌ای اسم "نور خونه" و منیر خانم کاملا آشنا شد.

اما این زن به دنبال گامهای بزرگتر بود و نمی‌خواست به یک روستا و یک خانه اکتفا کند...

روستاییها هم خانه هایشان را سر و سامان دادند و کم کم چند خانه دیگر نیز میزبان مهمانهای گردشگر شد...منیر خانم که سی سال در صدا و سیما به عنوان تدوینگر کار کرده بود همیشه دست به دوربین بود و فیلم می‌گرفت و عکسهای زیبایی را ثبت می‌کرد... یک روز از پسر بچه شش ساله‌ای در روستا پرسید:"تو چی دوست داری در این روستا داشته باشی؟"پسر باهمان لهجه شیرین و دل ساده فقط یک کلمه جواب داده بود: "آدم"

بله در روستای قلعه بالا پسرک دلش می‌خواست آدمهای بیشتری را ببیند. بیایند و بروند و قلعه بالا هر روز در خود تازگی را ببینند... این یک رابطه دوطرفه است. فرق گردشگری که به سراغ اقامتگاههای بومگردی می‌آید با آنهایی که در هتلها ساکن می‌شوند در همین تعامل دوطرفه انسانی است. می‌آیند در روستا تا به هر رهگذری سلام کنند. روستاییها برای صرف چای ونبات آنها را به خانه هایشان دعوت می‌کنند. گل می‌گویند و گل می‌شنوند. و به قول یکی از گردشگرهای فرانسوی انگار آمده‌اند مهمانی.... مهمان روستا هستند، مهمان مردمی بکر و دلهایی دست نخورده...







در زندگـی روزمـره یـاد گرفته‌ایـم پشـت ماشینهایمـان بنشینیـم و پایمـان را روی گـاز بگذاریم تا زودتر به مقصد برسیم. آدمها همدیگر را نمی‌بینند، به چشم یک مانع به هم نگاه می‌کنند که بایـد بدون برخـورد و تنه‌ای از کنـار هم رد شوند. تـوی چشمهای هم نگـاه نمی‌کنند و وقت سلام کردن به همسایه‌ها را ندارند... حالا می‌آیند چند روزی ساکن روستا می‌شوند تا هر آنچه را که در زندگی کم دارند به دسـت بیاورند. تجربه‌ای منحصر به فرد که از یادها نمی‌رود...

منیرخانـم بیش از هر کـس دیگری به این کار ایمـان داشت و وقتی دیـد روستاییها خودشان به تکاپـو افتاده و به انـدازه کافی راه و رسم کار را یاد گرفته‌اند، گفت حالا وقت رفتن است...

خانه را سپـرد به روستاییها و گفت حالا وقتش رسیده خودتان میزبان مهمانهایتان باشید و چراغ خانه هایتان را روشن نگه دارید.

این بار نوبت روستایی دیگر در جایی دیگر بود. بـرای منیر ایران سرزمین پایـان نیافته‌ای است. دیدنیها و شگفتی هایش تمامی ندارد و می‌توان هر روز و هر لحظه از یک نقطه آن رو نمایی کرد.

روستـای "**پاده**" کمی آن طـرف تر از **آردان**، بعد از گرمسار، بی‌صدا و خاموش تاریخ چند هزار سالـه را در دل خود جـای داده است...خانه‌های کاهگلی زیبایش یکی یکـی مخروبه شده بودند... خشکسالـی مردم را وادار کرده بود که کوچ کنند و بـه شهرهای اطراف برونـد. جوانترها خانه‌ها را رها می‌کردند و برای کار به شهر می‌رفتند. روستا سوت و کور شده بود. منیر خانم این بار می‌خواست "نـور خونه " دیگری برپا کند... سخت بود. دست هایـش خالی بود ولـی او می‌دانست که دستهای خالـی اما پـر اراده کم قیمت نـدارد. بعد از چند سال تلاش برای معرفی گردشگری روستایی امید داشت ایـن بار بتواند کمـی از دولتمردان کمکی بگیـرد... لا به لای مصوبه‌ها و وامهای گردشگری و تخصیص اعتبارها اندک کمک مالی می‌توانست کـار را برایش آسان تر کند اما این بار هم درها به رویش بسته بودند. باز باید خـودش آستین بالا میزد و همت والایش را به رخ همه می‌کشید...

روستـای تاریـک و بی‌صدا و خستـه پاده با صـدای پای منیـر خانم داشت به خـود تکانی میداد... این بار خانه کاهگلی زیبایی را خریداری کرد. زیبایی این روستا تنها به چشم منیر می‌آمد کـه لا بـه لای خانه‌های مخروبـه و درختهای خشکیـده روزهایی را می‌دید که چراغ تک تک خانه‌ها دوباره روشن خواهد شد...

آستینها را بالا زد... خانه را روبه راه کرد. مهمانها از راه رسیدنـد. یکی می‌آمـد و دفعه بعد چند نفر دیگـر را با خودش می‌آورد. منیـر خانم می‌گوید بـرای خانه‌اش تبلیغی نمی‌کنـد و مهمانهایش را خـودش انتخاب می‌کنـد. مهمانهایی که حرمت بداننـد و حرمت بگذارند... مهمانهایی که طبیعت گرد باشند و به دنبال صفای روستایی.

مهمانهـا روز بـه روز بیشتـر و بیشتـر از راه می‌رسنـد... در "نورخونـه" ساکـن می‌شوند و از جاذبه‌هـای طبیعـی و تاریخـی و فرهنگی منطقه لذت می‌برند. قلعه زیبای پاده، معدن شگفت انگیز نمک، بافته‌هـای زیبای زنان پاده و حال خوبی که نمی‌شود برای آن اسم و خط و رسمی برگزید.

از منیر خانم پرسیدم دو سال گذشت و روستای پـاده به قول خودتان شد ولایت شما، حالا در پاده چه خبر است؟گفت: " روستاییهایی که مهاجرت کـرده بودنـد یکی یکـی دارند برمـی گردند به روستا... خانه‌های پـدری را که مخروبه شده بود تبدیل کرده‌اند به ییلاقهای خانوادگی. آخر هفته‌ها می‌آینـد و روستا جـان تازه گرفتـه. درختکاری کرده‌انـد. صفـا و سبزی به روستـا برگشته و این آغاز بیداری این روستاست..."

ساده و دست یافتنی

منیرخانـم از همان جنس زنانی است که دلمان می‌خواهد در جمع دوستانمان یکی از آنها را داشته باشیم. دلمان می‌خواهد رئیس و مدیرانمان از این جنس باشند. دلمان می‌خواهد همسایه‌مان اسمش منیـر باشد. افسوس می‌خوریم کـه چرا خودمان منیر نیستیـم و در انتها دلمان بـرای "نورخونه " تنـگ می‌شود. کاش در هر روستایی یک نورخونه بود. کاش از دست رفته هایمان مثل نور خونه‌های منیـر زنده می‌شدنـد و بی‌قرار بودیـم برای یک فرصـت یک روزه و دو روزه که برویم و پای سفره منیرخانمهای فراوانـی که در این مملکت هستند بنشینیم و دور کرسیهای مهرشان خستگی زندگی شهر را در کنیم....













اگر تمام گلها را هم از شاخه بچینید، نمی توانید جلوی آمدن بهار را بگیرید

●پابلو نرودا

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما جـز و معدود اشخاصی هستید که به خودتـان در زمینه‌های مختلف ایمان داریـد و تنها در زمینه ارتباطی است که گاهی دچـار خلل می‌شوید و خود می‌دانید برای رفع آن هم عامل اصلی بی‌توجهی به حواشی و حرفهای شنیده شده است و طی همین روزها همچنان که درگیر و دار دو موضوع مهم شده‌اید، حرفهایی منفی ذهنتان را به خود مشغول کرده که پرداختن به آنها بهترین یاری رسانتان را دور خواهد کرد، پس به انتخابتان احترام بگذارید و اجازه ندهید تمرکزتان را از شما بگیرند!

اردیبهشت

شما جـز و اشخاصی هستید که دوست دارید مسئولیت همـه چیز را خودتان بر عهده بگیریـد و ایـن موضوع در چنین روزهایی برایتان با دردسر و سختی‌هایی همراه خواهد بود، هرچنـد کـه می‌دانم به زودی بـا انرژی مثبتتان همه چیز را در کنتـرل خواهید گرفت و با موفقیت فاصله چندانی ندارید. پس امیدوارم به جای عصبانیت این حرکتها را فرصتی برای رشد روحتان در نظر بگیرید و بدانید در چنین صورتی از همه سو واکنشهای مثبت به سوی شما باز خواهد گشت، بخصوص که حجم کارها این روزها زیاد است و نباید خطا کنید.

خرداد

بـا وجود اینکه ایـن روزها احساس می کنید تمام هوش وحواس خود را به همراه نداریـد، عالی عمل می کنیـد و باید به این حرکت خود ببالیـد، البته لازم است که توجه بیشتری در کارها بخصوص مواردی که منجر به بروز اضطراب در ساعتهای آرامشتان می‌شود،داشتـه باشید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید عنوان کنم عالم واقعیت همیشه متفاوت تر و تعیین کننده تر از چیزی است که ذهن می‌سازد، اما اگر خودتان را در میانه راه احساس می کنید بدانید دیگر جایی برای بهانه نمی‌ماند!

تیر

اینکـه در ایـن شلوغی‌ها مشغـول مرتب کردن آشفتگی‌هـا هستید بسیار ارزشمنـد اسـت، پس حالا که درگیـر و دار بحثها شده‌اید بـرای رهایی از این وضعیـت اول از همه خود و بعد اطرافیانتـان را دریابید و بدانید اینکه دیگران حرفهـای ما را قبول داشته باشند و روی آن حساب باز کنند یک لطف و نعمت الهـی است، بنابراین به جـای اثبات مسائلی که در ذهنتـان می‌پرورانید سعی داشته باشید که واقعیت‌ها را جان ببخشید و از اصل زندگی دور نشوید.

مرداد

آنقـدر خودتان را درگیر دنیای پیرامونتان کرده‌اید که نمی‌دانید از کجا آغاز کنید، اما بپذیرید این ما هستیم که تعیین می کنیم نه زندگی و امیدوارم بـدون هیچ عجله‌ای بـه نحوی پیش بروید که هـم حرفهای شما بر کرسی بنشیند و هم رضایت غیرخودیها جلب شود. پس حالا که تلاشهای شگرفی را برای اهدافتان آغاز کرده‌اید خیلی خودتان را درگیر نتیجه نکنید و بدانید اگر ناامید نشوید اتفاقات متفاوتی را تجربه خواهید کرد، مطمئن باشید!

شهریور

درست در شرایطی آینده خیلی برای ما روشن نیست، شما به فکر پیاده کردن ایده‌هایی هستید که دیگران با نظرات منفی شان آنها را دچار تردید کرده‌اند. پس، از اینکه اطمینان لازم را به دست آورده‌اید به خودتان ببالید و اجـازه ندهید بهانه‌هایی از جنـس تمام شدن انرژی و قدرت ابراز وجود کنند. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید تاکید کنم که خیالتان راحت باشد، چون دقیقا مطابق آنچه که برنامه ریزی کرده‌اید پیش خواهد رفت!

مهر

درست هست که این روزها وقت محدودتری برای کارهایتان دارید، امـا اینکه شادی طلایی در وجودتان موج می‌زند بسیار ارزشمند است و بدانیـد که شما لایق بیشتـر از اینها هستید اما باید دقت داشته باشید که حـرف دیگران تاثیری عمیق بر رفتـار و زندگیتان نگذارد و بر سر قولی که به خودتان داده‌اید استوار بمانید و نگذارید جای پای تلخی روزگار بر چهره زیبای زندگیتان جاخوش کند!

آبان

آرامش را در کنار جنب و جوش و حرکت حفظ کردن، کاریست منحصر به فرد که شما این هنر را به اثبات رسانده‌اید و با وجود اینکه شرایط جدیدی را در زندگـی تجربه می کنید از آنجا که پا در مسیـر حرکت گذاشته‌اید و قصد رشد دارید، به طور قطع یقین به موفقیت چشمگیر دست خواهید یافت، به شرط آنکه وقتی به قله رسیدید، سختیهای طول مسیر و کسانی که یاری‌تان کرده‌اند را از یاد نبرید. در ضمن بدانید که لایق بهترینها هستید و دست از تلاش برندارید.

آذر

این روزها برخلاف آنچه که به نظر می‌رسد خیلی بهتر و مطمئن‌تر از گذشته قـدم برمی‌دارید و امیدوارم به محض آنکه موضوعـی ذهنتان را درگیر کرد دوبـاره دست به کارهای عجیـب و غریب نزنید و بدانید که همکاری و اعتماد اسـت که باعـث می‌شود درست عمل کنید و تصمیم‌هـای جدی را به مرحله ظهور برسانید و بپذیرید که گریختن هیچ وقت راه خوب رفع موانع نیست و اگر با خودتان صادق باشید، می‌بینید که راه حل پیش چشمان شماست!

دی

اینکـه در جمـع باشیم و بتوانیم آرامش را به دیگـران هدیه دهیم یک شگفتـی است، اما شما گـاه در مقابل عواملی که ابراز وجود می کنند دوگانه عمل می کنید و همین موضوع باعث می‌شود از انرژیهای مثبت پیرامونتان دوربمانید، درحالیکـه تجربه ثابت کرده این نوع نگاه جز خودخوری و تلخ کامی نتیجه‌ای دیگر را به همراه ندارد. پس امیدوارم ابتدا واژه تفاهم را برای خودتان معنا کنید و سپس آنچه پیش می آید را به فال نیک بگیرید!

بهمن

شما فـردی مهربان، صبور و البته کمی عجول هستید و سعی دارید آنگونه که دیگـران می گویند عمل کنید، درحالیکـه در وجودتان قدرتی خارق العاده، نهفته اسـت و خودتان از آن بی‌خبریـد و مدام به خاطر اشتباهاتتان خودتان را سرزنش می‌کنید، امـا گویی نمی‌دانید تمام انسانهایی که رشد کـرده اند بعد از حرکتهای اشتبـاه، به موفقیت رسیده اند و این واژه در واقع سرمنشا زندگیست! پس به جای داوری خودتان، صبر پیشه کنید و آنگاه تبلور زندگیتان را به نظاره بنشینید.

اسفند

شما ایـن روزها و در میان شلوغیهای دنیـای پیرامونتان، غرق انرژی هستیـد و بایداین لطف الهی را قدربدانیـد و با توسل به حرفها و نکته‌های کهنه ذهنتان را برای مسایل فانی و زودگذر درگیر نسازید چون سوءتفاهم معنـی‌اش را با خودش بـه همراه دارد و ما اگر بتوانیم از داوری دور بمانیم دنیـای آرامش را به خودمان هدیه داده‌ایـم و بی‌تفاوتی و گذشت و البته مهربانی کلید قفلهای ناگشوده زندگی شماست و فرصت بسیار نیست!



ژولیده موی چروک پوش

نویسنده: مصطفی گلیاری

کت و شلوار و پیراهنم را از خشکشویی گرفتم. مراقب بودم چروک نخورد. آن را با چوب‌رختی خودش به دستگیره در آویزان کردم. انوش اس.اف مویش را از جلو چشمش کنار زد و گفت: "چروکش کن اگر خواهی وصالش/ اتو و واکس را شو بی‌خیالش... مُژتبا جان یک عمر بچه‌مثبت بودی. حاصلش چی شد؟ ما از هفت شهر عشق گذشتیم، تو هنوز اندر خم یک کوچه‌ای." مشغول پوشیدن لباسهایم شدم و گفتم: "انوش اس.اف جان اگه ظاهرت ضایع باشد، دختر ضایع به تو جذب می‌شود اما اگر مثل من باکمال باشی، دختر باجمال طرفت می‌آید." سرش توی گوشی بود. حرفم را نشنید. بیرون آمدم. در آینه قدی خوابگاه سر و وضعم را برانداز کردم و رفتم دانشگاه. می‌خواستم از یکی خواستگاری کنم. من اهل رابطه نبودم. بچه‌مثبت بامرامی بودم که درسم هم عالی بود. موهایم کوتاه و تیپم کت‌شلواری بود. هر روز دوش می‌گرفتم، ادکلن می‌زدم و بسی هم مؤدب بودم. در دانشکده به خانمها بسیار احترام می‌گذاشتم و با آنها رسمی حرف می‌زدم. وقتی با هم به دری می‌رسیدیم، در را باز می‌کردم و می‌گفتم اول شما لطفاً. و نمی‌دانم چه سرّی بود که امثال اس.اف در جذب آنها موفق بودند ولی من همیشه سینگل می‌ماندم. البته هرگز ناامید نمی‌شدم و سبکم را تغییر نمی‌دادم. دلم به این خوش بود که جوینده یابنده است و آخرش دختری باکلاس و مثل خودم مؤدب و ادیب مرا خواهد یافت.

آن روز صبح با سر و قامتی آراسته با یک شاخه گل رُز وارد دانشکده شدم. از کنار چند نازنین که می‌گذشتم، یکیشان گفت: "تو این گرما خر تب می‌کنه این یارو کت‌شلوار پوشیده." به روی خودم نیاوردم. به پسرها نگاه کردم. بیشترشان شلوار جین و تی‌شرت تنشان بود. موهای آنها ژولیده و رفتار و حرکاتشان ناموزون بود. در نگاه دخترهایی که از کنارشان می‌گذشتند، اشتیاق بود و تحسین. از خودم پرسیدم آخه چرا؟ جواب شنیدم: محض ارا! و یکهو دختری که دلم برایش می‌تپید، از در آمد و من از خود به در شدم. رفتم طرفش. سلام کردم. گفت علیک. گفتم: "امیدوارم حالتان خوب باشد." گفت: "مگه تو دکتری؟" گل را طرفش گرفتم و گفتم: "تقدیم با عشقی که به ازدواج ختم می‌شود." مثل کسی که یک لیوان آبلیمو خورده باشد، چهره درهم کشید و گفت: "عنتر عوضی!" و رفت طرف یکی از پسرهای چروکیده و ژولیده که بارها دیده بودم سیگار گل می‌کشد. به خودم گفتم: "به تو که تر و تمیزی میگه عنتر اونوقت به اون پسره بوزینه معتاد میگه عزیزم. خاک تو سر من!"

قدم‌زنان رفتم پشت دانشکده. روی سکویی نشستم و به حوض لجن‌آلودی که روبرویم بود، خیره شدم. یک قورباغه هم با نگاه جسورش به من زل زده بود. انگار من مگس هستم. طرفش سنگ انداختم. قورباغه جست زد و سنگ به آب افتاد و مقداری لجن روی لباسم ریخت. یکهو حس کردم روح ایکیوسان در مغزم حلول کرد و فکری در ذهنم درخشید.

نیم ساعت بعد در آرایشگاه احمد بودم. از او خواستم یک بلایی سر موهایم بیاورد تا خفن شوم. یک ساعت بعد با تیغ و ریزه‌کاری از موهایم نقش عقربی درآورد که داشت به قلب دختری نیش می‌زد. گفتم: "اینکه بد است!" گفت: "خوبی‌اش به این است که بد باشد."

و آینه را پشت سرم گرفت. دیدم با خط خوش نوشته است: "خوب بودن یعنی کشک".



از یک دست‌دوم فروشی یک شلوار پاره و چروک، یک جفت پوتین سربازی مستعمل، و یک تی‌شرت خریدم. جلو تی‌شرت نقش جمجمه و عقبش نقش جوکر داشت. چند برگ هم تتوی آماده خریدم. روی گردنم سوسک، روی ساعدهایم مار و اژدها، و روی دماغم مارمولک زدم و رفتم دانشکده. تا داخل شدم، دو تا از جوجه‌خفن‌ها آمدند طرفم پرسیدند "کار چیه؟" به یک دانشجوی تر و تمیز اشاره کردم و گفتم: "دست و پاشو بگیریم ببریم پشت دانشکده بندازیم تو حوض لجن." چشمهایشان برق زد و گفتند: "ایول!" و در سه‌سوت آن فلک‌زده را گرفتیم و انداختیم توی حوض. جیغ و دادهایش توجه همه را جلب کرد. آمدند تماشا. یکی از دخترها که کنار یک دانشجوی آدم‌حسابی و کت‌شلواری ایستاده بود، یواشکی اشاره کرد که این را هم توی حوض بیندازید. کلی پسر ضایع طرفدارم شده بودند. به آنها اشاره کردم. همگی هجوم بردند و یارو را گرفتند و پرت کردند توی حوض.

وضع من دیدنی بود. سراپا خیس و پابرهنه بودم. آستین تی‌شرتم کنده شده بود. و خیلی زود شدم بچه‌معروف دانشکده. منی که سینگل و محزون بودم، دورم چنان شلوغ شد که مپرس. رفتار با دیگران را هم زود یاد گرفتم: محل نگذار، توی ذوق بزن، چروک و ژولیده باش، متفاوت باش یعنی تا می‌توانی ضایع و بد باش تا جذاب‌تر باشی. کلاً دور دورِ بچه‌منفی‌هاست. آنها به درسخوان می‌گویند خرخون. به تر و تمیز می‌گویند سوسول و بچه‌ننه. به درستکار و مؤدب می‌گویند گاگول و اسکل. عین همین سریالهای خانگی که شخصیتهای جذابش لات و لوت و موادی و خلاف هستند اما آدمهای خوبش آلاسکا و چندش‌آورند.

جزوه‌های درسی را گذاشتم خاک بخورند. سر کلاس هم نمی‌رفتم. موقع امتحان شده بودم استاد تقلب. و همین باعث شد نامدارتر شوم. فخر می‌فروختم که می‌توانم تقلب بزنم و گیر نیفتم.

اگر منتظرید بقیه سرنوشتم طوری باشد که بگویم با سر زمین خوردم و به خاک سیاهِ پشیمانی نشستم، اشتباه می‌کنید. روزی با رفقای ضایع خودم در پارک لاله می‌پلکیدیم. آقایی که تیپش از خودم خفن‌تر بود، خودش را معرفی کرد و گفت حاضری در یک سریال با موضوعی امروزی بازی کنی؟ پرسیدم چه نقشی؟ گفت: "جوانی که نامردترین و پست فطرت‌ترین و دودرترین و ضایع‌ترین آدم این ولایت باشد."

حالا من هنرپیشه‌ای نقش منفی هستم که جذابیتم بین نوجوانان و جوانان مثل آهن‌ربای برقی کار می‌کند. کف دستم شعری از عبید زاکانی تتو کرده‌ام. و انگار از زمان او تا حالا هیچ عوض نشده‌ایم:

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

این آینده کدام بود که بهترین روزهای عمر را حرامِ دیدارش کردم؟
• حسین پناهی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

اخراج از شرکت تعاونی

سوال: اینجانب از اولین تشکیل دهندگان یکی از تعاونیهای بزرگ مسکن در تهران بودم که بعد از تشکیل آن و قبل از تصویب اساسنامه‌اش به شهرستان منتقل شدم. یکی از مواد اساسنامه این بود که هر عضو پس از گرفتن واحد مسکونی خود از تعاونی اخراج می‌شود و ماده دیگرش این بود که طبق قانون تعاون سود و حق و حقوق عضو اخراج شده باید پرداخت شود و ماده دیگرش اینکه در صورت اختلاف بین فرد و تعاونی به صندوق تعاون مراجعه شود. البته من در هنگام تصویب حضور نداشتم و پس از اطلاع هم آن را نپذیرفتم. ضمناً طبق ماده دیگرش کسانی که این اساسنامه را قبول نداشتند می‌توانستند از تعاونی خارج شوند که من نشدم، ولی تعاونی پس از آنکه واحد مسکونی خودم را تحویلم داد اخراجم کرد و به جای اینکه سود سهم مرا بدهد، نوشته‌ای از وکیل من گرفته بود (چون در تهران نبودم به همسرم وکالت داده بودم که واحد را تحویل بگیرد) بدین مضمون که تسویه حساب به طور کامل انجام شد و نامبرده دیگر حقی بر تعاونی نداشته و حق هر نوع اعتراض یا شکایتی را هم از خود سلب کرد. البته همسرم هم نمی‌خواست امضا کند ولی تهدید کرده بودند که اگر این نوشته را امضا نکنی واحدت را تحویل نمی‌دهیم. خلاصه امضا می کند و واحد را تحویل می گیرد. البته من با ابلاغ اظهارنامه به شدت اعتراض و عدم قبولی آن را اعلام کردم ولی جواب مدیرعامل این بود که ارزش افزوده واحد شما سود شماست. من آن موقع (سال ۷۳) ۶۰۰ هزار تومان حق عضویت داده و یک سهم خریدم که برگه سهامش را هنوز دارم. به علاوه طبق صورتحساب خود تعاونی علاوه بر حق عضویت، کل مخارج تمام شده تعاونی را از من گرفته‌اند ضمناً بعضی مخارج اضافی از من گرفته بودند که طی دو نوبت به موجب دو دادخواست جداگانه از دو دادگاه حقوقی این پولهای اضافی را از تعاونی پس گرفتم تا اینکه تصمیم گرفتم حق عضویت و سودهای متعلق به آن را بگیرم. لذا طی اظهارنامه دیگری خواسته خودم را درخواست کردم و اظهار داشتم که من هنوز عضو هستم چون حتی اگر اخراج کردن من قانونی باشد (که نیست)، عملاً عضویتم پابرجاست زیرا حق عضویتم را باز پرداخت نکرده‌اند. اما وکیل جدید شرکت تعاونی با این استدلال که طبق اساسنامه اول بایستی از صندوق تعاون درخواست رسیدگی شود از تعاونی دفاع کرد و دادگاه هم این شکایت را رد کرد و گفت به صندوق تعاون مراجعه کنم. من در اعتراضم به استحضار دادگاه رساندم که قبل از این دو دادگاه حقوقی به خواسته من رسیدگی کردند، حالا چه شده که دعوی‌ام را رَد می کنند که دادگاه جواب داد وکلای قبلی شرکت به این نکته اساسنامه توجه نکرده بودند. با توجه به اینکه مدت شکایت از تعاونیها ۵ سال است و بیش از ۵ سال است که من از تعاونی اخراج شده‌ام ولی حق عضویتم در تعاونی باقی است، پس عملاً هنوز هم عضو تعاونی هستم. ضمناً برگه سهام هم هنوز در دستم هست و باطل نشده است.

آیا راهی هست که حق و حقوقم را از تعاونی بگیرم؟ چگونه؟ همچنین با توجه به شرحی که به عرض رسید از جمله نگهداری حق عضویت امثال اینجانب و نپرداختن سودهای متعلق به آن که قانونی به نظر نمی‌رسد، آیا به عنوان دخل و تصرف غیر مجاز یا عنوان دیگری از نظر کیفری قابل تعقیب هست یا نه؟

الف. م

وفق اساسنامه اخراج موجه بوده

پاسخ: متأسفانه بنده در خصوص شرکتهای تعاونی و قوانین مربوط به آنها اطلاعات جامعی نداشته و در این زمینه تخصصی ندارم. اساسنامه شرکت تعاونی مورد بحث را هم همراه نامه مفصل خود نفرستاده‌اید که این موضوع نیز سبب کم اطلاعی بیشتر من شده است. اما آنچه با مطالعه نامه شما می‌توانم بیان کنم به این شرح است که:

یک- اساسنامه هر شرکت تعاونی یا تجارتی قانون آن شرکت محسوب می‌شود و چنانچه مخالف قوانین آمره مملکتی نباشد مقررات آن برای کلیه سهامداران، مدیران، بازرسان و اعضای شرکت الزامی است. بنابراین شما که در زمان تصویب حضور نداشته‌اید نمی‌توانید مُفاد اساسنامه را قبول نکنید و یا به آن اعتراضی داشته باشید، مگر از طریق تقدیم دادخواست به دادگاه صالح و به خواسته ابطال اساسنامه یا بخشهایی از آن.

دو- ماده ۱۵ از قانون بخش تعاونی اقتصاد جمهوری اسلامی مصوب ۷۰/۶/۱۳ که در سال ۷۷ اصلاح شده مقرر داشته است که در صورت لغو عضویت به سبب فوت، استعفا، انحلال و اخراج، سهم و کلیه حقوق و مطالبات عضو برابر مقررات اساسنامه و قرارداد منعقده محاسبه و به دیون تعاونی تبدیل می‌شود که پس از کسر بدهی وی به تعاونی، به او یا ورثه‌اش حداکثر ظرف سه ماه پرداخت خواهد شد.

سه- از دیدگاه بنده در خصوص عدم استرداد حق عضویت به شما از سوی شرکت تعاونی هیچ یک از عناصر تحقق جرم وجود نداشته و شکایت کیفری از این بابت بدون نتیجه خواهد ماند زیرا جرمی اتفاق نیفتاده است. صرفنظر از اینکه ادعای شما در خصوص عدم استرداد پولی که بابت حق عضویت پرداخته‌اید داخل در جرائم و مجازاتهایی نیست که برای اعمال خلاف قانون مدیران و بازرسان شرکت در قانون شرکتهای تعاونی پیش بینی شده است. (در فصل بیستم قانون و مواد ۱۲۶ الی ۱۳۲)

چهار- چنانچه در اساسنامه تصریح شده که در صورت اختلاف بین اعضا و شرکت تعاونی ابتدا باید موضوع به صندوق تعاون ارجاع شود، این موضوع در حکم قانون بوده و لازم الاتباع است.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده
آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

روانشناسی
خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

جدول شرح در متن

پیام کارکنان مجله به شما / اساسنامه		خونخواهی / طرف چپ		علامت جمع / وسیله گزیدن		مانند ماه / رنگ موی فوری		حرمت گذاشتن		لنگه / مرکز استان البرز		دوست خاموش / تیرپیکان‌دار		جزا		شهر سوهان / پیروان یک پیامبر		استانی در شمال / سخن بی‌معنی	
								قصه / حرف شانزدهم						نخ بافتنی / موجودی خیالی					
یدی / خصومت					شهری در جنوب / ورزش گروهی						از اجزاء آجیل / از همسران حضرت ابراهیم						گل سرخ / از توابع استان فارس		
						حرکتی در ورزش شنا / حرف همراهی						خوراکی از گوشت / مساوی						نوعی حلوا	
پشت / راز				پدر / سال ترکی			رمق آخر / گذرنامه			حرف ندا / مرکز یونان			گشاده / پرسش کردن			فرزند / مرزبان			
		آرایش صورت / نقش						سرگذشت / از صفات خداوند						کماندو / کفش بافتنی					
درخت زبان گنجشک / میوه‌ای پاییزی			حرف دهان کجی / پهلوان			اساس / لوله‌ای در درخت			خیس / بالا به انگلیسی			حیوان باوفا / جوانمرد			زمین آذری / چاشنی غذا			مقام	
					ایالت / پسوند نظیر						صمغ گون / کوهان گاونر						ضمیر وزنی / نت منفی		
وسیله پریدن / پاره آتش				وسیله‌ای در موتور خودرو / نوعی نمایش						ترسیده / سرتیپ دریایی						تنبل / تنگه‌ای در ترکیه			شاهکار ادب پارسی
			رزمایش / عجله						یار سامسون / جزو آجیل						علم / پارچه گیاهی				
غیرحرفه‌ای		سست / از گروه‌های خونی			مروارید درشت / نوعی خوراک			مملو / خاک سرخ			من و شما / وسط			ویتامین انعقادی / بوییدن			تصدیق روسی / جوال		
						رسم کردن / باران ریزه						آبونه / چیز						طمع زیاد	
حامی / کوبیده							مدح / درنگ در بعضی ورزشها						اسب ماده / ماشین کشاورزی						
		رجعت / صورت						راهنمایی / فروشگاه لباس						دشنام / زن نیکو					
بخشی از پا و دست / خیالات			وی / کلمه نفرت			مادر / پیراهن نیم تنه			اشاره به دور / گوشت آذری			شکل مفعول صریح / نوعی عصا			عدد منفی / پول ژاپن			ارابه جنگی	
					متنفر / هرگاه						عطر شیرینی‌پزی / او						قعر / موی مجعد		
جانب / مادربزرگ				قلعه حسن صباح / بنا						ماده تلقیح / وسیله‌ای در ژیمناستیک						نت چهارم / متمتع			ورزشی رزمی
			لقب نظامی / برنا						املا / ابزار برف روبی						نوعی نفت خام / قشون				
ذخیره کرد		مکان / راندن مزاحم			دریا / ضایع			ستون بدن / جام معروف			رخ / کشوری در آفریقا			عدد خراب کردنی / واحد سطح			ذغال سنگ / رعد		
						سوداگری / کلمه آگاهی						گزارش / تلخ						تکرارش قابله است	
نامه‌نگاری / خرس آسمانی							آمرزیده / از مزه‌ها						بلدراه / طبل بزرگ						
		تناتر / عصاره						بی‌کاره / وال						شهر باباطاهر / از لبنیات					
غذای رقیق / برشته			سودای ناله / مخفف آکبند			صفحه اینترنتی / ارنب			پرنده زیبا / تکنیک			همچنین / گوشه‌گیری			ضدماده / درخت انگور			شبان	
					حدیث دروغ / سلطان جنگل						باب روز / چوب اعدام						شایعه / نیم گرم		
پشم نرم / نوعی گلیم				بدی / عضو تنفسی			هرگز نه / پدر ترک			رود آرام / بمب کاشتنی			آب آذری / سنگینی			ضمیر فرانسوی / عضو شنوایی			زیرک
			از توابع بم / شهری در آلمان						نفت کوره / عدد هندسی						نوعی ادویه / چای فرنگی				
جمعه		پایتخت لبنان						مظفر						سرزمین افراسیاب					
					پرنده ترازونشین						متفکر								

جدول متقاطع ۱×۴

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

رمز جدول این شماره یک عبارت ۳۱ حرفی است که با اعلام آن به روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) در قرعه کشی ۳ جایزه نقدی جدول ویژه نوروز شرکت داده می‌شوید

توضیح: شرح سوالاتی که پس از علامت (✧) آمده، مربوط به خانه‌های شانزدهم به بعد جدول در هر ستون و ردیف می‌باشد

افقی:

۱. سراینده و خالق شیرین زبان موش و گربه ـ طفل ✧ محل دانش ـ کشور گاریبالدی

۲. خالق نوروزنامه ـ ناشی ✧ غلاف شمشیر ـ اندک ـ مالک و دارا

۳. خون ـ کشمش ـ توانایی ـ گونه ✧ کسی که به دادخواهی رسیدگی کند ـ بی‌اساس ـ درمنه

٤. چین و شکن ـ جمع اشاره به دور ـ زهر ـ پدر ✧ بشر اول ـ صفحات اینترنت ـ نمونه‌ای با ابعاد کوچکتر از هر چیز ـ موجب درمان، دارو

۵. پول چین ـ درس ترسیمی ـ غواص ✧ ساز شاکی ـ اختیار داده شده ـ ناپسند شرعی

۶. بشقاب بزرگ مقعر ـ شهری در ایالت اوتارپرادش هند ـ نوعی کفش پاشنه دار ✧ لرزیدن ـ گل نرم ته نشین شده ـ نیم صدای گوسفند

۷. علف خشک ـ طاقچه بالا ـ لباس سنتی ژاپنیها ✧ یار ویس ـ از میوه‌ها ـ نوشتن مطلب یا گنجاندن مطلب

۸. ماهی کنسروی ـ عدلیه، دادگستری ـ عدد هندسی ✧ نوعی نمایش ـ پافشاری کردن ـ نزدیک

۹. سرمای بسیار سخت ـ ناراست ـ خراسان قدیم ✧ واحد سطح ـ پرستار ـ خط انگلیسی

۱۰. از اسامی خانمها ـ همانند ـ جادو ✧ شهر مرکبات کرمان ـ لقبی اشرافی در اروپا ـ شیرینی ماه رمضان

۱۱. بردش معروف است ـ پژواک صدا ـ کافه ✧ پیش نمازی ـ دزد ـ کله

۱۲. چاهی در جهنم ـ به کنجی خزیدن و در خود فرورفتن ـ بی‌حیا ـ زیرک ✧ دشت و صحرا ـ حیله ـ قیمت بازاری ـ نصف

۱۳. اشاره به دور ـ لاستیک وسیله نقلیه ـ ریاکار ـ نشانه جمع ⌘ مسخره شده ـ تک، تنها ـ به طلای کثیف معروف است

۱۴. وسیع ـ لم یزرع ⌘ پرنده ترازونشین ـ کال ـ سمت چپ

۱۵. حاکم ـ موسسه‌ای برای تبدیل زبان مدارکی به زبان دیگر ⌘ سرپوش جنگی ـ همدان قدیم

۱۶. دو چیز را با هم سنجیدن ـ از جشنهای ایران باستان ⌘ مدت زندگانی ـ شیفته ـ باغ افلاطون

۱۷. از گروههای خونی ـ عزیز، گرامی ـ ناقص، کوتاه ⌘ گرفتنی عروس خانمها ـ سرگرد قدیم ـ ارابه جنگی

۱۸. شماره سر راست ـ فرش درشت بافت و نامرغوب ـ طولانی ⌘ شهر سوهان ـ از اقیانوسها ـ برای اینکه ـ گوشت آذری

۱۹. وسط ـ تپه بلند ـ شهری در استان کرمان ـ حرف همراهی ⌘ درختی است ـ از انبیا ـ پیروی کردن

۲۰. ساخته شده از آهن ـ نوعی ابریشم کم بها ـ حیوان صددرصد مفید ⌘ منسوب به دین ـ دنباله ـ پر، انباشته

۲۱. شهر رویای تشنگان ـ وجود دارد ـ خلق و خو ⌘ مخفف انار ـ آهستگی ـ عظمت

۲۲. مادر ـ عبادات، اعمال ـ سرباز دریایی ⌘ نوعی پنبه صنعتی ـ غلام ـ خطی در هندسه

۲۳. ید ـ مبحثی در ریاضی ـ فضا ⌘ رنگ موی فوری ـ مطلب را دقیق و باریک ادا می کند ـ شانه

۲۴. ستاره ـ پایتخت تایلند ـ فلز سرخ ⌘ پرنده‌ای خوش آواز مانند بلبل ـ صاحب ـ شریک

۲۵. نشانی ـ مرکز استان البرز ـ نوعی چراغ پیه سوز ⌘ وجود ـ سهل ـ شهری در آلمان

۲۶. پسوند رنگ ـ میوه ـ حاشیه ⌘ جزیره دوگانه ـ ورم ـ تیره شده

۲۷. زمینه آهنگ ـ خاک ـ اسب ترکی ـ عقیم ⌘ اتحادیه‌ای مرکب از چند شرکت یا موسسه اقتصادی برای در دست گرفتن بازار و نرخها ـ فالگیر ـ سرود، نغمه

۲۸. تورم ناشی از سوختگی ـ پایتخت کشور چک ـ مذهب ⌘ یکی از خواهران برونته، نویسنده مشهور فرانسوی ـ ستون دین ـ جانوری آبزی ـ قورباغه درختی

۲۹. خانه کوچک ـ فکر ـ برهنه ⌘ از فروع دین ـ رنگ سبز تند ـ خراب

۳۰. عالم به روان آدمی ـ از ماشینهای بزرگ و معروف چاپ روزنامه ⌘ سوبسید ـ ارادتمند ـ فوری

عمودی:

۱. دادنی و گرفتنی ایام نوروز ـ رمانی مشهور از بوریس پاسترناک ⌘ راحت الحلقوم فرنگی ـ فخر کردن

۲. از شهرهای مرزی کردستان ـ سمت راست ⌘ شهر مدفن مولوی ـ پاینده ـ نوعی حلوا

۳. گل سرد ـ سمی در خون ـ آب صاف و گوارا ـ جسر ⌘ رقص ـ چوب بست درخت انگور ـ ضایع

۴. کشت بارانی ـ حرف ندا ـ کشوری عربی ـ خالی ⌘ تصدیق آلمانی ـ مخفف نریمان ـ ریسمان ـ جوهر درخت مازو

۵. اوزان در هم ریخته ـ صف، دسته ـ یک یک ⌘ قرمز ـ زرنگ ـ از شدت چیزی کم شدن

۶. امانت دار ـ جریمه مالی شرعی ـ فراوان ⌘ کوچ کردن ـ از اجزاء درخت ـ پایتخت افغانستان

۷. نام دختر گرامی پیامبر اسلام(ص) ـ مرکز کشور پرو ـ جایز، حلال ⌘ آیین ـ هر چیز که بیش از تصور افزون آید ـ تکرار حرف اول

۸. پسوند جمع ـ دستگاهی است که برای تجزیه نور و تحقیق در طیف به کار می رود ـ تکرار حرف دوازدهم ⌘ سرد مطبوع ـ ثروتمند هندی ـ انبر جراحی

۹. خالص ـ چهارمین سیاره ـ کارزار، جنگ ⌘ رفوزه ـ حقیقی ـ حافظه سخت کامپیوتر

۱۰. پیامبر در دهان ماهی ـ جاها ـ پول روسیه ⌘ کشور تب دار ـ اصطلاحی فوتبالی ـ لاستیک خودرو

۱۱. اشاره ـ گنجشک ـ کتاب دین یهود ⌘ غم ـ الگو ـ سیر و سیاحت

۱۲. بچه چهارپایان ـ از شهرهای مرزی استان کردستان ـ موی مجعد ـ هوش ⌘ برقرار ـ پسوند نظیر و مانند ـ پارچه گیاهی ـ نشانه جمع

۱۳. دوستی ـ موهای بالای چشمها ـ جای رفت و آمد ـ رده ⌘ پهلوان ـ کفش بافتنی ـ رستگاری

۱۴. جامه، رخت ـ جواز ⌘ اساس ـ از فلزات غیر محلول که اشعه ایکس از آن عبور نمی کند و در عکسبرداری از روده‌ها کاربرد دارد ـ قطعی برای کتاب

۱۵. ترکیب بندی ـ پرستار کودک ⌘ ضرب آخر بوکس ـ زبان اختراعی دکتر زامنهوف

۱۶. کنایه از شخص حریص ـ عرق نشاط آور ⌘ شب کلاه ـ کنده کاری روی چوب

۱۷. دستها ـ ساکت ـ مال و ثروت ⌘ متدین ـ آیین نگارش ـ خبّاز

۱۸. پشیمان ـ احصاییه ـ آخر ⌘ رودی در اروپا ـ نشانی ـ پیشوا ـ طلای خالص

۱۹. از ملعونین کربلا ـ گلی خوشبو ـ اندک ـ عضو تنفسی ⌘ نوعی زیتون ـ سیاره زهره ـ تک

۲۰. آتش گرفتن ـ سرانگشت ـ دنباله رو سوزن ⌘ نشانه دارندگی ـ باریک ـ اندوهگین شدن

۲۱. مردن از غصه ـ خرید و فروش ـ کوشش کردن ⌘ اجابت برای دعا ـ تمام و کمال ـ جزء سوره

۲۲. میوه گلوپسند ـ فوتبال آمریکایی ـ تزویر و ریا ⌘ از مرکبات ـ آگاه کردن ـ بها، قیمت

۲۳. اسب قاصد ـ شهر زیبای حافظ و سعدی ـ پشت ⌘ کلمه دال بر تنبیه ـ بخشی از سلول که در اطراف هسته قرار دارد ـ تکرار حرف بیست و هشتم

۲۴. در دل افتادن ـ فرهنگنامه معروف فرانسوی ـ راه میان دو کوه ⌘ سنگین، باوقار ـ پرنده شکاری مردارخوار ـ فرمانده

۲۵. نرخ ثابت بازاری ـ در غربت بهتر می توان زد ـ حیوان باوفا ⌘ حرف تصدیق ـ پاسگان ـ دیکته

۲۶. لنگه ـ بهارخواب ـ لبالب ـ پر ⌘ عابد مسیحی ـ از فست فودها ـ سوره یازدهم از قرآن مجید

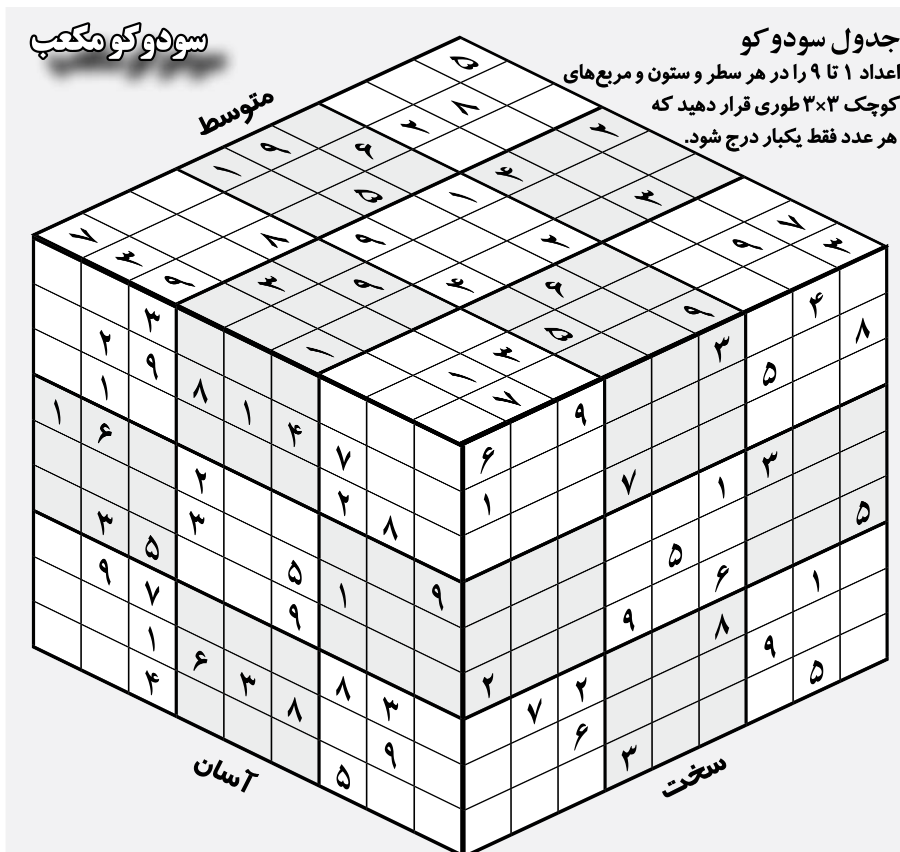
۲۷. قدر، ارزش ـ او ـ زورق ـ خانه شعری ⌘ خانه ـ از حروف صامت ـ خالو

۲۸. بالاپوش بلند ـ بحر ـ سازمان فضایی آمریکا ⌘ تصدیق روسی ـ چاه زمزم ـ متضاد دورو ـ نشان مفعول صریح

۲۹. فلانی ـ بهترین ـ سرزمین چای ⌘ جارچی، جار زننده ـ کامل تر ـ هنگام، زمان

۳۰. شعبده باز ـ گردنبند دراز گوش ⌘ موحد ـ استخوانی در پا

افرادی که آینده‌ای ندارند، همیشه به گذشته‌ی می‌اندیشند ● از سعو



زن دوچرخه سوار انگلیسی در ایران:

همه چیز را رها کنید و بروید ایران

چندی پیش در رسانه‌ها منتشر شد که یک خانم انگلیسی زبان و روزنامه نگار به نام "ربکالاو" کار و زندگی‌اش را رها کرده و با دوچرخه به ایران آمده و با همین وسیله به شهرهای مختلف ایران هم سفر کرده تا دریابد که رسانه‌های انگلیسی چقدر در مورد ایران درست می‌گویند و واقعیت با نگرش سیاسی چه تفاوتی دارد و ما هم از آنجا که جزئیات سفر و واکنشهای او در هیچ رسانه‌ای منعکس نشد، بخشهایی خواندنی از گفت‌وگوی او با ایران توریسم را برای شما آماده کردیم تا از کم و کیف حرفهای این مسافر عجیب باخبر شوید.



چرا دوچرخه؟

با دوچرخه شما فقط محیط اطراف تون رو مشاهده نمی کنین، بلکه جزیی از اونها می‌شین. همه دوست دارند با شما صحبت کنند بنابراین یک راه عالی برای تعامل با مردم و جوامع هست. دوچرخه همچنین یک راه عالی برای تناسب اندام هست و شما می‌تونین سه وعده به اندازه‌ای همیشه بخورین که این برای یک آدم پرخور مثل من مثل بهشتی در ترکیه و ایران بوده ـ مثلا من عاشق کباب هستم و می‌تونم به راحتی همه عمرم رو صرف خوردن چیزی دیگه نکنم!

بعنوان یک خانم سفر به ایران چطور بود؟

سفر کردن به عنوان یک خانم جوانب مثبت و منفی داره، اما برای من جوانب مثبت بیشتر بود چون به عنوان یک خانم دوچرخه سوار،همه در ایران می‌خواهند از شما مراقبت کنند و من هیچ وقت از طرف اونها احساس خطر نکردم و اکثریت مردان با ملاحظه و محترم بودند. با این حال، من شک دارم که اگر به جای یک خارجی،زن ایرانی بودم با مشکلات بیشتری روبرو میشدم یا نه؟!

چرا تصمیم گرفتید سفر کنید؟

من به عنوان روزنامه نگار در لندن کار می کردم و فهمیدم تهیه بهترین گزارشها با نشستن پشت میز انجام نمی‌شه، بلکه در دنیای بیرون به صورت ملاقات رو در رو با مردم نوشته میشه.پس، از آنجا که علاقه خاصی به خاورمیانه داشتم چون احساس می کردم تصویر آنها در رسانه‌ها اغلب به صورت ناعادلانه به تصویر کشیده شده و بیشتر تمرکز روی جنبه‌های منفی منطقه است پس تصمیم گرفتم خودم آنجا باشم و ایران را ببینم. علاوه بر این می‌خواستم تا قبل از اینکه پیر شوم ماجراجوییهای بزرگی داشته باشم و به همین خاطر دل را به دریا زدم.

آیا سفر در زندگی شما تاثیری داشته؟

سفر کردن تاثیر زیادی در زندگی من داشته. در طول این سالها،من چیزهای با ارزشی را فهمیدم که بر من و نحوه نگرشم به دنیا تاثیر گذاشته. من فهمیدم اکثریت مردم محترم و مهربان هستند مهمتر از همه، اینکه فهمیدم جهان از چیزی که روزنامه‌ها به ما میگن خیلی بهتره





خود شما چه تصوری از ایران داشتید؟



مــدت طولانی بود که من مجذوب ایران شده بــودم، عمدتا به دلیل شهرتش در غرب به عنوان یــک کشور اسلامی متعصب و بسیــار متفاوت از واقعیت. اما زمانی که رسیدم، واضح بود که تفاوت زیادی بین شنیده هــام ایجاد شد و مردم کمتر از تصــور من مذهبی بودن. من خیلــی نگران امنیتم نبودم، چون برای من ایرانیها به خون گرم و مهمان نــواز بودنشان با مهمانان معــروف بودن، هرچند مــن نگران قضاوت مــردان بودم. ولــی از طرف هیــچ کسی قضاوتی را احساس نکردم و در عوض آنهــا مجذوب سفر و زندگی مــن در بریتانیا شده بودن. پلیسها بسیار دوستانه بودند و تنها در تعداد انگشت شماری از موارد با مانع روبرو شدم.

من از بندرعباس تا تهران، از مسیر یزد، اصفهان، کاشان و قم چــرخ سواری کردم. مساجد و کاخها در اصفهــان و شیــراز واقعا زیبا بــود و من عاشق آرامــش یزد و مقبره زرتشت باستانی شدم. برای مــن بهترین چیز مهمان نوازی باور نکردنی مردم ایــران بود حتی اونها ماشین هایشان را برای دادن غــذا و آب به من در کنار جاده متوقف می کردن. بدتریــن خاطره ای کــه من داشتم هــم گرمای وحشتناک بیابان(هرگز در ایران در تابستان چرخ سواری نکنید) و ترافیک در شهرهای بزرگ بود.

و نظر کلی‌تان راجع به ایران؟

یــک کشــور زیبــا، متمــدن، کشــوری پر از صمیمیت، با مردمی تحصیل کرده، اگرچه جامعه بــه نظر می رسد بــه دو دسته مترقــی و محافظه



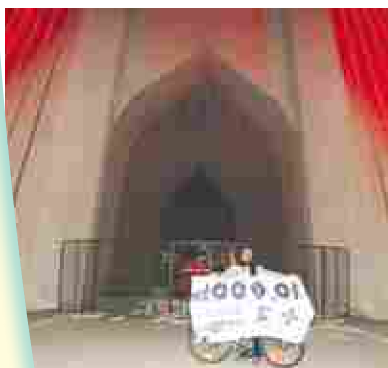
کــار تقسیم شده و من در ایران زنان بسیار قوی و مستقلی را دیدم.

چه توصیه‌هایی درمورد سفر به ایران دارید؟

همــه چیز را رها کنید و فــورا بروید و ایران را ببینید! اگر می‌تونید از یک جاده فرسوده به بعضی از روستاهای کوچک بریــد. اگر می‌خواهید لذت ببرید، از سفر با دوچرخه در تابستان اجتناب کنین و تا جایی که می‌تونین کباب بخورید!







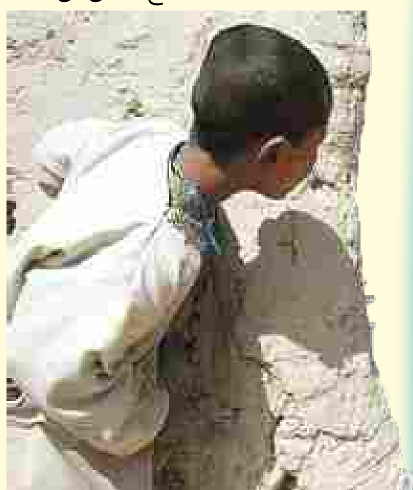


قند پارسی

سر و گوش آب دادن

عبــارت بالا اصطلاحــی است کــه در میان طبقــات از وضیع و شریف رایج و معمول است و هر گاه که پای تجسس و تحصیل اطلاع از امری پیش آید آن را به کار می‌برند.

در زمانهای قدیم که سلاح گرم هنوز به میدان نیامده با سلاحهای سرد از قبیل شمشیر و کمان و گرز و نیزه و جز اینها مبارزه می کردند و مدافعان اگر خــود را ضعیفتر از مهاجمــان می‌دیدند در دژها و قلاع مستحکم جای می گرفتند و در مقابل دشمــن مهاجم پایداری می کردنــد .برای تامین آب قلعه از قنــات استفاده می کرده‌اند که مظهر قنات در درون قلعه به اصطلاح آفتابی می‌شد .



با این توصیف اجمالی که از کیفیت و چگونگی ساختمان قلعه به عمل آمد ساکنان و مدافعانشان سربازان مهاجم را کاملاً می‌دیدند و از کم و کیف اعمال آنها آگــاه بودند زیرا در بلندی و مشرف بر مهاجمان قرار داشته‌اند در حالی که سربازان مهاجم جز دیوارهای بلند چیزی را نمی‌دیدند و از حرکــات و سکنات محصورین به کلی بی خبر بوده اند.

گاهــی که کــار بر مهاجمان سخــت و دشوار می‌شد و هیچ گونه راه علاجی برای تسخیر قلعه متصور نبود، فرمانده قوای مهاجم یک یا چند نفر از افراد چابک و تیزهوش را از درون چاه تاریک قنــات به داخل قلعه می‌فرستاد و به آنان دستور کافــی می‌داد که در مظهــر قنات در درون قلعه سر و گوش آب بدهند یعنی سرو گوششان را هم هر به چند دقیقــه در درون آب قنات فرو برند و بدیــن وسیله خود را از معرض دید محصورین محفــوظ دارند تا هوا کاملــاً تاریک شود و آنگاه داخل قلعه شده به جاسوسی و تجسس در اوضاع و احــوال قلعه راجع به تعــداد مدافعان و میزان اسلحه و نقاط ضعف و نفوذ آن بپردازند.

شگفتی‌های جهان



کریم ملکی

ماهی ترامپ!

بی توجهی دونالد ترامپ به تغییرات آب و هوایی بد اقلیمی سبب شد تا دانشمندان نام یک ماهی کور دریایی را به نام وی ثبت کنند.



این اسم به وسیله رئیس شرکت ساختمانی "انویرو بیلد" مستقر در لندن برای این جانور انتخاب شد و او مبلغ ۲۵ هزار دلار برای خرید حق انتخاب این نام پرداخت کرد.این جانور کوچک کور و بدون دست و پا در پاناما کشف شد و دانشمندان می‌گویند، این جانور در فرو کردن سر خود به داخل زمین با شیوه رفتار دونالد ترامپ در قبال مسأله گرمایش جهانی هماهنگی بسیار دارد. این ماهی جثه کوچکی دارد اما با حرکاتش خشم سایر آبزیان را در آورده ومورد حمله قرار می‌گیرد و مجدداً با حرکاتش به جمع آنها می‌پیوندد و از احشام آنها تغذیه می‌کند.

انبار غلات عجیب سنجابها



یک زوج آمریکایی مدتها بود که از خودروی خود استفاده نمی‌کردند تا اینکه یک روز با روشن کردن اتومبیلشان با صدای عجیب موتور خودرو مواجه شدند و وقتی در کاپوت اتومبیل را باز کردند، با صدها میوه کاج و غیره داخل خودرو مواجه شدند که سنجابها آنها را داخل موتور خودرو قایم کرده بودند. آنها ۸ ساعت و نیم وقت صرف کردند تا میوه‌های انبار شده را از داخل موتور خارج کنند. معمولاً در کشور آمریکا زیاد از اتومبیل شخصی استفاده نمی‌کنند چرا که ایاب و ذهاب در هر نقطه کشور به راحتی صورت می‌گیرد.

نجات عروس از دهان تمساح



مرد انگلیسی وقتی نامزدش را در میان آرواره‌های تمساح وحشی دید با شجاعت تمام او را نجات داد.این زوج خوش اخلاق که نامزد هستند وقتی به همراه چند توریست دیگر برای سفر تفریحی به آفریقا رفته بودند قایقشان واژگون شد و عروس ۲۵ ساله به آب افتاد و از شانس بدش یک تمساح جلوی عروس خانم ظاهر شد و دست او را از بازو کند و خورد و در آن لحظه‌های اضطراب آور، داماد شجاع به سرعت دست به کار شد و با دو شلیک حیوان را از پای در آورد ونامزدش را به بیمارستان انتقال داد و بعد از یافتن سلامت کامل با یک دست پای سفره عقد نشست وبا ناجی‌اش پیمان ابدی بست.

قدرت عجیب مورچه ها

عکاس حیات وحش تصاویر زیبایی از قدرت مورچه‌های ۵ میلی گرمی ثبت کرد که یک گلابی را روی سرشان تا خانه حمل می‌کنند.

این حشرات با وجود جثه کوچک و وزن اندکشان قادرند اجسامی تا ۱۰۰ برابر وزنشان را حمل کنند.به گفته این عکاس باذوق، میوه گلابی توخالی بوده و او با استفاده از لنزهای دقیق و از زاویه نزدیک موفق شد این تصویر را شکار کند و با این کار میزان قدرت عضلات این حشرات کوچک را به نمایش بگذارد.



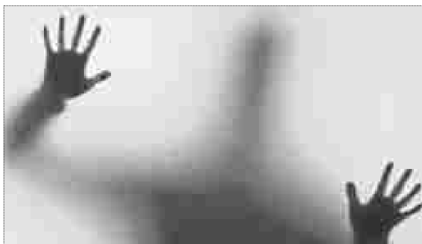
وقتی عروس به سیم آخر زد

افسر پلیس چینی که در حال تمرین نظامی بود به طور کاملاً ناگهانی غافلگیر شد. چندی پیش یک عروس خانم چینی که در تدارک مراسم عروسیشان بود وقتی دید نامزدیشان خیلی طولانی شده و خبری از آمدن همسرش نیست، لباس عروسی پوشید و همسرش را در حال تمرینهای سخت نظامی غافلگیر کرد.



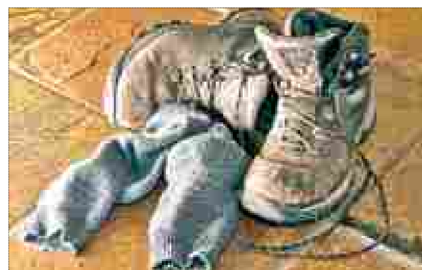
سپس عروس که خودش هنرمند و عکاس حرفه‌ای هم هست از شوهرش خواست تا با همان لباس نظامی، مراسم ازدواجشان را برگزار کنند. جالب است بدانید که فرمانده پادگان هم به یادگار جایزه نفیسی به زوج پرانرژی تقدیم کرد.

تجربه مرگ یک زن



زن ۶۰ ساله فرانسوی که در کودکی مرگ را تجربه کرده می‌گوید: هنگامی که ۷ ساله بودم به دلیل بیماری دچار تشنج شدم و به گفته خانواده‌ام چند دقیقه‌ای مُردم.او می‌گوید؛ دقیقاً یادم می‌آید که چطور روحم از جسمم جدا شد و پس از عبور از سقف خانه، وارد محیطی کاملاً نورانی شدم و جسدم را روی تخت خواب دیدم که می‌لرزید چون تشنج کرده بودم. او ادامه می‌دهد، روحم در آسمان شناکنان به حرکت در آمد، اما هنگام ورود به دروازه‌ای بزرگ یک منشا نور با صدای بلند به من می‌گفت که الان زمان مناسبی برای این کار نیست و به جسمت برگرد.اما من وقتی جسمم را می‌دیدم هرگز دوست نداشتم به اوبازگردم و تجربه درد و رنج بیماری و برخورد انسانها را در آن دوران کودکی ببینم چون در فضای نورانی و در آرامش بودم. اما چند لحظه بعد ناخواسته در جسمم قرار گرفتم و همه چیز به حالت اول خود بازگشت!

امان از بوی جوراب آقایان



میدانم باور نمی کنید اما مرد چینی به خاطر بو کردن جورابش روانه بیمارستان شد.این مرد ۳۷ ساله که "پن" نام دارد، عادت داشت جورابهای کثیف خود را بو کند.او شبها جورابهایش را در رختخوابش قرار میداد و با استشمام بوی بد آن به خواب می‌رفت تا اینکه پس از مدتی بیمار شد و به پزشک مراجعه کرد و هنگامی که پزشکان از ریه‌اش عکس گرفتند، متوجه شدند او به عفونت قارچی شدید مبتلا شده است.پزشکان اعلام کردند بدن این مرد به علت بیخوابی ضعیف شده و عادت به بو کردن جورابهای کثیف نیز اوضاع را تشدید کرده و باعث شده که قارچها در ریه او رشد کنند و وی بیمار شود.

بله پس از ۱۴ سال تمنا

مرد انگلیسی که همسرش را طلاق داده بود، به مدت ۱۴ سال هر روز از او خواستگاری کرد، تا اینکه بالاخره جواب مثبت گرفت!"کیت" در سال ۲۰۰۰ با همسرش "کمیل" ازدواج کرد و در سال ۲۰۰۴ میلادی آنها از هم جدا شدند،ولی پس از جدایی "کمیل" پشیمان شد و شب و روز آرامش نداشت و هر روز به کیت پیشنهاد ازدواج دوباره میداد، اما او نمی‌پذیرفت. تا اینکه چندی قبل کیت متوجه شد به بیماری سرطان مبتلا شده است و پزشکان به او گفتند که زمان زیادی به عمرش باقی نمانده است. بدین ترتیب این زن جوان تصمیم گرفت این بار به خواستگاری کمیل جواب مثبت بدهد و با او دوباره ازدواج کرد.



قدر خنده هایمان را بدانیم

مردی ایتالیایی به دلیل ابتلا به یک بیماری نادر هرگز قادر به خندیدن نیست.



این مرد جوان که "کالینسون" نام دارد، به خاطر ناتوانی در عکس العمل اعضای صورتش نمی‌تواند بخندد و پزشکان تایید کرده‌اند که هیچ چاره‌ای هم برای معالجه وی وجود ندارد و خندیدن او غیرممکن است و او همواره باید چهره‌ای عبوس و بی‌روح داشته باشد.به گفته والدینش، وی از ۱۸ ماهگی دچار این بیماری شد و عصبهای صورت و چشمش فلج شد و باعث شد لقب مردی را پیدا کند که هرگز نمی‌خندد.او می گوید: من توان خندیدن ندارم اما زندگی هر ساعت به من لبخند می‌زند و من از این بابت خوشحالم.

مراسم تدفین و هرج و مرج



در مراسم تدفین یک پیرزن در پرو حرکت عجیب یکی از بستگان باعث هرج و مرج در مراسم خاکسپاری شد!اعضای خانواده این پیرزن در حال اجرای مراسم خاکسپاری بودند و یکی از مردان میانسال می‌خواست از یک سوی قبر به سمت دیگر بپرد که ناگهان پایش سُر خورد و به داخل قبر ورودی تابوت افتاد و تابوت را شکست و جسد آشکار شد. در پی این حادثه اعضای خانواده به درگیری لفظی پرداختند و سپس تابوت را دوباره بیرون کشیدند و پس از بازسازی در آن مجدداً مراسم خاکسپاری را اجرا کردند.

دختری با شال طلا



دختر کویتی با سر کردن شالی از جنس طلا جنجال زیادی در فضای مجازی به راه انداخت!این دختر محجبه با انتشار ویدئویی گفت؛ من حجاب را دوست دارم به همین خاطر شالی از طلا به وزن ۲ کیلوگرم با عیار ۲۴ و به قیمت ۷۵ هزار دلار سفارش دادم.او می گوید، البته در این مورد با واکنش منفی اطرافیان مواجه شدم چون آنها معتقدند با این شال طلایی به جای حفظ حجاب، بیشتر مورد توجه مردم قرار می‌گیرم، اما من این طرز تفکر را رد می کنم، چرا که ارزش حجاب را بیشتر از اینها می‌دانم. البته ما امیدواریم او حتی به عنوان یک توریست هم پا به ایران نگذارد...

حراج لباسهای یک بازیگر



بازیگر فرانسوی با حراج لباسهایش در پاریس یک میلیون یورو به دست آورد. این خانم بازیگر که "کاترین دونو" نام دارد، لباسی را که در نخستین ملاقات خود با آلفرد هیچکاک در سال ۱۹۶۹ پوشیده بود در حراجی در پاریس ۳۴ هزار یورو فروخت. او همچنین لباسی را که در یکی از مراسم دریافت جایزه اسکار به تن کرده بود و همچنین لباسی را که برای ملاقات با ملکه الیزابت پوشیده بود هم به حراج گذاشت. گروهی از خریداران، لباسهای این هنرپیشه را از طریق فضای مجازی خریداری کردند و عده دیگری حضوراً به محل موردنظر رفتند و لباسهای مورد نظر را با حداکثر قیمت خریدند.

شرط عجیب برای سرویس بهداشتی

یک مادر آمریکایی که به خاطر استفاده کردن طولانی مدت همسر و فرزندانش از سرویس بهداشتی خانه به ستوه آمده بود، برای ورود به سرویس بهداشتی شرط گذاشت.این زن خانه دار می گوید، سرویس بهداشتی و حمام خانه شان مشترک است و هر بار می‌خواهد از سرویس بهداشتی یا حمام استفاده کند، درش بسته است و باید مدت زمان طولانی منتظر بماند و این رویه باعث شده تا مادر برای کوتاه کردن زمان استفاده از سرویس بهداشتی برای اعضای خانه بلیت پولی و شرط زمانی تعیین کند تا هر کسی حق داشته باشد حداکثر پنج دقیقه در سرویس بماند. با انتشار این موضوع در فضای مجازی عده زیادی از مادران با او احساس همدردی کردند و این مادر یادآور شد که روش دیگری نیز برای کم ماندن افراد در سرویس بهداشتی وجود دارد و آن ایجاد شوک عصبی با سر و صدا است که شخص به خود می‌آید و زودتر از فکر کردن خارج می‌شود!

به جای اینکه جای کسی را بگیری سعی کن جای خودت را پیدا کنی

● چارلی چاپلین

گفت‌وگوی ویژه

بقیه از صفحه ۴۵

کـه بزرگ شدند به دادم رسیدند(با خنده) خودم دیگر کـاری جز نشستن و سیبهـا را در سبد چیدن نمی‌توانـم انجام بدهم. هرچند روز یکبار می‌روم باغ و بـه دار و درختهایم سرمی زنم. دیگر همه کارها را نوه‌ها و کارگرانی که می گیریم انجام می‌دهند.

٭سرکه سیبهایتان هم که حرف ندارند!

بـا سیبهایی که کـلاغ سوراخشان کـرده و یا آنهایی کـه می‌افتند روی زمین و زخمی می‌شوند سرکه درست می کنم. سرکه سیب خواص زیادی برای بدن دارد.

٭نوروز در راه اسـت. فصل بهار و سرسبزی. چقدر زیبا و دیدنی تر خواهد شد روستای شما!

عیـد فرزندانم و۲۵ نوه و ۱۲ نتیجه و ۷ نبیره‌ام همه می آیند به خانه من. گشت و گذار و قیل و قال و خنـده هایشان دلم را گرم می کند و شاد می‌شوم به شـادی شان و با خودم می گویم ای کاش جعفر بود و چنین جمعیتی را در خانه‌اش می‌دید!

٭ننه از جایش بلند می‌شود و به سمت صندوق بزرگ چوبی و قدیمی که گوشه اتاقش گذاشته مـی‌رود و یک قاب عکـس قدیمی از آن بیرون مـی‌آورد. ننه قاب عکس را به دسـتم می‌دهد. به عکـس که قدمتی بیش از پنجاه سـال دارد. نگاهـی می‌انـدازم و می گویم: "شـیرین‌ترین خاطره زندگی‌ات را برایم تعریف کن ننه"!

اولین بـاری که با جعفر و پسـر بزرگم ابراهیم بـه پابوس امـام هشتم(ع) رفتیـم قشنگ‌ترین و شیرین‌ترین خاطره زندگـی‌ام بود. دیگر قسمت نشـد با جعفر به زیارت بروم. پس از فوت او بارها بـا دختران و پسرم به زیـارت رفتم اما هیچ کدام طعم زیارتی را که با جعفر رفتم نداشت. این عکس را همان موقع گرفتیم.

٭و تلخ‌ترین خاطره زندگیتان!

فـوت پسرانم هرچنـد کمـرم را شکست اما رفتـن جعفر داغ سنگین تری بـود. فرزندانم پاره تنـم بودند و جعفـر مرد و همـراه زندگی‌ام. هیچ کـس جای مرد زندگی را برای یک زن نمی گیرد. تلخ‌تریـن خاطره زندگی‌ام فـوت جعفر بود. قدر شوهرت را بدان دخترجـان! یک تار موی شوهر می‌ارزد به صد فرزند!

٭با این تفاسیر یکبار دیگر باید سرفرصت بیایم و از عشق و عاشقی با شوهرتان برایم بگویید!

ننه می‌خنـدد. چهـره‌اش با لبخنـد دلنشین تر می‌شود. نگاهی به اتاق قدیمی‌اش می‌اندازم. تیرهای چوبی سقف خانـه اش، طاقچه‌های قدیمی و... همه و همـه حرفهایی برای گفتـن دارند. دلم می گیرد. با خودم می گویم ننـه و باباجعفر وقتی جوانتر بودند با چـه عشقی این خانه را ساخته‌اند و حالا سال هاست کـه ننه به تنهایی زندگی می کند. هرچند فرزندان و نوههـا و نتیجه هایش هیچوقت تنهایش نمی گذارند اما به قول خودش مرد برای زنش چیز دیگری است. دلم می گیرد از خاطراتی که ننه هر شب آنها را برای خـودش مرور می کند و سپس یاد حرفش می‌افتم: "آدم مسافره توی این دنیا، همه‌مون رفتنی هستیم"!

٭٭٭

از ننه که خداحافظی کردم بار دیگر به خانه‌اش نگاهـی انداختم. رنگ درهـا و پنجره‌ها همه سبز بودنـد. از توی باغچـه پشت خانه ننـه، کوه شاه کیخسـرو با رازسربه مهـرش پیدا بود. توی برف چندتایـی با این پیرزن مهربـان و خونگرم عکس انداختم. می‌دانستم بند بند استخوان هایش آرتروز گرفتـه و درد دارد با این حال اما لبخند میزد و به روی خودش نمی‌آورد. کوچه پس کوچه‌های قلعه ازرج را پیـاده تا سرجاده طی کـردم. شیرزنی را تصور می کردم که در میان سالی‌اش، بیل بر روی دوش، شب و روز، وقت و بی‌وقت، برای آبیاری به سرزمینهای کشاورزی و باغهایش می‌رفته!

در حاشیه

قلعـه ازرج، روسـتایی از توابـع بخـش قره‌چای شهرستان خنداب در استان مرکزی ایران است.

برف سرخ که به آن برف هندوانه‌ای نیز می گویند زمانی اتفاق می‌افتد که گرمای خورشید بالا می‌رود و برفها شـروع به آب شدن می کنند. دمای هوای یخ زده و وجـود آب، محیطی ایده آل برای رشـد نوعی جلبک صورتی رنـگ به نام "Chlamydomonas nivalis" **فراهـم می کند. که باعث می‌شـوند برفها آفتاب بیشتری را به خود جذب کرده و سریعتر ذوب شوند. برفهای صورتی که به جلبک برفی، برف قرمز یا حتی برف خونی نیز معروف است در نقاط مختلفی از کشور دیده شده است**

قصه هفته

بقیه از صفحه ۶۵

مسافری با ابروی سفید

که آن خانم برایم توضیح داد که مترجم یک هیأت تاجیکی است و چـون برایش کاری پیش آمده، از من خواهش کرد کار آنهـا را راه بیندازم. خیلی تو ذوقم خورد ولی تظاهر کردم که با کمال میل. و سه ساعـت مترجم یک عده تاجر گردن کلفت شدم و هی خـودم را سرزنش کردم که تا حالا چقدر الکی قرص آبی خورده‌ام و آخرش هم هیچ.

آن شب هم با حسرت و خستگی گذشت. گفتم بهتـر است به زنم تلفن کنـم و محض خالی نبودن عریضه حالـش را بپرسم. از دستـم خیلی عصبی بود کـه چرا دیر تلفن کردی. گفتـم: "جان تو یک دنیا کار سرم ریخته و همین حالا مترجم تاجرهای تاجیک بودم." گفت: "شنیده‌ام دخترهای تاجیک خیلـی خوشگلند؟" گفتم: "من خبر ندارم چون این تاجرها همگی مرد بودند." و الکی و با صدای بلند و به ترکی گفتم آمدم... آمدم... و به زنم گفتم احضار شدم. با عجله سفارش کرد که قرصهای آبی رنگ را حتماً بخورم تا افسرده نشوم. و پرسید: "کمر درد که نداری؟ داری؟" گفتم: "حال کمرم خوب است و سیاتیکم رخ‌نمایی نکـرده." و گوشی را گذاشتم. خسته و کوفته و سردمـزاج شده بودم. به شیطان لعنت کردم و خوابیدم.

صبـح به جلسه رفتیم و کلـی ترجمه کردم. و بدبختانه خبردار شدم که کار تمام شده و فردا باید برگردم. شلـوارک را انداختـم دور و پماد دندان درد و آخریـن قرص آبـی را گذاشتم توی جیبم و راهی راه‌آهن شدم. کنترلچی قطار یک نازنینی بود کـه نمی‌دانم چرا دلش برایم سوخت و مرا به کوپه خـودش برد و گفت: "تا مقصد راحت برای خودت بخواب. کسی هم مزاحمت نمی‌شود." گفتم: "درد مـن تنهاییه. کـاش یه همدم نازنین هـم داشتم." گفت: "خودم گاهی بهت سر می‌زنم." و در را بست و رفت. قنـدی را که در دلم آب شـده بود، هضم کردم و آخرین قرص را خوردم و منتظر شدم ولی از درونم هیچ حس و حالی نداشتم. بی‌حال و بهوت افسرده حال، خوابم برد. وقتی که بیدار شدم دیدم از مرز گذشتـه‌ام و یک کنترلچی خودی که ازقضا خیلی هـم قلچماق بود، آمد و مـرا از کوپه بیرون کرد. سـراغ کنترلچی قبلی را گرفتـم، گفت: "آن ممه را لولو برد. اگه شلوارک ملوارک داری، بینداز دور." گفتم: "قبلاً دور انداخته‌ام و اگر دهنم سوخته مال آش نخورده است." سری به افسوس جنباند و گفت: "ای بی‌عرضه"... و گورش را گم کرد.

زنم در راه‌آهن خودمان به استقبالم آمده بود. تا مرا دید، یک قاشق قاووت در دهانم ریخت و گفت: "قورت بده تا اثر کافورهـا برود. امشب خیلی کار داریم." پرسیدم: "کـدام کافورها؟" گفت: "همان قرصهای آبی را می گویم. من قرصهای مخصوصت را با قرص کافور سوئـدی عوض کرده بودم تا در دیار کافرکیشها نتوانی شست از پا خطا کنی." بهتر بود جوابش را نمی‌دادم چون نه حالش را داشتم نه به صلاح بود. اگر دهان باز می کردم، مجبور بودم او را با کلماتم خفه کنم. حتی می توانستم از او شکایت کنـم که با خوراندن داروی عوضی کاری کرده که از حـق طبیعی خودم در دیـار غربت محروم شوم ولی این کارها به ضررم بود و آبروی ابروی سفیدم می‌رفـت. من صبر می کنم تـا دوباره به مأموریت بروم. آنوقت بلدم چطوری تلافی کنم.

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۷۲ و ۷۳

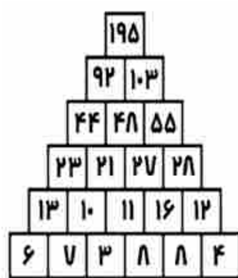
پاسخ بی شباهت اما شبیه:

۱-در جیب روی کیف چوبهای گلف و سر چراغ قوه، ۲-پرچمی که در افق دیده می شود و جلوی موهای دکتر، ۳-انتهای دسته چوب گلف و خودکار داخل جیب دکتر، ۴-سر چوب گلف داخل کیف و استخوان ساعد زن، ۵-دسته کیف گلف و دنده بالایی سمت راست زن، ۶-لبه چمن پشت سر موش کور و خط بالایی روی ورق در دست دکتر، ۷-میخ زیر توپ گلف و حرف T در سطر دوم روی دیوار.

پاسخ عینکهای مشابه: عینک شماره ۲۳ مشابهی ندارد.

۱۶×۱۲=۱۹۲
۴۳× ۳=۱۲۹
۵۹+ ۴= ۶۳

پاسخ جایگزینی اعداد با شکلها:



پاسخ هرم اعداد:



پاسخ بیست اختلاف در تصویر کتابفروشی



پاسخ ٤ جزء حذف شده در تصویر مراسم ازدواج

جدول کاکورو

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

		۴۳	۶	۱۶	۱۹	۱۱	۱۳
	۲۸ \ ۹						۸
۳۶		۴			۸		
۶			۵ \ ۱۱	۳		۱۶	
۱۶				۱۲ \ ۷			۱۰
	۱۳				۱۰ \ ۹		
۱۳		۹	۱۵ \ ۹		۶		
۲۲	۲						
۱۴							

داناپان با عمل زندگی می کنند، نه با اندیشه ی عمل

● گلستانه

سهیلا شهبازی

من به راحتی وارد "بانوی عمارت" نشدم

گفت و گو با مریم مومن بازیگر سریال "بانوی عمارت"

مریم مومن، از چهره‌های جدیدالورود به بازیگری، متولد ۱۳۷۷ در مشکین شهر اردبیل محله قروه درویش است. او دانشجوی رشته بازیگری است، فعالیت خود را از تئاتر شروع کرده و حالا به عنوان بازیگر وارد تلویزیون شده است.خانم مومن فعالیت خود را در عرصه بازیگری با تئاتر دانشجویی شروع کرد، اما هنوز حضور جدی در تئاترهای مشهور ندارد و بیشتر فعالیتهایش اتود و تمرین بود.

او تک فرزند خانواده است گرچه پدرش نی نواز و هنرمند و مادرش اسب سوار است، اما به شدت مخالف ورود او به عرصه بازیگری و انجام کار هنری بودند.مریم مومن اولین تجربه در دنیای بازیگری را با سریال "بانوی عمارت" به کارگردانی عزیزالله حمید نژاد تجربه کرد و بسیار هم خوش درخشیده به طوری از کاندیدهای بهترین بازیگری زن تلویزیون در سال ۹۷ شناخته شده است. او از نحوه ورود خود به دنیای بازیگری و در عین حال درباره شخصیت "فخرالزمان" نقشی که به او سپرده شده، می گوید.



⌑ شما چگونه به عنوان نقش فخری انتخاب شدید؟

من واقعاً نمی‌دانم چگونه برای این نقش انتخاب شدم، اما بیش از هر چیزی اطلاعیه یک تست بازیگری را دیدم که در آن مطرح شده بود به یک بازیگر خانم با این رده سنی نیاز داریم. با توجه به اینکه من تستهای دیگری را هم رفته و آنها را تجربه کرده بودم احساس می کردم این تست نیز سر کاری است و قرار است سوء استفاده مالی شود. از طرفی من به این اعتقاد نداشتم که برای ورود به دنیای بازیگری باید دوره‌های بسیاری را پشت سر بگذارید. برای تست این مجموعه نیز دو عکس سنتی ارسال کرده بودم و منتظر بودم تا نتیجه را اعلام کنند. صبح آن روز قرار بود برای جواب به دفتر این مجموعه بروم اما این کار را نکردم. عصر همان روز با من تماس گرفتند که چرا برای جواب‌دهی به دفترشان نرفتم. آنجا بود که احساس بدی نداشتم و حتی به این هم فکر کردم که اگر دوره بازیگری و کلاس هم گذاشته شود آن را می‌پذیرم، در واقع با چشمان بسته این کار را پذیرفتم. قرار ملاقات گذاشته شد و من به دفتر آقای حمید نژاد آمدم، سپس تستهای مختلفی برای بازیگری از من گرفته شد و بیرون آمدم. دوباره این حس را داشتم که این هم مثل تستهای قبلی خروجی نخواهد داشت. در مترو بودم که با من تماس گرفته شد که برای قرارداد به دفترشان بروم، حتی نمی‌دانستم قرار است چه نقشی را ایفا کنم. بعد با خوشحالی و حتی گریه به خانه رفتم، مادرم نگران بود که چه اتفاقی برایم افتاده است و من گفتم باورم نمی‌شود که پس از این همه تلاش قرار است به آرزویم برسم. پس از صحبت‌های اولیه و تمرین به این نقطه رسیدیم که برای نقش فخرالزمان انتخاب شدم. از همان ابتدا دیالوگهای مربوط به تست شخصیت فخرالزمان را از من تست گرفتند.

⌑ همیشه اولینها برای یک نابازیگر مهم است؛ اینکه او چگونه به مخاطب معرفی شود، این اتفاق با حساسیتهای آقای حمیدنژاد در انتخاب شما درست صورت گرفته است. درباره همکاریتان با آقای حمیدنژاد بگویید.

معرفی یک بازیگر بسیار مهم است که درست اتفاق بیفتد و برای خود من نیز بسیار مهم بود با توجه به پیشینه درخشان آقای حمیدنژاد مطمئن شدم که درست معرفی می شوم، بویژه اینکه ایشان فردی کاملاً ریسک‌پذیر هستند.

⌑ چقدر به شکل حرفه‌ای بازیگری را دنبال می کنید؟ اگر در ادامه پیشنهادی شود، بازیگری را ادامه خواهید داد؟

من به راحتی وارد "بانوی عمارت" نشدم، پیش از اینکه تولید این سریال آغاز شود، بیش از ۵۰ روز به صورت روزانه برای تمرین رفت و آمد داشتم. نسبت به این کار زحمت زیادی کشیدم و به آن عشق می‌ورزم. من می‌خواهم پیشرفت کنم و اگر در آینده پیشنهاد خوبی برای بازیگری داشته باشم آن را خواهم پذیرفت. از طرفی فیلمنامه و کارگردان برایم از اهمیت بالایی برخوردار است؛ چرا که نمی‌خواهم از این پس، پسرفت کنم بلکه به دنبال پیشرفت هستم اما باید خودم را به چالش بکشم.

⌑ چگونه با شخصیت فخری همراه شدید و آن را بازی کردید؟

من با اعتماد کامل و البته با چشمان بسته شخصیت فخری را پذیرفتم و چیزی از شخصیت فخری نمی‌دانستم؛ حتی تا پایان تصویربرداری شخصیت کامل فخری را نمی‌دانستم و اجازه خواندن فیلمنامه را نداشتم چرا که آقای حمیدنژاد معتقد بودند من باید سکانس به سکانس با شخصیت فخری و واقعیت فخری آشنا شوم، این نشان می‌دهد که من چقدر اعتماد کامل به کارگردان داشته‌ام و هرچه دارم از تلاشهای ایشان است. ایشان ۵۰ روز پیش از تولید برای من وقت گذاشتند تا من بتوانم به شکل حرفه ای جلوی دوربین ظاهر شوم. از تک تک عوامل و بخصوص آقای حمید نژاد و گروه قدردانی می کنم که صبوری کردند و من را تحمل کردند.

⌑ زمانی که برای حضور در این مجموعه انتخاب شدید چه میزان با فضا و دوران قاجار آشنایی داشتید و مطالعه کردید؟

رشته تحصیلی من ریاضی بود. همیشه خواندن تاریخ و درس حفظ کردنی برایم دشوار بود و همه این دروس را با گریه می‌خواندم تا نمره ۲۰ بگیرم؛ چرا که اگر پایین‌تر از ۲۰ می‌گرفتم مادرم اجازه نمیداد دنبال بازیگری بروم. به همین دلیل با تاریخ خیلی آشنایی نداشتم، اما از زمانی که با این مجموعه همکاری کردم تاریخ و بویژه دوران قاجار برایم شیرین شد و پیش زمینه‌ای از آداب و رسوم و شخصیتهای دوران قاجار داشتم؛ البته من در تعلیق یک ساله بودم و درباره شخصیت فخری سوالهای زیادی داشتم اما فیلمنامه را نباید می‌خواندم اما شنیده بودم آقای جوانمرد فیلمنامه خوبی نوشته است و آقای حمیدنژاد هم هر فیلمنامه‌ای را کار نمی کند.

⌑ و حرف پایانی؟

یک بازیگر باید خیلی شانس داشته باشد که در اولین حضور حرفه‌ای‌اش، یک نقش پررنگ به او محول شود و خداوند را بابت این موضوع شاکرم. من شانس آوردم. شاید خیلیها پیش از من تلاش کردند اما به چیزی که لایقشان بوده است، نرسیدند. امیدارم بتوانیم دوباره همکاریمان را ادامه دهیم.

رنگ اشتباه



بقیه از صفحه ۲۳

و همیشه مــن او را تهدید می کردم .قبول دارم مــن همیشه او را تهدید می کردم، اما بین تهدید تا عمل دنیایی فاصله است. من آدم بددهن، فحاش و بی‌ادبــی بودم اما قاتل نبودم. امــا با این حال به عنــوان مظنون پرونده دستگیر شــدم. برو و بیاها شــروع شد. تحقیقــات، بازپرسیها امــا هیچ کدام نتیجه‌ای نداشت. ناچار مــرا به زندان فرستادند. خانواده شوهرم می گفتند باید اعدام شوم می گفتند مــن شوهرم را کشتم تا ارث او را بگیرم! می گفتند چــون حتی اجازه ندادم شوهــرم از مرگ پدرش باخبــر شود. هر قدرمن سعــی می کردم از خودم دفــاع کنم که قبل از مرگ پدرشوهرم، همسرم را از خانه بیرون کردم، باز هم آنجا یک دلیل و شاهد می‌آوردند که مرا متهم کنند.

نهایتاً قاضــی مرا به زندان فرستاد و به خانواده شوهرم گفت بچه‌ها هم باید تقاضای قصاص بدهند تا رسیــدن به سن قانونی آنها، مــن بایددرزندان بمانــم. دوقلوهایم که یکی پســر و دیگری دختر بــود فقط ۸ سال داشتند و من باید حداقل ده سال صبر می کردم. ده سال درزندان ماندن، ده سال از بچه‌ها دور بــودن، ده سال سخت، چطور گذشت، فقط خدا می‌داند و بس!

اما به هــر حال گذشت، خواهرم بچه هایم را به خانه خــودش برد و نگه داشت. برادرم خرج آنها را میــداد. مادرشوهرم می گفــت حتی نمی‌خواهد چشمــش به بچه‌های من بیفتــد! جوری می گفت بچه‌هــای تو، که انگار من بچه‌هــا را از خانه پدرم بــرده بودم. بعد از ده ســال وقتی بچه هایم آمدند و به من رضایت دادنــد فکر می کردم ماجرا تمام می‌شود،امــا نشد. خواهر شوهرهایــم گفتند حتی اگر من اعــدام نشوم بایدبالاترین حبس را بکشم. مــادر شوهرم را که حالا بینایی‌اش را هم از دست داده بــود بــه دادگاه بردند و گفتنــد از غم دوری پســرش و گریه‌ها و ناله هایــش در غم فرزندش کور شده! پسرم بــه طعنه گفت مطمئن هستید از دیابت نبــوده؟! همین یک کلمه باعث شد تا آنها بگویند تحــت هیچ شرایطی رضایــت نمی‌دهند. خواهرشوهــرم هم مدعی بــود مادرشان از غصه بــرادرش دیابت عصبی گرفته در حالی که او حتی قبل از ازدواج ما هم دیابت داشت!

خلاصــه که بعــد از ده سال تحمــل حبس و با وجود رضایت بچــه هایم به خاطر رضایت ندادن مادرشوهرم مرا دوباره به زندان فرستادند. قاضی گفــت به هر حال او ولــی دم است، یا باید رضایت بدهد یا تقاضای دیــه کند. وقتی گذشت نمی کند بهتر است کمی صبر کنید.

این کمی صبر کــردن به قیمت چند سال دیگر حبس برایم تمام شد. دیگر هیچ امیدی به آزادی از زندان نداشتــم. پذیرفته بودم که من درزندان می‌میــرم. اصغر انتقام روزهای دربه‌دری‌اش را از مــن خیلی سخت پس گرفت. بــه بچه هایم گفتم درپی رضایت گرفتن نباشند و بگذارند سرنوشت خودش هرچه می‌خواهد برایم رقم بزند.

سالها از پی هــم گذشتند تا بالاخره بچه‌هایم دست به دامان این امامزاده شدند. امامزاده‌ای که می گفتند هر کس حاجت حقی داشته باشد از درگاهش ناامید نمی‌شود. به من گفتند نذر کن و من نذر کردم که خدمتــکار باشم فقط بتوانم از زنــدان بیرون بیایم. بچه هایم در سن ازدواج بودند. می‌دانستم دیر یا زود باید سر و همسری برای خودشان انتخاب کنند. سزاوار نبود قربانی زندگــی شوم من شونــد. پدر معتــاد و مقتول، مادر قاتل و زندانــی. نمی‌خواستم مادرشوهرم رضایــت بدهــد چون مــن پســرش را نکشته بودم که نیازمند رضایــت او باشم. می‌خواستم بی گناهی‌ام ثابــت شود.نذر کردم اگر بیگناهی‌ام ثابت شــد، خدمتکار این امامزاده دورافتاده باشم. مدتــی از نذر من گذشته بود کــه یک روز پسرم برایم خبری آورد! خبری که باورش برایم سخت بود. گفت قاتل پدرش اعتراف کرده!

پرسیدم کــه بوده؟داستان چه بــوده؟ پسرم که نمی‌توانســت جلو گریــه‌اش را بگیــرد گفت زمانی کــه اصغر در فروشگاه حسابدار بــوده، با کمک یکی از کارمنــدان شرکت مقدار زیادی پــول از حساب شرکــت برمی‌دارد، اما هیچ وقــت سهم شریکش را نمی‌دهــد. بعد از آنکه او را به خاطر اعتیاد از شرکت بیــرون کردند .دزدی‌اش هم برملا شد و چون دیگر به اصغر دسترســی نداشتند، شریک جرمش را پای میز محاکمه بردند و او نه تنها کارش را از دست داد بلکه مجبور شد تاوان پول نبرده را هم پس بدهد. بعد از آن او بــه سراغ اصغر می‌رود تا حداقل مقداری از سهم خودش را از او بگیرد که می‌بیند اصغر مفلوکتر از آن اســت که او فکر می کــرد. درگیر می‌شوند و او اصغر را می‌کشد و بعد هم فرار می کند.

او سالها با عذاب وجدان قتل اصغر در هراس از گیر افتادن، حتی از سایه خودش هم فرار می کرد، تا بالاخره سرطان چنگ به گلویش می‌اندازد و دم مرگ به قتل اعتراف می کند و نامه‌ای می‌نویسد و پســر او نامه را به قاضی پرونده می‌دهد. شهود هم می‌آیند و شهادت می‌دهند. با استعلام از شرکت محل کار آن دو و بــاز شدن پرونده کلاهبرداری آنهــا از شرکت و قسامه‌ای کــه شهود در پیشگاه دادگــاه اجرا کردند، من بعــد از هجده سال تبرئه شــدم. هجده سال عمر من درزنــدان گذشت اما خوشحالــم. خوشحالــم بی گناهــی‌ام ثابــت شد. خوشحالم کــه کسانی که به مــن ظلم کردند هم تاوان ظلمشــان را پس دادند. ایــن روزها و شبها در کنار امامــزاده دور افتاده، آرامش خوبی دارم. آرامشی که درتمام عمرم هیچ وقت نداشتم. بچه هایم هــم درهمین روستا ساکن شدند. تهران را با همــه خاطرات خوب و بدش تــرک کردیم تا در کنار هم زندگی جدیدی را شروع کنیم. ■

این که چقدر زمان داری مهم نیست، چگونه می گذرانی مهم است

• بینگلی

آن روی سکه

پروین زن سرســخت و مقاومی بود. زنی که بیشتر از ســهم خودش درزندگی بار مسئولیت بر عهده‌اش گذاشــته بود. زنی که ناچار شد پس از مرگ مادرش خواهــر و بــرادر وپــدرش را حمایــت کنــد او حتی آینده‌اش را قربانی آنها کرد. این گذشت و فداکاری و ایثار ســتودنی اســت اما قربانی کردن خود به بهای آرامش بقیه زمانی ارزش دارد که این آرامش دائمی و ماندگار باشــد. پروین، صرفــاً به دلیل نزدیکی بعد مســافت خانــه خــودش و خانه پــدری اش، با اصغر ازدواج کــرد. ازدواجی که بــه زودی ناهمگن بودن خــودش را نشــان داد، اصطکاکهای میان او و اعضای خانواده همســرش در اثر همیــن بی توجهی‌های او به وجــود آمد. اگر پروین در هنــگام عقد یا حتی قبل از آنکه با همســرش آینده‌اش مشکلات زندگی‌اش را مطــرح می کــرد، قطعاً در خانواده همســرش به او به چشــم یک خدمتکار نگاه نمی کردند. روش رفتاری پروین باعث شــد تــا آنها به خودشــان اجازه بدهند بــه پروین به ایــن دید نــگاه کننــد. مهمترین اصل نگهدارنده روابط اجتماعی احترام متقابل اســت که بــا از بین رفتن آن تمامی اصول روابط از نظم و قاعده خود خارج می‌شود. زمانی که احترام بین آنها از میان رفت مشــکلات دومینــووار اتفاق افتــاد و کنترل آن حتی از دست پروین هم خارج شد. موضوع رقابت یا بهتر بگوییم چشــم و همچشمی که میان دو باجناق هم اتفاق افتاد در واقع نوعــی احترام طلبی بود، احترامی کــه بتوان با پول خرید. اما متاســفانه اصغر به بیراهه رفت و بیراهه او را به تباهی کشــاند و تباهی او باعث شــد تا پروین را هــم به قعر چاه بکشــاند.پروین زن مقاوم و سر ســخت و درعین حال عاطفی و عاشقی بود که توانست هجده ســال حبس را برای جرم مرتکب نشده تحمل کند.

درحالــی که همه شــواهدو قرائن علیــه او بودند، او ایســتاد تا بی گناهی‌اش ثابت شــود. اینجاست که گفته‌اند سر بیگناه پای چوبه دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود. شــاید همین بی گناهی او بود که باعث شــد امیدوار باشــد تا روزی حقیقــت چهره عریان خود را نشــان دهد والحــق که صبر دو نتیجه شــیرین برای او داشــت و در عین حــال درس بزرگی برای آنهایی که با کینه ورزی قصد داشــتند تــا بیگناهی را بر دار مجازات گنــاه نکرده، آویزان ببیننــد. پروین هجده سال از بهترین روزهای زندگی‌اش را از دست داد اما زندگی‌اش درس بزرگی به خیلیها داد.

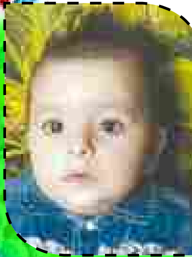
شکوفه‌های زندگی

تولدت مبارک


بردیا آتش پیکر


سید مانی موسوی

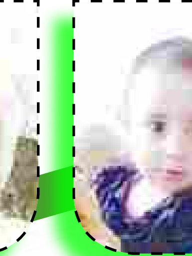

امیررضا علینقی زاده

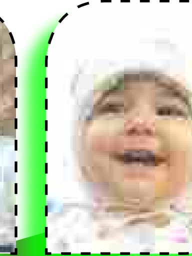

آتنا نباتی


آترینا تحویلداری


پارسا عزیزی


رایان احدزاده


نازنین زهراقزل سفلی

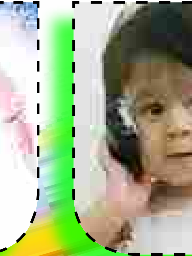

حلما سادات امینی

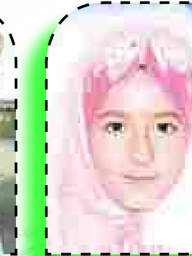

بردیا و هیراد نوری


تلما عیوض نژاد


آنیل رضائی


علیرضا ظهوریان مفتخر


آتنا سلطانی


زهرا سلطانی

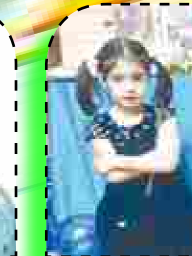

فاطمه سلطانی


سما کردلو

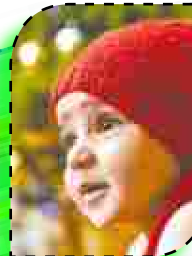

ستایش کردلو


امیرحسین عظیمی


عسل تقی زاده


عسل راهنورد

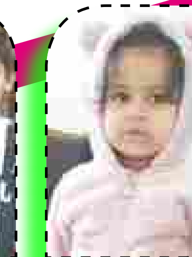

طاها چراغیان


سیوان متروکی


محدثه فتحی فتح


محنامحمدبیگی


کیمیا شریفی

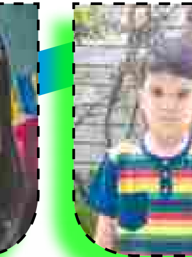

کائنات صدیقی

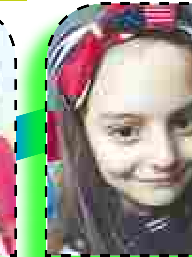

علیرضا و امیررضا عسکری

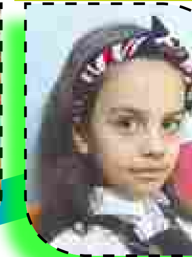

مارینا طوفانی

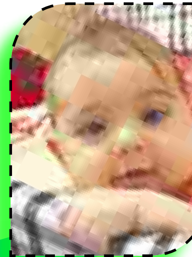

یاس سادات ناصری قمصری


مهدیس وانیس خدابنده


مهزیار محمدزاده


ستایش کمالی


نازنین زاهرا کمالی


نهال نوروزی


هانیه نوروزی



www.mci.ir

می خوای فیلم دانلـــود کنی؟

با یوسیم رویایی فیل دانلود کن

از اول بهمن با تعویض سیمکارت خود به یوسیم یکی از ۱۰۰۰ برنــده یوسیم رویایــی باشیــد



دارای مجوز از سازمان تنظیم مقررات و ارتباطات رادیویی
شماره پروانه ۱۰۰/۱۱۰۰